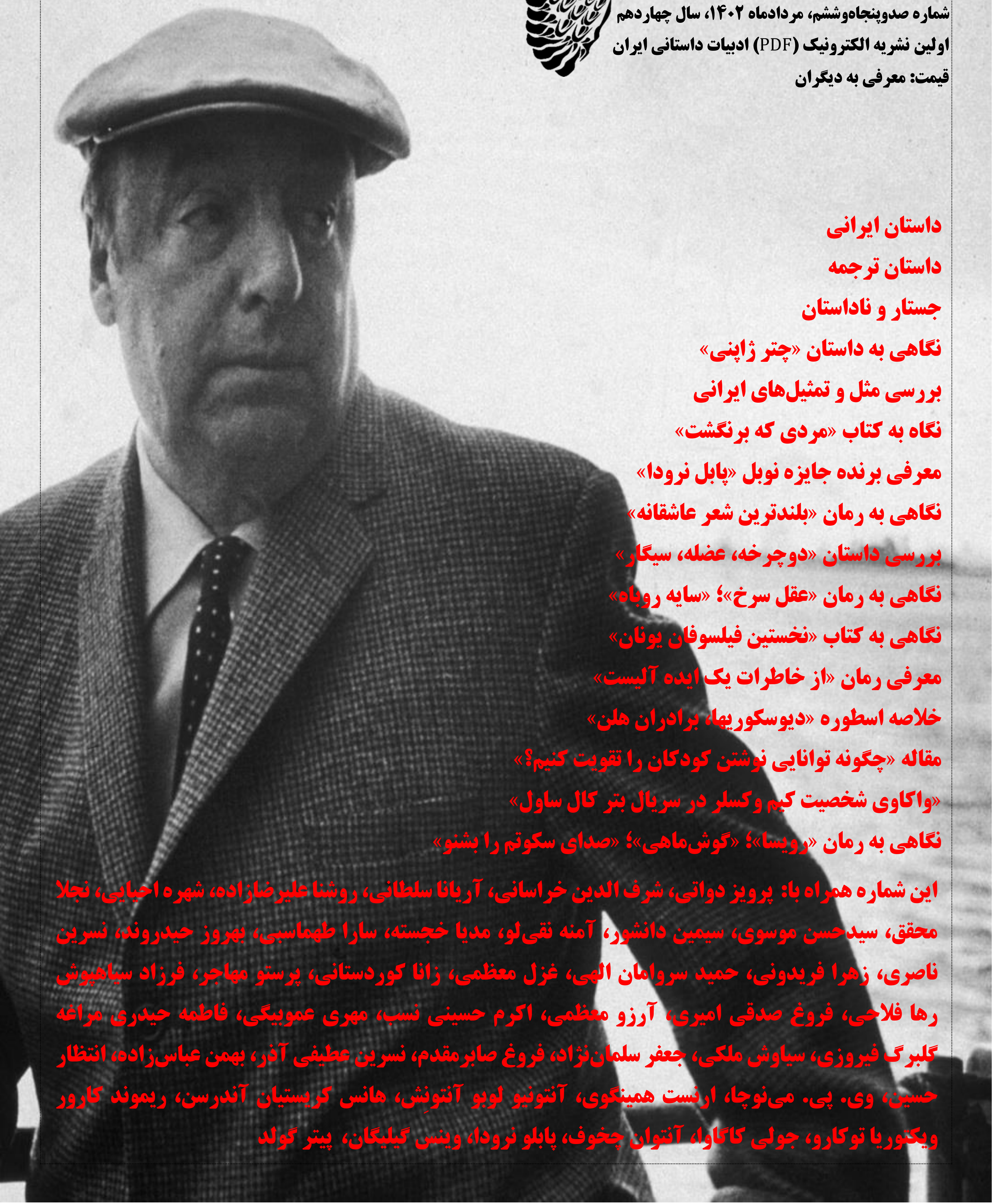
ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وششم، مردادماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



این شماره همراه با: پرویز دواتی، شرف الدین خراسانی، آریانا سلطانی، روشنا علیرضازاده، شهره احیایی، نجلا محقق، سیدحسن موسوی، سیمین دانشور، آمنه نقی‌لو، مدیا خجسته، سارا طهماسبی، بهروز حیدروند، نسرین ناصری، زهرا فریدونی، حمید سروامان الهی، غزل معظمی، زانا کوردستانی، پرستو مهاجر، فرزاد سیاهپوش رها فلاحی، فروغ صدقی امیری، آرزو معظمی، اکرم حسینی نسب، مهری عموبیگی، فاطمه حیدری مراغه گلبرگ فیروزی، سیاوش ملکی، جعفر سلمان‌نژاد، فروغ صابرمقدم، نسرین عطیفی آذر، بهمن عباس‌زاده، انتظار حسین، وی. پی. می‌نوچا، ارنست همینگوی، آنتونیو لوبو آنتونِش، هانس کریستیان آندرسن، ریموند کارور ویکتوریا توکارو، جولی کاگاوا، آنتوان چخوف، پابلو نرودا، وینس گیلیگان، پیتر گولد

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: سوری رحیمی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدو پنجاه و ششمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

ماه گذشته، دوست عزیز نویسنده‌مان، رمان نویس و روزنامه نگار گرانقدر، آقای ر. اعتمادی، دار فانی را وداع گفت. سال ۹۷ خانهٔ داستان چوک از این نویسندهٔ بزرگ تقدیر کرد و با نقدهای بسیاری مواجه شد؛ با این مضمون که چرا باید از نویسندهٔ عاشقانه نویس تقدیر شود؟

این مدعیان از دنیای کتاب و گم شدن در لابه‌لای واژه‌ها آگاهی ندارند؛ شاید به جرئت بتوان گفت که همین اندک مخاطب به لطف این نویسندگان است که با اعجاز قلمشان نسلی را سمت مطالعه سوق داده‌اند؛ موضوع مهم دیگری که باید به این گروه خاطرنشان کرد، این است که مگر شما از آزادی اندیشه صحبت نمی‌کنید؟! بنابراین چرا هنگامی که شخصی چنین آثاری را می‌آفریند، او را عامه‌پسند قلمداد می‌کنید و در سطوح فرهنگی نازل قرارش می‌دهید؟ ما از یکدست‌سازی در مباحث گوناگون کشور آسیب‌های بسیاری دیده‌ایم که عنوان دوبارهٔ آن و مرورش کار عبثی است؛ پس چرا اصرار دارید که در عرصهٔ هنر هم دچار چنین تفکری شویم؟

بهتر است به جای عقاید به اصطلاح روشنفکری و داشتن ادعای پوچ هنر فاخر، بدانید که در هر جامعه‌ای با هر بافت فرهنگی، عقاید متفاوتی وجود دارد که اگر آزاری به کسی نرساند؛ باید به آن‌ها احترام گذاشت.

با تمام نامهربانی‌هایی که در حق این نویسندهٔ بزرگ روا داشتند، خوشبختانه یاد او در اذهان مردم به خوبی جای گرفته است و صدالبته سالیان متمادی باقی خواهد ماند؛ سخن آخر این که:

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان به زشتی برد

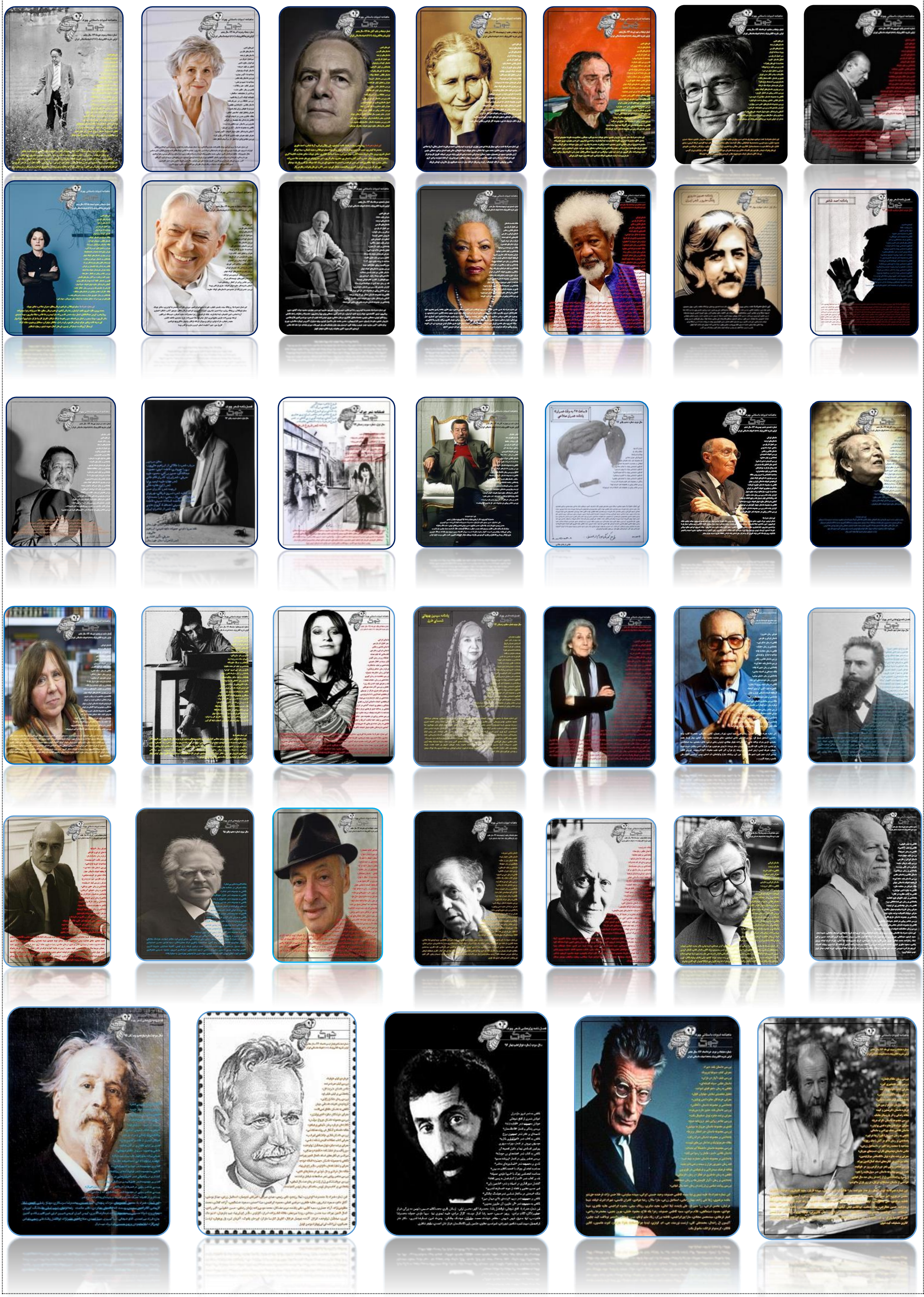

خانه داستان چوک
WWW.KHANEHDASTAN.IR
مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲
✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir
مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ

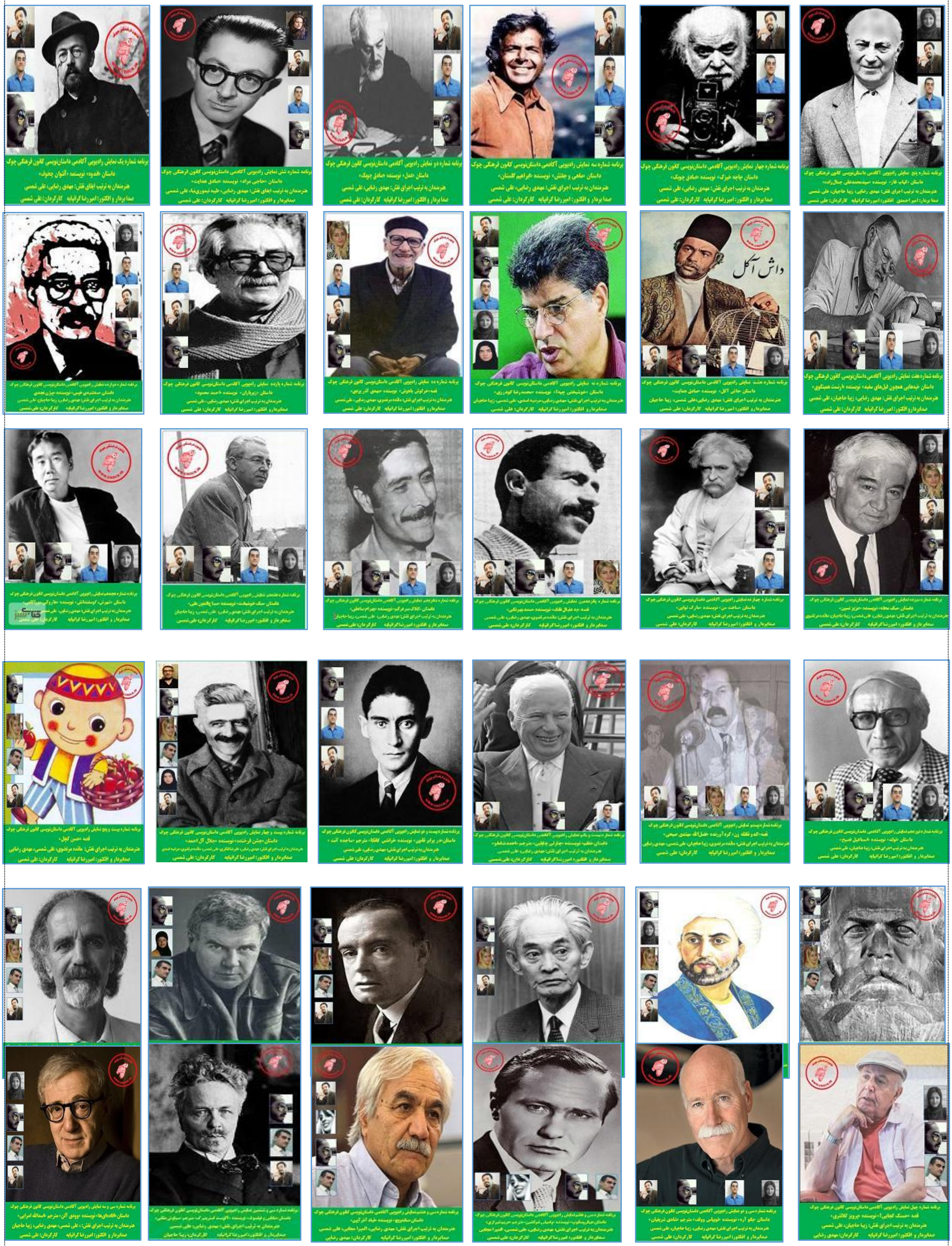

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما
«صدای خوب است که شنیده می‌شود»
✓ کیفیت خوب
✓ قیمت مناسب
✓ مخاطب گسترده
زیبا و گسترده شنیده شوید.
تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲


چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir


آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان
I Killed Bin Laden
lunatics
آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی
چه‌کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟
روزگار فراموش‌شده
آواز گرگ‌ها
خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی


موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های تابستان | دوره هفتم و هشتم
✓ دوره داستان‌نویسی
✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
✓ دوره فن بیان و روایتگری
✓ کارگاه نقد داستان
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم





درباره داستان

معرفی برنده جایزه نوبل: «پابل نرودا»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «رویسا»؛ «سارا طهماسبی»؛ «زهرا فرازاندام»

خلاصه اسطوره: «دیوسکوریها، برادران هلن»؛ «مرتضی غیاثی»

نگاهی به رمان: «گوش ماهی»؛ «مدیا خجسته» «زهرا فرازاندام»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «بندِ تنبان»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

بررسی رمان: «صدای سکوتم را بشنو»؛ «زهرا فرازاندام»؛ «آمنه نقی‌لو»

معرفی رمان: «از خاطرات یک ایده آلیست»؛ «آنتوان چخوف»؛ «ریتا محمدی»

نگاه به کتاب: «مردی که برنگشت» «سیمین دانشور»؛ «نوشین جم‌نژاد»

نگاهی به رمان: «عقل سرخ»؛ «سید حسن موسوی»؛ «انجمن و سایت تک رمان»

نگاهی به رمان: «بلندترین شعر عاشقانه»؛ «شهره احیایی»؛ «زهرا فرازاندام»

نگاهی به رمان:«سایه روباه»؛ «جولی کاگاوا»؛ «نجلا محقق»؛ «سعید زمانی»

بررسی داستان: «دوچرخه، عضله، سیگار»؛ «ریموند کارور»؛ «آزاده جمشیدپور»

مقاله: «چگونه توانایی نوشتن کودکان را تقویت کنیم؟»؛ «روشنا علیرضازاده»

نگاهی به کتاب «نخستین فیلسوفان یونان»؛ «شرف الدین خراسانی»؛ «آریانا سلطانی»

نگاهی به داستان: «چتر ژاپنی»؛ «ویکتوریا توکارو»؛«پرویز دواتی»؛ «اکرم حسینی نسب»













آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «پابلو نرودا»

«گیتا بختیاری»



ریکاردو الیسر نفتالی ریس باسوآلتو در ۱۲ ژوئیه ۱۹۰۴ در شهر پارل در ۴۰۰ کیلومتری جنوب سانتیاگو به دنیا آمد، اما دنیا او را با نام «پابلو نرودا» می‌شناسد که به پاسداشت «یان نرودا» شاعر اهل سرزمین چک این نام را برای خود انتخاب کرد. او نه تنها یک نویسندهٔ بسیار توانا بلکه یک جامعه‌شناس، فیلسوف و همچنین یک سیاستمدار بلندپایه بوده است.

نرودا از کودکی به نوشتن مشتاق بود و بر خلاف میل پدرش با تشویق اطرافیان روبرو می‌شد. یکی از مشوقان او گابریلا میسترال بود که خود بعدها برنده جایزه نوبل ادبیات شد. در ۱۳ سالگی به عنوان یک شاعر شناخته شد و به سبک‌های مختلف از جمله اشعار سوررئالیستی، حماسه‌های تاریخی، مانیفست‌های سیاسی، زندگی‌نامه منثور، و اشعار عاشقانه پرشور مانند آنچه در مجموعه «بیست شعر عاشقانه‌اش و یک آواز ناامیدی» و ... می‌نوشت.

در طول زندگی خود مناصب دیپلماتیک بسیاری را در کشورهای مختلف اشغال کرد و مدتی به عنوان سناتور حزب کمونیست شیلی خدمت کرد. هنگامی که رئیس جمهور گابریل گونزالس ویدلا در سال ۱۹۴۸ کمونیسم را در شیلی غیرقانونی اعلام کرد، حکم دستگیری نرودا صادر شد. او مشاور نزدیک رئیس جمهور سوسیالیست شیلی، سالوادور آلنده بود، و هنگامی که پس از دریافت جایزه نوبل خود در استکهلم به شیلی بازگشت، آلنده از او دعوت کرد تا در استادیوم ناسیونال در حضور ۷۰۰۰۰ نفر سخنرانی کند.

او در سال ۱۹۷۱ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد و دو سال بعد، به ظاهر بر اثر سرطان پروستات، در سانتیاگو، شیلی، دقیقاً در ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳، دوازده روز پس از کودتای خونین علیه رئیس جمهور سالوادور آلنده درگذشت. بدن او بعداً به دلیل این ظن که نرودا در روزهایی که در بحبوحه سرکوب جنایتکارانه به دستور آگوستو پینوشه در بیمارستان بستری بود، مسموم شده بود، نبش قبر شد.

مروری بر زندگینامه پابلو نرودا

او تنها فرزند خوزه دل کارمن ریس مورالس کارمند راه آهن و رزا نفتالی باسوآلتو اوپازو معلم مدرسه بود که دو ماه پس از تولد او در ۱۴ سپتامبر درگذشت. پابلو دو سال اول زندگی خود را با پدربزرگ پدریش، خوزه آنجل ریس هرموسیلا گذراند. در سال ۱۹۰۶، به همراه پدرش که با ترینیداد کاندیا مارورده ازدواج کرده بود، به تموکو نقل‌مکان کرد. دو خواهر و برادر دیگر به نام رودولفو ریس کاندیا (متولد ۱۸۹۵) و لورا ریس تولرا (متولد ۱۹۰۷) داشت. آشنایی پابلو با گابریلا میسترال در مدرسه تموکو تأثیر زیادی بر زندگی و تربیت ادبی او داشت. میسترال، پابلو را با آثار شاعران اروپایی و به ویژه ادبیات روسی آشنا کرد که تأثیری شگرف را بر او گذاشت.

> نرودا از کودکی به نوشتن مشتاق بود و بر خلاف میل پدرش با تشویق اطرافیان روبرو می‌شد.

اولین اشعار خود را در زمستان ۱۹۱۴ سروده است. در ۱۸ ژوئیه ۱۹۱۷، در سن ۱۳ سالگی، اولین اثر خود، مقاله‌ای با عنوان "Entusiasmo y perseverancia" (شوق و استقامت) را در روزنامه محلی La Mañana منتشر کرد و آن را با نام Neftalí Reyes امضا کرد. از سال ۱۹۱۸ تا اواسط سال ۱۹۲۰، اشعار متعددی مانند "Mis ojos" ("چشم‌های من") و مقالاتی را در مجلات محلی به نام Neftalí Reyes منتشر کرد. در سال ۱۹۱۹ در مسابقه ادبی Juegos Florales del Maule شرکت کرد و برای شعر "Comunión ideal" یا "Nocturno ideal" مقام سوم را به دست آورد. در اواسط سال ۱۹۲۰، زمانی که بیش از ۱۷ سال نداشت نام پابلو نرودا را انتخاب کرد تا از واکنش پدرش که نمی‌خواست پسری شاعر داشته باشد جلوگیری کند.

در سال ۱۹۲۱، در سن ۱۶ سالگی، به سانتیاگو نقل مکان کرد تا در دانشگاه شیلی به تحصیل زبان فرانسه بپردازد و در نهایت به شغل معلمی بپردازد. اما عشق او به شعر مسیرش را تغییر داد و تمام وقت خود را صرف نوشتن شعر کرد. در آنجا با نویسندگان جوان دیگری آشنا شد، در بوهمای ادبی آن زمان و در فعالیت‌های فدراسیون دانشجویان شیلی شرکت کرد، مشتاقانه خواند و شعر نوشت و با کمک ادواردو باریوس، نویسنده مشهور، موفق شد دون کارلوس جورج ناسیمنتو، مهم‌ترین ناشر شیلی در آن زمان را ملاقات کند و تحت‌تاثیر قرار دهد. در سال ۱۹۲۳، اولین جلد منظوم او، Crepusculario (کتاب گرگ و میش)، توسط Editorial Nascimento منتشر شد، و سال بعد مجموعه Veinte poemas de amor y una canción desesperada (بیست شعر عاشقانه و یک آهنگ ناامید)،

منتشر شد؛ اشعار عاشقانه‌ای که به دلیل مضامین اروتیسمی آن بحث‌برانگیز شد، به ویژه آنکه هنگام سرودن این مجموعه نرودا بیش از ۱۹ سال نداشت با اینحال هر دو اثر مورد تحسین منتقدان قرار گرفتند و به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شدند، آثاری که او را در این سن کم به شهرت رساند، بخصوص. اگرچه او در سن ۲۰ سالگی، یک شاعر با شهرت بین‌المللی بود اما شاعری بود که با فقر زندگی می‌رد.

در سال ۱۹۲۷ کار خود را به عنوان دیپلمات در برمه آغاز کرد. بعداً به کلمبو، سیلان، و سپس به باتاویا، جاوه منتقل شد. در ۶ دسامبر ۱۹۳۰، با «ماریا آنتونیتا هاگنار ووگلزانز» ازدواج و از او در سال ۱۹۳۴ صاحب یک دختر به نام «مالوا مارینا ترینیداد» شد که در سال ۱۹۴۳ به دلیل ابتلا به هیدروسفالی درگذشت. این زوج در سال ۱۹۳۶ از هم جدا شدند و در سال ۱۹۴۲ در مکزیک طلاق گرفتند.

در ۱۹۳۱ به عنوان کنسول در سنگاپور منصوب شد و در سال ۱۹۳۲ به شیلی بازگشت. در ۱۰ آوریل ۱۹۳۳، Editorial Nascimento، کتاب Residencia en la tierra، یکی از مهمترین آثار شاعر را در یک نسخه لوکس، تنها در صد نسخه منتشر کرد. در همین سال به عنوان کنسول در بوئنوس‌آیرس منصوب شد. در آنجا با روشنفکران آوانگارد بوئنوس‌آیرس، رائول گوزالس تونیون، اولیوریو ژیروندو، نورا لانگ و خورخه لوئیس بورخس آشنا شد. همچنین با فدریکو گارسیا لورکا شاعر گرانادایی که برای ارائه رپرتواری از نمایشنامه‌های خود به پایتخت آرژانتین آمده بود. باشگاه قلم بوئنوس‌آیرس ادای احترامی را برای هر دو نویسنده تدارک دید که از فرصت استفاده کردند و سخنرانی معروف خود را که به روبن داریو تقدیم شده بود، به زبان اسپانیایی خواندند.

در سال ۱۹۲۷ کار خود را به عنوان دیپلمات در برمه آغاز کرد. بعداً به کلمبو، سیلان، و سپس به باتاویا، جاوه منتقل شد.

دوستی بین این دو نویسنده با انتصاب غیرمنتظره نرودا به عنوان سفیر در اسپانیا در سال ۱۹۳۴ ادامه یافت. در سال ۱۹۳۴ به عنوان کنسول در بارسلونا و سال بعد به عنوان کنسول در مادرید منصوب شد. اودر مادرید با شاعران بزرگ دیگری مانند رافائل آلبرتی، میگل هرناندز، ویسنته آلیساندر، مانوئل آلتولاگویر، لوئیس سرنودا، خوزه برگامین و دیگران رابطه برقرار کرد.

مانوئل آلتولاگویر به نرودا پیشنهاد می‌کند که یک مجله منظوم به نام برای شعر ایجاد و مدیریت کند. اولین شماره آن، از پنج شماره‌ای که ادامه یافت، برای شاعر عصر طلایی مکتب گرانادا-آنتکورا، پدرو اسپینوزا "چقدر درخشش طلایی و مینای دندان" منتشر شد. چهار شماره بعدی مقالاتی درباره فدریکو، سرنودا، الکساندر، خوان رامون خیمنز و آلبرتی منتشر و شماره ششم که به خولیو هررا و ریسیگ اروگوئه‌ای (۱۸۷۵-۱۹۱۰) اختصاص داشت و قرار بود در ۱۹ ژوئیه ۱۹۳۶ منتشر شود، به دلیل جنگ داخلی هرگز منتشر نشد.

بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۵، دولت او را مسئول تعدادی کنسولگری افتخاری کرد که او را به برمه، سیلان، جاوه، سنگاپور، بوئنوس آیرس، بارسلونا و مادرید برد. تولیدات شعری او در آن دوره دشوار، در میان آثار دیگر، مجموعه اشعار سوررئالیستی باطنی، Residencia en la tierra(۱۹۳۳) را شامل می‌شد که نشان دهنده پیشرفت ادبی او بود.

در ۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶، جنگ داخلی اسپانیا شروع و در ۱۶ آگوست همان سال، فدریکو گارسیا لورکا ترور شد. در ۲۴ سپتامبر، نرودا شعر خود را با عنوان "من برای مادران شبه نظامیان مرده می‌خوانم" در مجله El Mono Azul به صورت ناشناس منتشر می‌کند (این شعر بخشی از "اسپانیا در قلب" است که در کتاب Tercera residencia گنجانده شده است.) از آنجهت ناشناس منتشر کرد زیرا در ارتباط با موقعیت کنسولی خود در مواجهه با منازعه باید نگرش بی‌طرفانه می‌داشت، اما این آغازگر مرحله‌ای نو در اشعار نرودا بود اشعاری که متعهد به اهدافی چون دفاع از آزادی، حقوق بشر مسائل سیاسی و اجتماعی می‌شد. این تغییر تنها در اشعارش رخ نداد بلکه زندگی او نیز دستخوش تغییراتی شده بود. نرودا در حمایت از جمهوری اسپانیا بی‌طرفی را کنار می‌گذارد و همراه با سزار والهو، گروه اسپانیایی-آمریکایی برای کمک به اسپانیا را تأسیس و در پاریس، با نانسی کانارد، مجله Los poetas del mundo defens al pueblo español را ویرایش و منتشر می‌کند. موضع آشکار او طرفدار جمهوری‌خواهان در جنگ اسپانیا منجر به اخراج او از سمت خود به عنوان کنسول شد.

در سال ۱۹۳۷ به شیلی بازگشت و بنیان Aurora de Chile را که یک نشریه فرهنگی ضد فاشیست ویرایش شده توسط اتحاد روشنفکران شیلی، که از جمهوری واهان اسپانیا و نامزدی آگویر سرودا حمایت می‌کرد، هدایت و حمایت کرد..

در ۱۹۳۹ به عنوان کنسول ویژه مهاجرت اسپانیا منصوب و به پاریس می‌رود و سفر نزدیک به دو هزار پناهجوی اسپانیایی به شیلی را با کشتی وینیپگ مدیریت می‌کند. در سال ۱۹۴۰ به عنوان سرکنسول در مکزیک منصوب می‌شود سال بعد،

وی ویزای ورود به شیلی را به دیوید آلفارو سیکیروس، نقاش مکزیکی، که به اتهام مشارکت در حمله علیه سیاستمدار روسی، لئون تروتسکی، زندانی شد، اعطا کرد. این تصمیم باعث شد تا وزارت خارجه شیلی او را به مدت یک ماه از سمت خود تعلیق کند. در پایان آن سال، توسط یک گروه طرفدار نازی در شهر کوئرناواکا مورد حمله واقع می‌شود اما بلافاصله مورد حمایت روشنفکران از سراسر آمریکا قرار می‌گیرد.

کشور مکزیک به دلیل غنای فرهنگی، تاریخی و جغرافیایی در آثار شعری آیندهٔ نرودا تأثیر زیادی داشت.

سال بعد، از گواتمالا دیدن کرد. توسط مدیر فرهنگ وزارت آموزش و پرورش به کوبا دعوت شد و با بهره‌گیری از فرصت اقامت خود، سلسله کنفرانس‌هایی برگزار کرد و آثارش در مجلات مختلف ادبی به چاپ رسید. در مکزیک اثر Canto General de Chile خود را بازنویسی و آن را به شعری حماسی در مورد کل قاره آمریکای جنوبی و ماهیت آن، مردم و سرنوشت تاریخی آن تبدیل می‌کند. این اثر با عنوانCanto General در سال ۱۹۵۰ در مکزیک و همچنین به صورت زیرزمینی در شیلی منتشر شد. این شامل تقریباً ۲۵۰ شعر است که در پانزده چرخه ادبی گرد هم آمده‌اند و بخش مرکزی تولید نرودا را تشکیل می‌دهد. مدت کوتاهی پس از انتشار، General Canto به ده زبان ترجمه می‌شود. تقریباً همه این اشعار در شرایط دشواری خلق شدند، زمانی که نرودا در خارج از کشور زندگی می‌کرد.

در اکتبر ۱۹۴۱ مدرک دکترای افتخاری Causa را از دانشگاه میچوآکان دریافت می‌کند. در سال ۱۹۴۲، او شعر "Canto a Stalingrado" را منتشر کرد که بعداً روی پوسترهای اطراف مکزیکوسیتی پخش شد. این اقدام، شعر او را به ابزاری سیاسی تبدیل نمود. او متهم به نقض بی‌طرفی سیاسی بود که باید رعایت می‌کرد و به دلیل فشارها و انتقاداتی که به او وارد شد، تصمیم گرفت به فعالیت دیپلماتیک خود پایان دهد.

در ماه ژوئیه ۱۹۴۳، در ایالت مورلوس، با «دلیا دل کاریل» در مکزیک ازدواج (که در سال ۱۹۵۵ از او جدا شد.) و به شیلی بازگشت و در سال ۱۹۴۵ با حمایت حزب کمونیست شیلی (PC) نامزد سناتور تاراپاکا و آنتوفاگاستا، در مجلس سنای شیلی شد و چند ماه بعد به حزب کمونیست شیلی پیوست. در سال ۱۹۴۶، توسط اتحادیه احزاب دموکراتیک شیلی- اتحاد انتخاباتی که PC به آن تعلق داشت به عنوان رئیس تبلیغات ملی برای مبارزات انتخاباتی نامزد ریاست جمهوری گابریل گونزالس ویدلا منصوب و در حمایت از او مقالاتی را در مطبوعات منتشر کرد که عبارت «مردم او را جبرئیل می‌خوانند» را ابداع کرد، اما این حمایت در سال ۱۹۴۷ به دلیل اعتراضاتش به سیاست سرکوبگرانه رئیس جمهور گونزالس ویدلا علیه معدنچیان اعتصابی و حزب کمونیست، پابلو را مجبور کرد به مدت دو سال در کشورش مخفیانه زندگی کند تا اینکه در ۱۹۴۹ موفق به ترک کشور با پاسپورت دوست شاعر و نویسنده‌اش «میگل آنخل آستوریاس» شد که به او شباهت زیادی داشت؛ او از رشته کوه آند، از طریق منطقه جنوبی عبور کرد و توانست به آرژانتین برسد. از آنجا مخفیانه به اروپا می‌رود و به طور غیرمنتظره‌ای در اولین کنگره جهانی حامیان صلح در پاریس حضور پیدا می‌کند.

کشور مکزیک به دلیل غنای فرهنگی، تاریخی و جغرافیایی در آثار شعری آیندهٔ نرودا تأثیر زیادی داشت.

پیرای شرکت در جشن تولد ۱۵۰ سالگی الکساندر پوشکین به اروپا سفر کرد و سپس به اتحاد جماهیر شوروی رفت و توسط اتحادیه نویسندگان شوروی در مسکو مورد قدردانی قرار گرفت. در ماه ژوئیه برای شرکت در فعالیت‌های ادبی از لهستان و مجارستان دیدن کرد. کتاب‌ها یا منتخبی از اشعار او نیز در آلمان، چکسلواکی، چین، دانمارک، مجارستان، ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی، مکزیک، کوبا، کلمبیا، گواتمالا و آرژانتین منتشر شد.

در ژانویه ۱۹۵۱ در کنگره جهانی صلح در رم شرکت کرد. در ماه مه، در جشن روز جهانی کارگر در مسکو بود. همچنین در کنگره جهانی صلح که در وین برگزار شد شرکت کرد. در ژانویه سال بعد، وزارت کشور ایتالیا دستور اخراج وی از این کشور را صادر کرد. اما پس از فشار شدید و اعتراضات گسترده اهالیروشنفکران و سیاستمداران، دستور برعکس شد. هنگامی که در شیلی بود، جنبش برای حمایت از بازگشت او و شروع به فشار بر دولت گابریل گونزالس ویدلا کرد تا حکم بازداشت او را لغو کند. در ژوئیه همان سال، او بازگشت خود را به شیلی آغاز و در ماه اوت ۱۹۵۲ به سانتیاگو رسید و در آنجا با یک مراسم عمومی بزرگ مورد استقبال قرار گرفت.

در سال ۱۹۵۴ برای شرکت در اولین کنگره ملی فرهنگ به برزیل سفر کرد. اولین نسخه Las uvas y el viento را منتشر در دانشگاه شیلی سخنرانی کرد. جشنی در پنجاهمین سالگرد تولدش با ادای احترام به رویدادهای فرهنگی برای حضورش، با مدعوینی از نویسندگان سراسر جهان برگزار شد. این جشن با افتتاح بنیاد نرودا و اهدای کتابخانه و مجموعه صدف‌های دریایی آن به دانشگاه شیلی به اوج خود رسید. بار

دیگر به اروپا سفر کرد و در مسکو در دومین کنگره نویسندگان شوروی شرکت و جایزه صلح لنین را دریافت نمود.

در فوریه ۱۹۵۵، به رابطه تقریباً بیست ساله خود با دلیا دل کاریل پایان داد و در ۲۸ اکتبر ۱۹۶۶ با ماتیلده اروتیا تا زمان مرگش در سپتامبر ۱۹۷۳ ازدواج کرد. در سال ۱۹۵۵ مجله La Gaceta de Chile را تأسیس و مدیریت کرد. از اتحاد جماهیر شوروی، چین، لهستان و مجارستان و همچنین ایتالیا، فنلاند و فرانسه بازدید کرد. به آمریکا برگشت و در برزیل و مونته ویدئو رسیتال اجرا کرد. به ریاست انجمن نویسندگان شیلی (Sech) منصوب شد. در سال ۱۹۵۷ به برزیل و اکوادور سفر کرد. همچنین در چین، هند، برمه، رانگون و کلمبو بود و در کنگره جهانی حامیان صلح شرکت کرد. در حین سفر به اروپا و کشورهای مدار شوروی، مشغول کار بر روی کتاب‌های استراواگاریو و صد غزل عشق نیز بود.

در سال ۱۹۵۴ برای شرکت در اولین کنگره ملی فرهنگ به برزیل سفر کرد. اولین نسخه Las uvas y el viento را منتشر در دانشگاه شیلی سخنرانی کرد.

فعالیت‌ها و آثار او دردهه ۵۰ و ۶۰ بیشتر نقد سیاستهای امریکا - جنگ ویتنام و به نوعی دفتر خاطرات تبعید او بود. در ۱۹۶۶ به کنفرانس انجمن بین‌المللی قلم در نیویورک دعوت شد که ابتدا به علت کمونیست بودن وی دولت آمریکا از دادن روادید به او خودداری کرد اما سرانجام با تلاش نویسندگان آمریکایی به‌خصوص آرتور میلر، به او ویزا داده شد.

ترجمه و اقتباس او از رمان رومئو و ژولیت ویلیام شکسپیر منتشر شد. در جلسه PEN Club در مجارستان شرکت کرد و به همراه میگل آنخل آستوریاس کتاب Eating in Hungary را نوشت. به عنوان هیئت داوران برای جایزه لنین که به شاعر رافائل آلبرتی اعطا شد به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرد. در ایتالیا در اولین نشست جهانی شاعران شرکت کرد و در پاریس شعرخوانی خود را در دانشگاه سوربن برگزار کرد. سرانجام در برلین شرقی در کنگره بین‌المللی نویسندگان شرکت نمود.

از جمله افتخارات متعددی که او در سال‌های بعد دریافت کرد، انتصاب عضو مسئول مؤسسه زبان‌های عاشقانه در دانشگاه ییل است. عضو آکادمیک دانشکده فلسفه و آموزش دانشگاه شیلی و دکترای افتخاری در فلسفه و ادبیات دانشگاه آکسفورد.

در سال ۱۹۶۹، حزب کمونیست او را به عنوان نامزد ریاست جمهوری معرفی کرد. اما او از نامزدی به نفع دوستش، دکتر سوسیالیست سالوادور آلنده، که در سال ۱۹۷۰ به قدرت رسید، کنار کشید. سپس به عنوان سفیر در فرانسه منصوب شد.

در ۲۱ اکتبر ۱۹۷۱ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ کودتا در شیلی، مرگ رئیس جمهور سالوادور آلنده و تأسیس حکومت نظامی به ریاست ژنرال آگوستو پینوشه رخ داد. پابلو نرودا در خانه‌اش در Isla Negra متوجه شد که بسیاری از دوستانش که از طرفداران اتحاد مردمی بودند تحت تعقیب، بازداشت یا به دنبال درخواست پناهندگی سیاسی در سفارتخانه‌ها هستند. وضعیت سلامتی او به علت سرطان پروستات رو به وخامت گذاشت و به همین دلیل به سانتیاگو منتقل شد و در ۲۳ سپتامبر درگذشت. تشییع جنازه او تحت تدابیر شدید امنیتی و در میان خیل عظیم جمعیت و اعتراضات و ادای احترام به مرگ او و رئیس جمهور آلنده برگزار شد. (محققین به این نتیجه رسیدند که علت مرگ او، عوارض ناشی از سرطان پروستات، دقیق نیست و ممکن است او در بیمارستان کشته شده باشد.)

در سال ۱۹۸۶، بنیاد پابلو نرودا با انتشار در روزنامه رسمی فرمان عالی ۳۶۸ وزارت دادگستری، در ۴ ژوئن ۱۹۸۶، موجودیت قانونی کامل پیدا کرد. در دسامبر ۱۹۹۲، بقایای او به همراه ماتیلده اوروتیا نبش قبر شد. و در تالار افتخار کنگره ملی سابق دفن گردید. در طول سال ۲۰۰۲، رئیس جمهور ریکاردو لاگوس اسکوبار کمیسیونی را برای بزرگداشت صدمین سالگرد تولد پابلو نرودا ایجاد کرد که دو سال بعد با فعالیت‌های مختلف در سراسر جهان جشن گرفته می‌شود.

آخرین اثر او با نام دریا و زنگ‌ها در پایان سال ۱۹۷۳، پس از مرگ او منتشر شد.

سبک ادبی پابلو نرودا

نرودا را اغلب شاعر ملی شیلی می‌دانند و آثار او در سراسر جهان محبوب و تأثیرگذار بوده است. گابریل گارسیا مارکز، رمان‌نویس کلمبیایی، زمانی او را «بزرگ‌ترین شاعر قرن بیستم به هر زبان» نامید، و منتقد، هارولد بلوم، نرودا را به‌عنوان یکی از نویسندگان مرکزی سنت غربی در کتابش «قانون غربی» نامید. نرودا را شاعر زندگی گفته‌اند ازاین‌رو که او زندگی را به‌تمام‌معنا در آثار خود منعکس می‌کرد. او نظرات مختلفی نسبت به عشق، شادی، غم و به‌طور کل زندگی دارد که حال پس از سال‌ها آن نظرات تبدیل به نظریات ادبی

شده‌اند و از هرکدام آنها در بسیاری از آثار به‌عنوان یک سبک استفاده می‌شود.
آنچه نرودا را بیش از هر چیز در نوشتن یک اثر تشویق می‌کرد، به گفتهٔ خودش، اصلاح جامعه و بهبود انسان بوده است. شعر نرودا عمیقاً بدیع است. با شعر آزاد و بی‌قافیه، ریتم انعطاف‌پذیر و تصویرسازی تداعی مشخص می‌شود. شعر او که در امتداد خطوط رئالیسم سوسیالیستی توسعه یافت، تأثیر قابل توجهی بر شعر بسیاری از کشورها داشت.
 نرودا که یک سوررئالیست بود، عبارات روزمره را احیا کرد و از استعاره‌های جسورانه در شعر آزاد استفاده کرد. اشعار خاطره‌انگیز او مملو از اندوه و ناامیدی است و حکایت از جستجوی سادگی دارد. آن‌ها مناظر دراماتیک شیلی را جشن می‌گیرند و علیه استثمار مردم بومی خشمگین می‌شوند. نرودا در نوشته‌های خود و در طول فعالیت سیاسی خود به عنوان رهبر حزب کمونیست شیلی (که در سال ۱۹۴۵ به آن پیوست) و به عنوان یک دیپلمات، نفوذ گسترده‌ای در آمریکای لاتین داشت.
پابلو از اوایل کودکی خود به دنیای طبیعی غنی که او را احاطه کرده بود، علاقه نشان داد، طبیعتی همراه با دریا، که به مضامین الهام‌بخش مهمی برای آثار شعری او تبدیل شدند؛ او این دنیای طبیعی غنی را در ترکیب چند رنگی و پر جنب و جوش عناصر سبک و ابزارهای ادبی مانند شخصیت‌پردازی، نمادگرایی، تصویرسازی، تکرار و... در
 اشعارش گنجاند و مطمئن بود که خواننده را غور در اشعارش نگه می‌دارد. او در جستجوی کلمات مناسبی بود که خواننده را به وجد مآورد، به ویژه در چیزهای بی‌جان، آن‌هایی که توصیفشان دشوارتر است. استفاده از مکانهای طبیعی در طول دوران شاعری‌اش عنصر مهمی در اشعارش بود، همچنین تصویرسازی تصویری یکی دیگر از عناصر مهم در اشعارش است که درانتقال پیام به همه مردم صرف نظر از اینکه از کجا آمده‌اند مؤثر بوده. استفاده او از تصویرسازی، جنبه‌های مهمی از طبیعت را با تجربه شعری شخصی او مرتبط کرده است و این به خواننده دید و تفکر جالبی می‌دهد. در واقع بیشتر از تجربیات، این احساسات اوست که خیلی حرف می‌زند.
پابلو نرودا دارایی مهم ادبیات اسپانیا و همچنین ادبیات جهان است. اگرچه اشعارش بخاطر تصویرسازی و طبیعت شناخته شده است اما آنها معنایی عمیق‌تر از آنچه مردم معمولاً درک می‌کنند دارند. بدون اشعار نرودا بسیاری از اظهارات سیاسی بیان نمی‌شد، بسیاری از اظهارات تاریک مخفی نگه داشته می‌شد و از همه مهمتر بسیاری از جزئیات هنری رونمایی نمی‌شد. از منظر تحلیلی، شاید یا ممکن است به نظر برسد در زمان ترجمه اشعار پابلو، بار معنایی آنها از بین رفته باشد، زیرا همه آنها به زبان مادری او، اسپانیایی سروده شده‌اند. اما با اینحال نرودا در آنها عناصر سبکی و ابزارهای ادبی متعددی را به کار گرفته از جمله زبان تصویری، تکنیک‌های صوتی و ساختاری، تا در ترجمه‌ها بار معنایی اشعار کمترین آسیب را داشته باشند.
زمان او را کاملاً آماده کرد تا بخشی از جنبش هنری سوررئالیستی اوایل قرن بیستم باشد. او عمدتاً شعرهایی می‌نوشت که صمیمیت و محبت، تاریخ و برنامه‌های سیاسی آشکار را نشان می‌داد. جالب اینجاست که گفته می‌شود او حتی نماد رنگ جوهری بود که با آن می‌نوشت، رنگ سبز، قلم قدرتمندی از جوهر سبز رنگ داشت زیرا معتقد بود این رنگ نماد امید است و میل.

پابلو نرودا دارایی مهم ادبیات اسپانیا و همچنین ادبیات جهان است. اگرچه اشعارش بخاطر تصویرسازی و طبیعت شناخته شده است.

وقتی اشعار پابلو نرودا را به طور کلی در نظر بگیریم، او را به عنوان صدایی همیشه حاضر معرفی می‌کند و با استفاده از استعداد شخصیت‌پردازی دقیق‌اش، در همه آنها به‌عنوان یک بینا صحبت می‌کند، (شاید به این دلیل است که او بیشتر به صورت اول شخص صحبت می‌کند، یعنی
 «من...».) به طور کلی، شعر نرودا با شدت عاطفی، درگیری سیاسی و تجلیل از جهان طبیعی و لذت‌های زندگی مشخص می‌شود.

سبک او در چندین ویژگی متمایز قرار دارد از جمله:
۱-شور و شدت: اغلب احساسات عمیقی مانند عشق، میل و اشتیاق را بیان می‌کند.
۲-استفاده از استعاره و نمادگرایی: اغلب برگرفته از طبیعت و جهان پیرامون اوست.
۳- مضامین سیاسی و اجتماعی: او یک کمونیست متعهد بود و اشعارش اغلب منعکس کننده تمایل او به عدالت اجتماعی و محکومیت بی‌عدالتی اجتماعی و سیاسی است.
۴- حس گرایی و اروتیسم: در اشعارش مکرراً مضامین شهوانی را بررسی می‌کند و بدن فیزیکی و لذت‌های جسم را تجلیل می‌کند.
۵- شعر آزاد: استفاده از ریتم‌های نامنظم و گسست‌های خطی در اشعارش آهنگ و موسیقیایی متمایز به کارش بخشیده.

۶- طیف وسیع موضوع: از عشق و طبیعت گرفته تا سیاست و تاریخ. او همچنین به خاطر شعرهایش درباره اشیاء و تجربیات روزمره، مانند قصیده معروفش برای چیزهای رایج، شهرت داشت.

کوتاه با مجموعه وینته «بیست شعر عاشقانه و یک آواز ناامیدی»

اشعار وینته (Veinte poemas) یکی از مشهورترین آثار ادبی قرن بیستم به زبان اسپانیایی است؛ اثری که در سال‌های پس از انتشار، میلیون‌ها نسخه از آن فروخته شد و به معروف‌ترین اثر این شاعر تبدیل شد. تقریباً ۱۰۰ سال بعد، Veinte Poemas هنوز هم پرفروش‌ترین کتاب شعر در زبان اسپانیایی است. این کتاب به دوران جوانی نرودا تعلق دارد و اغلب به عنوان تحولی آگاهانه در سبک شعری او توصیف می‌شود، که از قالب‌های مدرنیستی غالب که مشخصه‌های ساخته‌های قبلی او و اولین کتابش، Crepusculario بود، جدا می‌شود. این مجموعه شامل بیست شعر عاشقانه است و به جز شعر پایانی که با عنوان «آواز ناامیدی» سروده شده؛ تک تک اشعار مجموعه بدون عنوان هستند.

اگرچه این اشعار از تجربیات عشقی واقعی نرودا در دوران جوانی الهام می‌گیرد، اما این کتاب صرفاً به یک عاشق اختصاص ندارد. شاعر به طرز ماهرانه‌ای ویژگی‌های بدنی زنان مختلف از دوران جوانی خود را در هم می‌آمیزد تا تصویری اثیری از معشوق ایجاد کند که با شخص خاصی مطابقت ندارد، بلکه ایده‌ای کاملاً شاعرانه از موضوع محبت او را در بر می‌گیرد. خود نرودا اذعان داشت که «بیست شعر عاشقانه و یک آواز ناامیدی» عمداً جایگزین جاه‌طلبی شاعرانه و فصاحت والایی شد که می‌خواست اسرار بشریت و جهان را با رویکردی جدید در برگیرد.

واژگان به کار رفته در این مجموعه به طور کلی ساده است و به قلمرو زبان ادبی متعارف مرتبط با رمانتیسم و مدرنیسم اکتبر ۱۹۲۰: او نام مستعار پابلو نرودا را برگزید. در ۲۸ نوامبر همان سال، او جایزه اول جشنواره بهار Temuco را به دست آورد.

سال ۱۹۴۳ :دانشگاه سان نیکلاس د هیدالگو در مورلیا، مکزیک، عنوان دکتر افتخاری را به او اعطا کرد.

مه ۱۹۴۴: برنده جایزه شهرداری برای ادبیات سانتیاگو شد.

مه ۱۹۴۵: جایزه ملی ادبیات شیلی را دریافت کرد.

تعلق دارد. از نظر متر، دو مفهوم متفاوت در این اثر وجود دارد. از یک طرف، بخش قابل توجهی از اشعار به یک الگوی متریک منظم پایبند هستند و از سوی دیگر، شاعر عمداً از این گرایش به قاعده‌مندی در برخی اشعار دور می‌شود و آزادی زیادی در بیان خود اعمال می‌کند.

از طریق این کتاب، نرودا به شکل ایده‌آلی از ارتباط با خواننده دست می‌یابد و در عین حال شرح و بسط پیچیده و سختی را حفظ می‌کند که هم ارزش‌های سنت بلافصل و هم جنبه‌های جدید شعر معاصر را که در زمان سرودن آن پدیدار می‌شوند، در بر می‌گیرد.

«بیست شعر عاشقانه و یک آواز ناامیدی» عنوان الهام بخش آثار موسیقی بسیاری بوده از جمله گروه اسپانیایی La Oreja de Van Goghدر آهنگ Canción desesperada، خواننده و ترانه‌سرای اسپانیایی الکس اوباگو شعر XX نرودا را دوباره تفسیر می‌کند، گروه راک مکزیکی Anabantha متن آهنگ خود را نیز به شعر XX نرودا تنظیم می‌کند. در سال ۲۰۰۵، گروه آمریکایی «دختران برزیل» آهنگ Me gustas cuando callas را ضبط کرد که عنوان آن را از شعر پانزدهم این اثر گرفته بود. در سال ۲۰۰۱، لیندا توماس، نوازنده آلترناتیو راک، آهنگ فلامنکو Ay, Ay, Ayرا به صورت تک آهنگ منتشر کرد که بر اساس این اثر ساخته شده بود. ترانه سراهایی مانند پاکو ایبانیز و خوان مانوئل سرات شعر XX نرودا را خوانده‌اند، در طول راهپیمایی فمینیستی در روز جهانی زن در ۸ مارس ۲۰۲۰، در سانتیاگو، شیلی، استفاده شد، همچنین این کتاب شعر به عنوان موضوع فیلم بلند تحسین شده پابلو لارن، نرودا، با بازی گائل گارسیا برنال مورد استفاده قرار گرفت.

جوایز و افتخارات پابلو نرودا: سال ۱۹۱۷ :جایزه سوم را در Juegos Florales del Maule با شعر Nocturno idealدریافت کرد.

ژانویه ۱۹۴۶: نشان عقاب آزتک توسط دولت مکزیک به او اعطا شد .

نوامبر ۱۹۵۰: همراه با دیگر هنرمندان جایزه صلح بین‌المللی را برای شعر "بگذار هیزم شکن بیدار شود" دریافت کرد.

سال ۱۹۵۳ :جایزه استالین را برای تحکیم صلح بین مردم دریافت کرد.

ژانویه ۱۹۵۹: او به عنوان مهمان کاراکاس معرفی شد.

نوامبر ۱۹۶۰: دانشکده فلسفه و آموزش دانشگاه شیلی او را
به عنوان عضو افتخاری آکادمیک معرفی کرد. ادغام آن در
۳۰ مارس ۱۹۶۲ انجام شد.

سال ۱۹۶۱ :شهرهای Cañete ، Lebu و Curanilahue او را به عنوان مهمان برجسته معرفی کردند و موسسه زبان‌های عاشقانه در دانشگاه Yale ، ایالات متحده، او را به عنوان عضو متناظر معرفی کرد.

سال ۱۹۶۲ :به عضویت علمی دانشکده فلسفه و آموزش دانشگاه شیلی منصوب شد.

سال ۱۹۶۵ :عنوان دکتر افتخاری در فلسفه و ادبیات را از دانشگاه آکسفورد دریافت کرد، اولین عنوانی که به یک آمریکایی جنوبی داده شد.

مارس ۱۹۶۶: مدال لیاقت را از انجمن روابط خارجی چکسلواکی در منزل سفیر آن کشور در سانتیاگو دریافت کرد. در همان سال او جایزه سول دل پرو را در پرو دریافت کرد، دانشگاه کونسپسیون جایزه آتنیا را به او اعطا کرد و شهرداری والپارایسو به او عنوان شهروند افتخاری را اعطا کرد.

سال ۱۹۶۷ :جایزه ادبی بین المللی Viaréggio-Versilia را در ایتالیا دریافت کرد، که شخصیت‌های جهانی را که برای فرهنگ و تفاهم بین مردم تلاش می‌کردند، قدردانی می‌کرد. در پایان همان سال، او مدال پسر برجسته پارال، زادگاهش را دریافت کرد.

سال ۱۹۶۸ :به عنوان عضو آکادمی هنر و ادبیات آمریکای شمالی انتخاب شد. مدال جولیوت کوری را از شورای جهانی صلح در شیلی دریافت کرد. به عنوان عضو متناظر آکادمی بین‌المللی روبن داریو ثبت شد. دکترای افتخاری از دانشگاه کارت مارکس در لایپزیگ، جمهوری آلمان دریافت کرد.

آوریل ۱۹۶۹: به عنوان عضو افتخاری آکادمی زبان شیلی انتخاب شد. در همان سال مدرک دانشگاهی Doctor Scientiae et Honoris Causa را از Pontificia Universidad Católica de Chile دریافت کرد و سنا او را به عنوان پسر برجسته شیلی معرفی کرد.

کتبر ۱۹۷۱: جایزه نوبل ادبیات به او اعطا شد. او آن را در ۱۰ دسامبر در استکهلم دریافت کرد.

سال ۱۹۷۳: دپارتمان بوم شناسی و تکامل دانشگاه نیویورک مجوز نامگذاری یک جنس از پروانه‌های آمریکایی را به نام او دریافت کرد.

شعری از نرودا

و اگر دیدی به ناگاه
خون من بر سنگفرش خیابان جاری است
بخند، زیرا خنده تو
برای دستان من
شمشیری است آخته

منابع

https://www.bcn.cl/historiapolitica/resenas_parlamentarias/wiki/Ricardo_Eliecer_Neftal%C3AD_Reyes_Basoalto
https://www.universolorca.com/en/personaje/neruda-pablo-ricardo-eliecer-neftali-reyes-basoalto/
https://www.nobelprize.org/prizes/literature/1971/neruda/lecture/
https://writingbros.com/essay-examples/major-characteristics-of-pablo-neruda-poetry/
https://fundacionneruda.org/en/biography/



یادداشتی بر رمان «بلندترین شعر عاشقانه»

نویسنده «شهره احیایی»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان بلندترین شعر عاشقانه در ۵۶۸ صفحه و ۱۷ فصل با روای اول شخص نوشته شده که توسط انتشارات شقایق در سال ۱۴۰۰ به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم شهره احیایی متولد بهمن ۱۳۵۸، دانشجوی رشتهٔ ادبیات و زبان فارسی است. از سال ۱۳۸۲ نوشتن را شروع کرد و به‌طور رسمی از سال ۱۳۹۷ همکاری خود را با سایت تمشک آغاز کرد، تاکنون دو کتابش به چاپ رسیده و قرارداد چاپ هفت رمان دیگر را نیز امضا کرده است.

خلاصه داستان: داستان از زبان مهدخت روایت می‌شود که به اتهام قتل در زندان به‌سر می‌برد. شرایط سختی را در آن‌جا می‌گذراند و بعد از گذشت یک‌سال نتوانسته بی‌گناهی خود را اثبات کند زیرا همهٔ شواهد علیه او هستند تا آن‌که برادرش تصمیم می‌گیرد برای رهایی او وکیل جدیدی استخدام کند که انتخاب این وکیلِ آشنا چندان خوشایند مهدخت نبوده و حضورش او را معذب می‌کند؛ اما ورود او به پرونده سبب می‌شود پیشرفت‌هایی حاصل شده که منجر به تهدید مهدخت به مرگ می‌شود تا او را وادار به پذیرش اتهام قتل کنند.

بررسی رمان:

نام زیبایی برای رمان انتخاب شده که در جایی از کتاب دلیل این نام‌گذاری مشخص می‌شود، طرح جلد ساده بوده و نمی‌تواند کنجکاوی مخاطب را برانگیزد؛ ولی مفهوم تصویر با محتوای کتاب و نام آن هم‌خوانی دارد. نثر داستان روان است؛ اما اشکالات املایی و تایپی فراوانی در آن به‌چشم می‌خورد که نشان از نداشتن ویراستاری لازم روی کتاب است، برای مثال: ذوق‌ذوق به‌جای ذق‌ذق، جرأت به‌جای جرئت، خالمون به‌جای خالەمون، نمی‌یاره به‌جای نمی‌آره، بیاندازم به‌جای بیندازم، آیینه به‌جای آینه، مزاق به‌جای مذاق، انقباض شده‌اند به‌جای منقبض شده‌اند، نمکین‌اش به‌جای نمکینش، به همون به‌جای بهمون، سال‌های به‌جای ساله‌ای، دردول به‌جای درددل، و فارق به‌جای فارغ نوشته شده است.

استفاده از کوتیشن در نوشتار فارسی مرسوم نیست و مخصوص متون انگلیسی می‌باشد. پررنگ نوشتن جملات به‌منظور تأکید بیشتر جایز نیست. هکسره در برخی کلمات مراعات نشده، باید به این مسئله توجه داشت که هنگام نوشتن محاوره در جاهایی که کسره معنی است یا هست بدهد از های غیرملفوظ استفاده می‌شود. «هیپوکامپ مغزم» عبارتی ناآشنا برای عموم است و بهتر است توضیح مختصری دربارهٔ آن در پاورقی داده شود.

داستان ماجرای دختری را شرح می‌دهد که از شرایط زندگی خود ناراضی بوده و شغل پدرش را مایهٔ سرافکندی می‌داند، به این خاطر از اعضای خانواده خصوصاً پدرش دوری کرده و هیچ‌کدام‌شان را دوست ندارد. بعد از گرفتن دیپلم برخلاف میلش و تحت فشار خانواده به عقد مردی درمی‌آید که عاشقانه مهدخت را دوست دارد، به‌تدریج محبت‌های امیر در جانش ریشه دوانده و او را نیز درگیر می‌کند؛ اما اطلاع از گذشتهٔ او همه چیز را به‌هم می‌ریزد و سبب دوری آن دو از یکدیگر می‌شود. بعد از پایان تحصیلات دانشگاهی دنبال راهی است تا از کشور خارج شده و بتواند دور از خانواده زندگی کند؛ ولی شرایط به‌گونه‌ای پیش می‌رود که ناخواسته در دامی اسیر شده و سر از زندان درمی‌آورد.

شرایط سختی که در زندان می‌گذراند از یک طرف و حمایت‌ها و محبت‌های خالصانه‌ای که اعضای خانواده طی مدت اسارتش در حق او انجام می‌دهند از طرف دیگر باعث می‌شود مهدخت از اعمال گذشتهٔ خود پشیمان شده و قدر عزیزانش بر او معلوم شود. از این‌که زندانی شدنش مشکلات بسیاری را بر دوش خانواده نشانده شرمسار است و تلاش می‌کند با نگاهی متفاوت به نزدیکانش سعی در جبران خطاهای گذشته داشته باشد.

ورود او به پرونده سبب می‌شود پیشرفت‌هایی حاصل شده که منجر به تهدید مهدخت به مرگ می‌شود تا او را وادار به پذیرش اتهام قتل کنند.

نویسنده توانسته با فضاسازی ملموس داستانی باورپذیر را در اختیار مخاطب قرار دهد که تعلیق موجود هیجان لازم را تزریق کرده و کشش کافی را برای مخاطب ایجاد می‌کند تا داستان را با اشتیاق دنبال کند، شخصیت‌پردازی نیز به‌نحوی شایسته صورت گرفته و خواننده را با خود همراه می‌کند. مهدخت همان ابتدای داستان وقتی از کابوس بیدار می‌شود با خود واگویه می‌کند: «آدم‌ها فکر می‌کنند اگر یک‌بار دیگر متولد شوند، جور دیگری زندگی می‌کنند؛ شاد و خوشبخت و کم اشتباه! اگر ما جسارت طور دیگری زندگی کردن را داشتیم، اگر قدرت تغییر کردن را داشتیم، اگر آدم ساختن بودیم، از همین‌جای زندگی‌مان به بعد را می‌ساختیم.»

دیدگاه پرمعنایی است و زندان سبب شده مهدخت به نتایج ارزنده‌ای دست یابد، شرایط ناگواری که در آن قرار گرفته باعث تحولش شده و نگاه جدیدی به زندگی پیدا کرده، این‌که افراد اگر بخواهند می‌توانند در شرایط‌شان تغییر ایجاد کرده و موقعیت بهتری برای خود فراهم کنند؛ آن‌چه این میان اهمیت دارد سطح توقعات و نوع نگرش به زندگی است که می‌تواند راه‌گشای فرد در مسیر پیش رو باشد. مهدختی که زمانی از زندگی فقیرانهٔ خود رنج می‌برد و آرزو داشت در خانوادهٔ دیگری زندگی می‌کرد، با قرارگرفتن در موقعیتی به مراتب بدتر، به این نتیجه رسیده باید قدر زندگی گذشته را بداند و آرزویش برگشتن به آغوش همان‌هایی است که زمانی از آنان دوری می‌کرده است. نکتهٔ حائز اهمیتی که در این رمان به آن توجه شده جرم‌هایی است که برخی زنان بابت آن به

زندان افتاده‌اند و نشان می‌دهد اکثر جرائم ناشی از سوءاستفادهٔ مردها از آنان بوده، به‌طمع زیاده‌خواهی برخی از آنان؛ حوادث به‌وجود آمده اغلب زنان را گرفتار کرده و جالب آن‌که باز هم همهٔ تقصیرها را گردن دختران و زنان می‌اندازند؛ نگاه اکثریت جامعه آن است که وظیفهٔ زنان است همیشه خود را از بلایای اطراف محفوظ نگه دارند که بار دیگر نگاه مردسالارانهٔ موجود در اجتماع را به اثبات می‌رساند.

خانم احیایی در این رمان توانسته حس تنفر و حسادت مهدخت را به‌نحوی شایسته توصیف کرده و احساسات متفاوت او را در مقاطع مختلف زندگی‌اش نشان دهد. جایی که بعد از طلاق، پدرش متوجه حالات متغیرش شده و دلجویانه با او حرف می‌زند تا خیالش را راحت کند که در همه حال پشتیبانش خواهد بود، پدر حرف‌هایی به‌زبان می‌آورد که هر دختری نیازمند شنیدنش است و چه خوشبخت‌اند دخترانی که چنین والدین فهیمی دارند. در این رمان به‌شیوه‌ای جذاب نشان داده شده درک و شعور به تحصیلات و موقعیت اجتماعی نبوده و به ذات پاک افراد بستگی دارد.

شرمسازی و پشیمانی مهدخت نیز به‌شکلی ملموس ترسیم شده و می‌توان به‌خوبی با او همذات‌پنداری کرد، حتی سردرگمی او در اواخر داستان هم کاملاً باورپذیر بوده و می‌تواند به‌خوبی خواننده را در فضای داستان قرار دهد. نیاز او به کمک گرفتن از مشاور روشی اصولی بوده که باعث شد امیر برخورد مناسبی از خود نشان دهد و مثل قبل او را در تنگنای انتخاب نگذارد، شیوه‌ای که بسیاری به دیدهٔ ناشایستی به آن می‌نگرند؛ ولی به این مسئله توجه ندارند که گاهی برای بهبود شرایط به کمک کسی بیرون از خانواده و با تخصص مرتبط با موضوع نیاز داریم تا بتوانیم بر مشکلات فائق آییم.

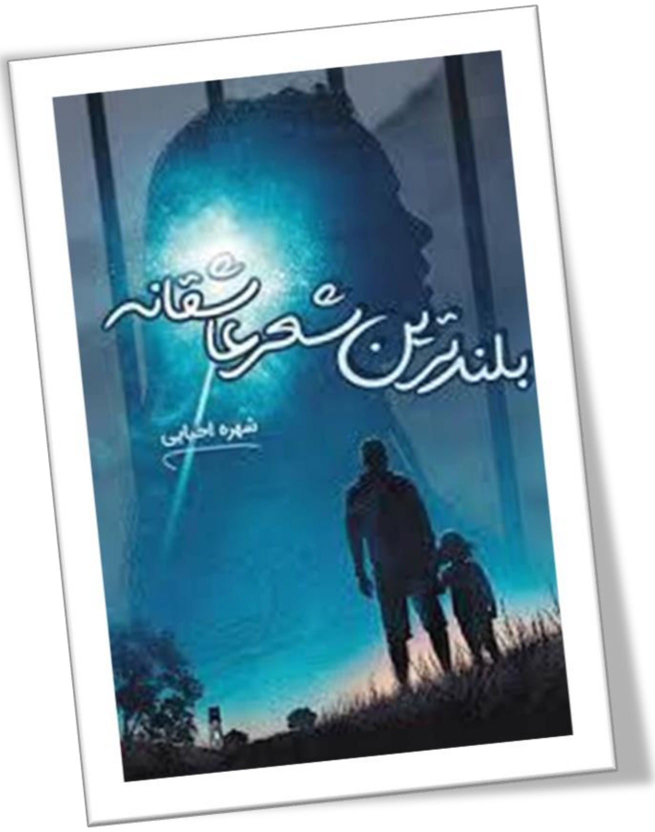
عشقی که این دو به‌هم دارند نیز به‌زیبایی ترسیم شده و کشش داستان را دوچندان می‌کند، عشقی که در گذر ایام و با وجود حوادث بسیار نه تنها کمرنگ نشده که حتی عمیق‌تر ریشه دوانده و توانسته به کمک این زوج بیاید تا سربلند از گرفتاری‌ها بیرون آیند. گاهی نوع جهان‌بینی افراد خط‌مشی آنان را مشخص می‌کند و مسیر را نشان می‌داد، نگاه آگاهانه به زندگی و بررسی دغدغهٔ افراد می‌تواند کمک کند تا دید بهتری به شرایط زندگی داشته و روش مناسب‌تری برای ادامهٔ راه انتخاب کنیم؛ همان‌گونه که در این رمان شاهد هستیم امیر توانست با واقع‌بینی بیشتری امور را در دست گیرد.

در اواخر کتاب وقتی پدر مهدخت دربارهٔ دلیل انتخاب شغلش برای او توضیح می‌دهد، همچنین جایی که امیر شرایطی را به‌وجود می‌آورد تا مهدخت را مجبور کند از نزدیک شغل پدران آن دو را حس کند، نویسنده توانسته به‌زیبایی موقعیتی را خلق کند تا نشان دهد آن‌چه به انسان کرامت می‌دهد، ربطی به شغل و موقعیت اجتماعی افراد ندارد. «مرد بودن به تیپ و قیافه و کار شیک و باکلاس نیست، هستند آدم‌هایی که همهٔ اینها رو دارند و انسانیت ندارند.» و در ادامه اضافه می‌کند: «با دنیا عوض نمی‌کنم بابایی رو که برای راحتی خانواده‌اش از روح و روانش مایه مذاره و خم به ابرو نمی‌آره.»

با شنیدن حرف‌های آن دو مهدخت متحول شده، به این نتیجه می‌رسد سال‌ها خود را رنج داده و از مسئله‌ای عذاب کشیده که درواقع نگاه بدبینانهٔ عوام سبب آن بوده و دراصل نباید خود را می‌باخت در قبال تمسخر افراد کوته‌بین که انسان‌ها را از روی ظاهرشان قضاوت می‌کنند. پدری که متوجه نگاه ناراضی دخترش به خود بوده و صبورانه تحمل کرده تا او را معذب نکند و با وجود دوری‌کردن‌های مهدخت از او دلگیر نبوده و هیچ‌گاه از دست حمایتش برنداشته مهمترین بخش این رمان محسوب می‌شود.

در این داستان شاهد دو عشق زیبا هستیم، یکی عشق به فرزند و رفتاری دلجویانه از طرف والدین و دیگری عشق پاکی که امیر از خود نشان می‌دهد و با وجود تمام دوری‌گزیدن‌های دلدارش دست از او برنداشته و نمی‌تواند ریشهٔ این علاقه را در وجود خود بخشکاند، برای رسیدن به او از هیچ تلاشی فروگذاری نکرده و حتی صبورانه منتظر می‌ماند تا شرایط برای نزدیکی بیشتر مهیا شود.

خانم احیایی توانسته با بهره‌گیری از فضاسازی مطلوب و شخصیت‌پردازی ملموس داستانی را شکل دهد که تعلیق لازم را ایجاد کرده و خواننده را تا انتها با خود همراه می‌کند. پایان خوشایندی نیز برای داستان درنظر گرفته شده که توانسته تمامی گره‌ها را باز کرده و جای سؤالی باقی نمی‌گذارد. برای این نویسندهٔ عزیز آروزی توفیق روزافزون داریم.





یادداشتی بر رمان «سایه روباه (جلد اول)»

نویسنده «جولی کاگاوا»؛ مترجم«نجلا محقق»؛ ««سعید زمانی»

سالیان دور بازی‌ای برای کنسول ابتدایی میکرو نینتندو به نام نینجا گایدن بود که انصافاً بازی جذابی بود. فضای بازی فضای ژاپنی سامورایی با چاشنی علمی تخیلی بود که این بازی در سال ۱۹۸۹ الی ۱۹۹۱ منتشر شده بود. بازی با اینکه گرافیک ابتدایی‌ای داشت آنقدر جذاب بود که ساعت‌ها بازیکن را پای دستگاه میخکوب می‌کرد. چند سال بعد شرکت سگا بازی دیگری به نام شینوبی خلق کرد که تقریباً شبیه همان بازی نینجا گایدن بود. شینوبی نینجایی بود که در فضای سنتی ژاپنی به مبارزه دشمنان خود می‌رفت و در هر مرحله غولی را از پای در می‌آورد. خب طبیعی بود که گرافیک بازی شینوبی بالاتر از نینجا بود و این بازی هم برای دهه شصتی‌ها خاطره ساز شد. رمان زیبا و محسور کننده سایه روباه هم تقریباً همین فضا سازی را دارد. قصه در دوران ژاپن فئودالی اتفاق می افتد. سایه روباه حتی پا را فراتر از بازی نینجا گایدن و شینوبی و حتی بازی استثنایی روح سوشیما می‌گذارد. فضاسازی سازی در ژاپن سرسبز پر از برج‌های چند طبقه با شیروانی‌های متعدد سرخ رنگ است. در این رمان موجودات جادویی ژاپنی برگرفته از فرهنگ اساطیر ژاپن بیرون می‌آیند و داستان را شکل می‌دهند. پیرنگ رمان نبرد جاودانه خیر و شیر است؛ داستان رمان هم اینگونه شکل می‌گیرد: طبق افسانه‌ها هر هزار سال اژدهای افسانه‌ای بیدار می‌شود و آرزوی کسی که طومار هزار دعا را حمل می‌کند برآورده می‌کند. در حال حاضر طومار هزار دعا به سه قسمت تقسیم شده است و هر قسمت در معبدی محافظت می‌شود تا کسی به راحتی نتواند از این قدرت سو استفاده کند. یومکو دختری کیتسونه ای (نیمه روباه) است که در یکی از همین معابد محافظ بزرگ شده است. شیاطین اجیر شده از طرف زنی جادوگر به نام بانو تاتسومی به منظور تسخیر یکی از طومارها به معبد یومکو حمله می‌کنند. استادی که یومکو را بزرگ کرده در لحظات قبل از مرگش یکی از قطعات طومار را در اختیارش قرار می‌دهد و به او می‌گوید که طومار را به معبد دیگری به نام پر فولادی ببرد. در این میان یومکو از هیچ مهارت جنگاوری‌ای برخورد نیست و با جنگجوی شینوبی ای به نام تاتسومی کاگه همراه می‌شود تا طومار را به معبد پر فولادی برساند.

تاتسومی کاگه هم شینوبی است که طرف قبیله سایه مأمور شده تا طومار را برای رهبر قبیله‌اش ببرد. راوی رمان اول شخص است. جالب اینکه یک فصل در میان روای بین یومکو و تاتسومی در گردش است. شخصیت تاتسومی کاگه شخصیت پیچیده و جالبی است. قبلاً یه چهار گانه در دنیای سینمایی سامورایی‌ها و شینوبی ها به نام شمشیر زن دوره گرد اکران شده بود. شخصیت اول شمشیر زن دوره گرد سامورایی‌ای به نام کنشی بود که شمشیرش از لبه جلو تیز نبود؛ به این دلیل که دیگر از آدمکشی توبه کرده است.

راوی رمان اول شخص است. جالب اینکه یک فصل در میان روای بین یومکو و تاتسومی در گردش است.

شخصیت تاتسومی کاگه شبیه همان کنشی قبل از توبه است با تفاوت بزرگی که بهتر از داستان لو داده نشود و خواننده خودش رمان را دست بگیرد و جلو برود. هر فصل رمان نه؛ هر صفحهٔ رمان یک شگفتی در خود پنهان دارد که خواننده تا پایان همینطور میخکوب رمان می‌ماند. دوستان دهه شصتی که از سریال جنگجویان کوهستان یا بازی شینوبی و نینجا گایدن یا هم مورد اخیر شمشیر زن دوره گرد نوستالژی دارند، بشتابند که اگر نخوانند سر مبارکشان کلاه می‌رود؛ شخصاً نگارنده این متن این مسئله را قول می‌دهد!!!

رمان با این جملات آغاز می‌شود:

روزی که سوکی به قصر خورشید آمد تمام روز و نیز شبی که هم که از دنیا رفت باران می‌بارید. زنی به صورتی باریک و استخوانی، در حالی که او را سرتاپا وارانداز می‌کرد، پرسید: تو ندیمه جدید هستی، درسته؟ سوکی به خود لرزید، آب باران سرد را احساس می‌کرد که از پشتش به پایین می‌لغزید، از نوک موهایش روی زمین چوبی می‌چکید. مسئول ندیمه‌ها فین فین کرد: خب تو قطعاً زیبا نیستی؛ اما مهم نیست.... آخرین ندیمه بانو ساتومی عین یه پروانه زیبا بود؛ اما به اندازه نصف زیبایی‌اش عقل نداشت. زن خم شده و جلو آمد چشمهایش را باریک کرد و ادامه داد: بگو ببینم دختر جون قبل‌ازاینکه بیایی اینجا مغازه پدرت رو می‌چرخوندی

تو سرت هوش و ذکاوت هست؟ یا مثل دختر قبلی پر از باده؟

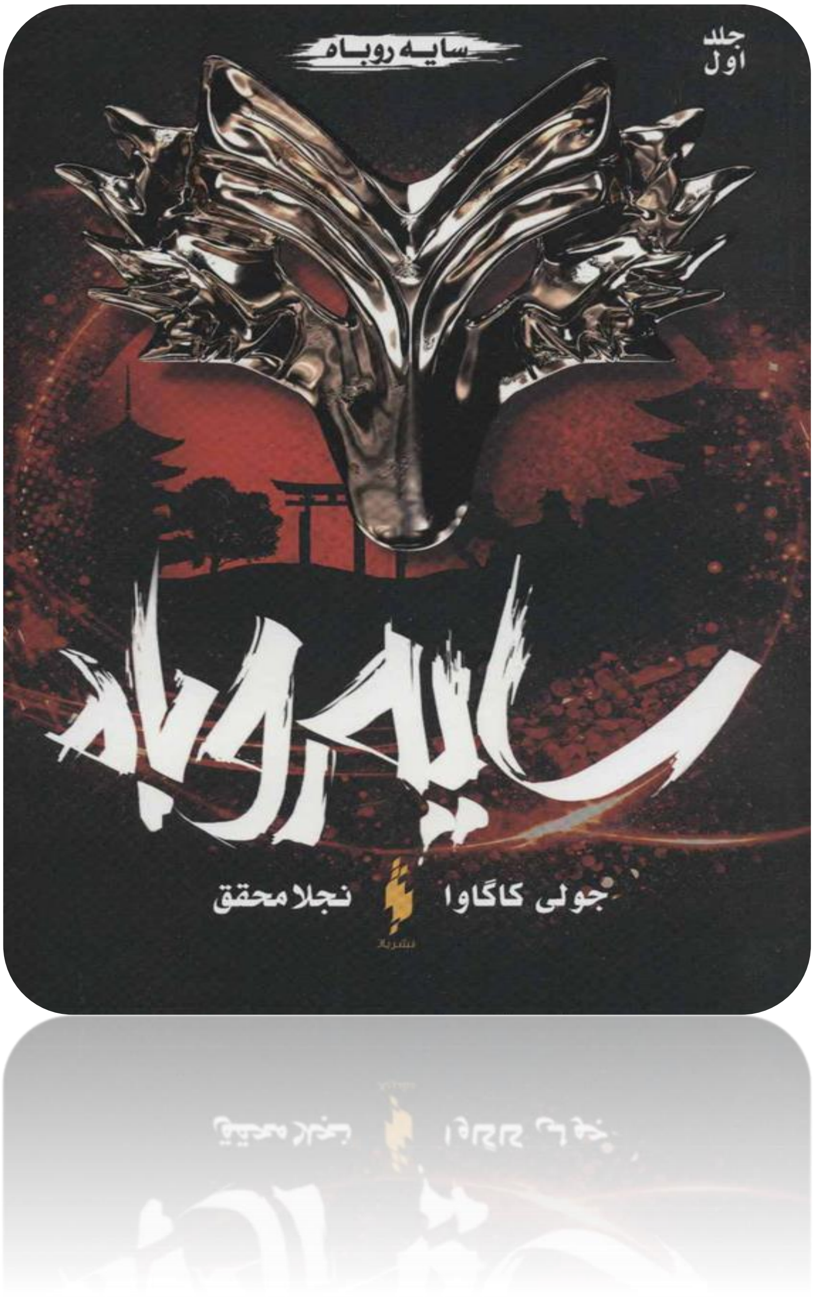
پشت جلد رمان آمده است: تنها یک آرزو، سپیدهٔ جدیدی را رقم می‌زند.

هر هزاره، به‌دنبال قطعات گم‌شدهٔ طومار هزار دعا جستجو می‌شود، چون آن‌ها قدرت احضار کامی اژدهای بزرگ و درخواست هر آرزویی را دارند.

زمانی‌که معبد در آتش می‌سوزد، یومکو با بزرگ‌ترین گنج آن فرار می‌کند؛ اولین قطعهٔ طومار. و وقتی تقدیر او را در مسیر یک سامورایی مرموز قرار می‌دهد، می‌فهمد سامورایی به‌دنبال چیزی است که او در اختیار دارد.

کاگه دستور دارد کسانی را که سر راهش می‌ایستند به قتل برساند ولی آیا می‌تواند مأموریتش را به پایان برساند؟ آیا این همان سپیده‌ای است که بیداری اژدها را در پی خواهد داشت؟

به سرزمین زیبا و پرمخاطرهٔ دگرپیکرها و سامورایی‌ها، کامی‌ها و افسانه‌ها، انسان‌ها و شیاطین وارد شوید... دنیایی که در آن تخیل و اسطوره‌های ژاپنی در هم می‌آمیزند.



یادداشتی بر داستان «مردی که برنگشت»

نویسنده «سیمین دانشور»؛ «نوشین جم‌نژاد»



داستانی پسامدرنیسمی که مشارکت یا نوعی بازی بین نویسنده و خواننده را نشان می‌دهد. در واقع نویسنده در این نوع روایت چهارچوب‌شکنی کرده و کلیشه‌ها را از بین برده است. (یعنی به‌کارگیری فنون و صناعاتی نو که شکل‌های جدیدی را در داستان تداوم می‌بخشد). روایت به گونه‌ای است که مخاطب را در داستان دخالت داده و از او چاره می‌خواهد. زیرا که شخصیت اصلی داستان دچار درماندگی وناتوانی شده است. از طرفی دیگر این چاره‌جویی روایت داستان را تبدیل به فراروایت کرده است. (فراروایت یا فراداستان یا داستان انعکاسی نوعی داستان است که نویسنده تلاش می‌کند نظر مخاطب را به داستانی بودن متن جلب کند. در واقع همه چیز از ذهن داستان‌نویس بیرون زده است. راوی داستان برای تعیین شخصیت اصلی از خواننده یاری می‌جوید.)

داستان «مردی که برنگشت» داستانی است ساده و روان با ایجاز ضروری و به کارگیری هدفمند عناصر داستان و همچنین ساختار روایی درخور تأمل که همه را دارا می‌باشد.

داستان «مردی که برنگشت» داستانی است ساده و روان با ایجاز ضروری و به کارگیری هدفمند عناصر داستان و همچنین ساختار روایی درخور تأمل که همه را دارا می‌باشد.

وقایع داستان حول شخصیت اصلی آن یعنی «محترم» دختر بی‌سروپای مشدی اصغرِ پینه‌دوز شکل می‌گیرند. او در جامعه‌ای مردسالارانه و مذهبی زندگی می‌کند. رویداد اصلی داستان ناپدید شدن ابراهیم (همسر محترم) که می‌لنگد می‌باشد که هیچ دلیلی هم برای آن اشاره نشده است. مادرش وقتی او نوزاد بوده فوت می‌کند و پدرش زیر بار زندگی و نه به علت پیر شدن کمر خم کرده است. محترم برای پیدا کردن ابراهیم ناتوان و ناگزیر پا به دنیای مردانه‌ای می‌گذارد که تباین بین دنیای زنانه و مردانه را برجسته می‌کند. این ناتوانی و درماندگی باعث شده که محترم خودش و در نهایت جنس زن را ناقص عقل می‌داند و این موتیف یا عنصر تکرارشونده را چندین بار در داستان اشاره کرده است:

مانند بلیت خریدن برای بچه‌ها که به قول خودش می‌توانست برایشان بلیت نخرد و در اتوبوس به صرافت می‌افتد که یکی از بچه‌ها را روی زانویش بنشاند و به این نتیجه می‌رسد که زن جماعت اصلاً کم‌عقل است. کاش خدا زن را خلق نکرده بود. یا در قسمت دیگری، وقتی محترم به واکنش ناصحیح زینب خاتون (صاحبخانه‌اش) به گم شدن ابراهیم فکر می‌کند، به خودش می‌گوید: «الهی هر چه هندونه بِهِت دادن حرومت باشه زن.» کاش خدا اصلاً زن جماعت را خلق نکرده بود.

همچنین وقتی محترم فراموش می‌کند که پیش از به آب روان ریختن پوست تخمه‌ها و هستهٔ سنجدهای آجیل مشکل‌گُشا دعا بخواند، باز هم اینکه زن جماعت کم‌عقل است تکرار می‌شود.

آدم‌های داستان از طبقهٔ پایین از نظر فرهنگی و اقتصادی می‌باشند که جنبه‌های متعدد فقر بر زندگی آن‌ها سایه افکنده است. چنانچه محترم در قسمتی اعتراف می‌کند که: «نه ابراهیم و نه امیرخان جزء آدم‌ها و خرها نبودند».

نادیده گرفتن ابراهیم و الاغی که امیرخان نام دارد موقعی اتفاق افتاده که اداره‌جاتی بودن ابراهیم که زمانی در دخانیات کار می‌کرده و باعث فخر محترم بوده حالا بی‌اهمیت شده است. همچنین الاغی که پیشانیش حنا بسته و زمانی‌که کاه و جوش دیر می‌شود، لنگ‌ولگد می‌اندازد بی‌اهمیت بودن یکسان آن‌ها را نشان می‌دهد.

رفتار زن‌های داستان بغیر از خود محترم (که اصلاً هم محترم نیست) همگی سرشار از ترس می‌باشد.

مثلاً شخصیت اشرفاالسادات (نامادری محترم) که نقش فرعی در داستان دارد، زنی است که وسواس دارد، گاهی محترم را کتک می‌زند که البته باایمان هم هست و نجس و پاکی برایش اهمیت دارد. وسواس او از همان ترس‌ها و اضطرابش نشأت می‌گیرد درست مانند محترم که یکسره اضطراب دارد که نتواند ابراهیم را پیدا کند. او یکسره بچه‌هایش را با خودش به همه‌جا می‌برد و ترس این را دارد که اگر بالای سرشان نباشد ممکن است مثل بچهٔ زهرا سلطان بلایی سرشان بیاید. از طرفی پول‌هایش را پشت قاب عکس حضرت امیر پنهان می‌کند چون از بی‌پولی وحشت دارد.

زهرا سلطان شخصیت زن دیگری است که فرزندش در حوض خانه‌شان غرق شده است. علیرغم اینکه این اتفاق برایش بسیار دردناک بوده ولی چنان زندگی‌اش در فقر و نداری تنیده شده که از ترس بیرون انداختن زینب خاتون به امامزاده می‌رود و آنجا یک دل سیر گریه می‌کند تا حدی که دل اطرافیان برایش می‌سوزد.

«و زهرا رفته بود حضرت عبدالعظیم. با هم رفته بودند. روضه‌خوانی گرفته بودند که روضه علی اصغر خوانده بود و آن‌ها گریه کرده بودند و زهرا سلطان چنان نعره‌هایی زده بود که مو بر تن محترم راست شده بود... و بعد چنان رود-رود کرده بود که زن‌ها دورشان جمع شده بودند و پرسیده بودند: «خواهرچی شده؟»

محترم جواب داده بود: «بچه‌اش مُرده.»

زن‌ها در این داستان کاملاً نادیده گرفته شده‌اند و از طرفی زندکی‌شان وابسته به زندگی مردهایشان است و به‌ناچار و از سر درماندگی ابن سرنوشت نامانوس خود را پذیرفته‌اند.

در آخر داستان وقتی ابراهیم برمی‌گردد و محترم را با تازیانه کتکش می‌زند، محترم هیچ اعتراضی نمی‌کند و حرفی نمی‌زند که این مسئله عجز و ناتوانی او را نشان می‌دهد.

او چنان ترس و وحشتی از ابراهیم دارد که حتی وقتی بی‌پول می‌شود دست به قلک بچه‌هایش نمی‌زند چون قبلاً ابراهیم هشدار داده که نبادا دست به قلک بچه‌ها بزنی که حضور مقتدرانه در گفتمان مردسالانه به وضوح نشان داده شده است. محترم چنان مستأصل و درمانده است که پس از شنیدن مرد گردن کلفت دربارهٔ ازدواج ابراهیم بجای اینکه فرهنگ مردسالاری را به چالش بکشد، گریه سر می‌دهد. همین است که داستان از روایتی تک‌صدایی به مشارکت خواننده و نویسنده تبدیل می‌شود و برای همین است که اعطای نقش به خواننده داده می‌شود.





نقد رمان «صدای سکوتم را بشنو»

نویسنده «زهرا فرازاندام»؛ «آمنه نقی‌لو»

رمان را خانم زهرا فراز اندام در سال ۱۳۹۸ در ۳۱۴ صفحه نوشته است. این کتاب توسط انتشارات نامه مهر به چاپ اول رسیده است.

خانم زهرا فراز اندام با نام مجازی فیروزه شیرازی در سال ۱۳۴۵ در فیروز آباد شیراز به دنیا آمده است. از سال ۱۳۹۵ به شکل رسمی نوشتن رمان را در کانال تلگرامی خود آغاز کرده و سپس دوره‌های داستان نویسی مقدماتی و پیشرفته، دوره ویراستاری و درست نویسی، تولید محتوا و نویسندگی خلاق و نقد ادبی را در موسسه چوک گذرانده است. در چند گروه داستان و نقد به شکل حضوری و مجازی شرکت مستمر دارد.

نویسنده یازده رمان نوشته است که سه رمان صدای سکوتم را بشنو، رویش معجزه زندگی، از قنوت تا غنا به چاپ رسیده است. سه رمان برگی افتاد، واماندگی، غرق دریای سرگشتگی در دست چاپ است. چند داستان به صورت فایل رایگان در کانال تاگرامی اش موجود است.

نویسنده رئال و در ژانر اجتماعی و عاشقانه که برگرفته از زندگی خود و اطرافیانش است، می‌نویسد. داستان‌های نویسنده باور پذیری زیادی دارد چون موضوعاتش قابل لمس است. داستان در دسته داستان‌های عامه پسند قرار می‌گیرد.

داستان صدای سکوتم را بشنو، زندگی پسر و دختری که سرنوشت آنان را مقابل هم قرار می‌دهد. نویسنده در این کتاب چند موضوع اجتماعی را دنبال می‌کند. تکنیک داستان پولی فونی است که دو راوی دارد. پسری که می‌فهمد با خانواده اش رابطه خونی ندارد و در حین پیدا کردن خانواده‌اش عاشق دختری می‌شود که خانواده متعصبی دارد. داستان دارای ریتم ثابتی است و تعلیق و فراز و فرودی ندارد. ویراستاری خوب داستان به شیوا و روان شدن داستان بسیار کمک کرده است. زبان معیار و محاوره درست و به جا استفاده شده است. نویسنده در زمینه ویراستاری هم مهارت دارد و همین باعث شده تا خواننده راحت با داستان ارتباط بگیرد.

به دو شخصیت اصلی داستان خوب پرداخته شده است. شخصیت‌های دیگر در حد تیپ مانده‌اند. خواننده با نویسنده به فضای داستان وارد می‌شود و صحنه پردازی خوب داستان باعث می‌شود که خواننده همزاد پنداری با داستان داشته باشد. در جاهایی که دیالوگ‌ها زیاد می‌شود، اطناب در داستان بوجود می‌آید که ممکن است خوشایند خواننده نباشد. از لحاظ منطق روایی چون داستان رئال است باور پذیری زیادی دارد.

به تعصبات بیجا و کهنه خانوادگی خیلی خوب پرداخته شده است. دخترانی که زیر بار تعصبات خشک خانوادگی تن به ازدواج تحمیلی داده‌اند ولی شخصیت زن داستان خوب توانسته با این معضل مقابله کرده و خود را نجات دهد. در جایی از داستان مادر فرزام می‌گوید خیلی خوشحالم که می‌بینم در خانواده خوبی بزرگ شده‌ای شاید اگر کنار ما بودی به این موفقیت در زندگی نمی‌رسیدی. نویسنده خیلی خوب تأثیر محیط بر انسان را نشان می‌دهد.

نویسنده تمام عناصر داستانی را خیلی خوب کنار هم چیده تا خواننده از مطالعه داستان لذت ببرد. داستان پایان بسته‌ای دارد و با تمام شدن داستان خواننده با رضایت کتاب را می‌بندد. با آرزوی موفقیت روز افزون برای نویسنده عزیزو محترم.



بررسی داستان «از خاطرات یک ایده آلیست»



نویسنده «آنتوان چخوف»؛ جمع‌آوری: شروین فخاری سالم؛ «ریتا محمدی»

دهم ماه مه بود که مرخصی بیست وهشت روزه گرفتم، ازصندوق داراداره مان با هزارویک چرب زبانی صد روبل مساعده دریافت کردم وبرآن شدم به هرقیمتی شده یک بار زندگی درست وحسابی بکنم، ازآن زندگی‌هایی که خاطره‌اش تا ده سال بعد هم ازیاد نمی‌رود.

هیچ می دانید مفهوم یک بارزندگی کردن چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای یک اپرا به تئاتر تابستانی برود بعد شام مفصلی بخورد ومقارن سحر، شاد وشنگول به خانه بازگردد، وبازبه این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و ازآنجا به مسابقات اسب دوانی برود ودرشر بندی شرکت کند وپولی برباد دهد. اگرمی خواهید یک بار زندگی درست وحسابی کرده باشید، سوار قطارشوید وبه جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده ازبوهای یاس وبنفش وگیلاس وحشی است؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی ولاله عباسی ازپی هم ازدل خاکش سربرآورده‌اند وچشم هایتان را با رنگ سفید ملایمشان وبا ژاله‌های ریزالماس گونشان نوازش می‌دهند. آنجا، درفضای وسیع وگسترده، در آغوش جنگل سرسبز وجویبارهای پرزمزمه اش، درمیان پرندگان وحشرات سبز رنگ، پی خواهید برد وبه آنچه که گفته شد. باید دوسه برخورد با کلاه‌های لبه پهن زنانه وچند جفت چشم ونگاه های سریعشان وهمین‌طور چند پیش بند سفید نیزاضافه شود... و وقتی ورقه مرخصی‌ام را دردست و لطف واحسان صندوق‌دار را درجیب داشتم وعازم ییلاق بودم اقرارمی کنم که به چیزی جزاینها نمی‌اندیشیدم.

به توصیه دوستی درویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا اجاره کرده بود اتاقی گرفتم. او، یکی ازاتاق‌های ویلا را با مبلمان وهمه وسایل راحتی، به اضافه خورد وخوراک اجاره می‌داد. برخلاف انتظارم، کار اجاره اتاق خیلی زودانجام شد، به این ترتیب که به پرروا عزیمت کردم، ویلای ییلاقی خانم کنیگینا را یافتم ویادم می‌آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و... دست وپایم را گم کردم. مهتابی‌اش جمع وجور و راحت ودلپذیربود اما دلپذیرتروااجازه بفرمایید بگویم راحت ترازخود مهتابی، خانم جوانی بود اندکی فربه که پشت میزی نشسته وسرگرم صرف چای بود. زن جوان چشم‌های خود را تنگ کرد و به من خیره شد وپرسید: چه فرمایشی دارید؟

جواب دادم: لطفاً بنده را ببخشید... من... انگارعوضی آمده‌ام... دنبال ویلای خانم کنیگینا می‌گشتم...

- خودم هستم... چه فرمایشی دارید؟

دست وپایم را گم کردم... من همیشه عادت داشتم مالکان آپارتمان‌ها و ویلاها، را به شکل وشمایل زن‌های پیرو رماتیسمی که بوی قهوه هم می‌دهند درنظرم مجسم کنم اما حالا... بقول هملت

«نجاتمان دهید، ای فرشتگان آسمانی» زنی زیبا وبا شکوه ودلفریب وجذاب، روبه روی من نشسته بود. مقصودم را تته پته کنان درمیان نهادم. گفت:

- آه! بسیارخوشوقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً دراین مورد نامه‌ای ازدوست مشترکمان داشتم. چای میل می‌کنید؟ با سرشیرمی–خورید یا لیمو؟

انسان کافی است چند دقیقه‌ای پای صحبت تیره‌ای از زنان (و بطوراعم، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را درخانه خود بی انگارد وچنین احساس کند که با آنها ازدیربازآشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی ازهمین تیره بود. پیش ازآنکه بتوانم لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که او شوهر ندارد وبا بهره پولش امرارمعاش می‌کند وقراراست به زودی عمه‌اش برای مدتی مهمانش باشد. درهمان حال به انگیزه اجاره دادن یکی ازاتاق هایش هم پی بردم؛ می‌گفت که اولاً صدوبیست روبل اجاره‌ای که خودش می‌پردازد برای یک زن تنهابسیارسنگین است وثانیا بیم ازآن دارد که شبها دزدی یا روزها دهقانی وحشت انگیزوارد ویلا شود وبرایش دردسرایجاد کند. ازاین روچناچه اتاق گوشه ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید ازاین بابت، مورد ملامت قراربگیرد.

شیره مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید وآه کشان گفت: اما مستأجرمرد را به زن ترجیح می‌دهم! ازیک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتراست و از طرف دیگروجود یک مرد درخانه، از وحشت تنهایی می‌کاهد...

خلاصه ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می‌خواستم خداحافظی کنم وبه اتاقم بروم گفتم:

راستی یادم رفت بپرسم ما درباره همه چیز صحبت کردیم جزاصل مطلب، بابت اقامتم که به مدت بیست وهشت روزخواهد بود چقدرباید بپردازم؟ البته به اضافه ناهار... و چای و...

- مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره‌اش حرف بزنید؟ هرچقدرمی توانید بپردازید... من که اتاق را بخاطر کسب درآمد اجاره نمی‌دهم بلکه همین طوری... برای نجات ازتنهایی ... می‌توانید بیست وپنج روبل بپردازید؟

بدیهی است که می‌توانستم. به این ترتیب زندگی‌ام دریبلاق شروع شد... این زندگی ازآن روجالب است که روزش به روزمیماند وشبش به شب، وچه زیباست این یکنواختی! چه روزها وچه شب‌هایی! خواننده عزیز، چنان به شوق وذوق آمده بودم که اجاره می‌خواهم شما را بغل کنم وببوسم! صبح‌ها، فارغ ازاندیشه مسئولیت‌های اداری، چشم می‌گشودم وبه صرف چای با سرشیرمی نشستم. حدود ساعت یازده صبح جهت عرض صبح بخیرمی رفتم خدمت سوفیا پاولونا ودرخدمت ایشان قهوه و سرشیرجانانه میل می‌کردم وبعد، تا ظهر نوبت وراجی‌هایمان بود. ساعت دو بعدازظهر، ناهار... و چه ناهاری! درنظرتان مجسم کنید که مانند گرگ، گرسنه هستید، می‌نشینید پشت میزغذا خوری و یک لیوان بزرگ پرازشربت تمشک را تا ته سرمی کشید وگوشت داغ گوساله وترشی ترب را نوش جان می‌کنید. بعد، گوشت قرمه یا آش سبزیجات با خامه وغیره وغیره را هم درنظرتان مجسم کنید. ناهارکه صرف شد، خواب قیلوله واستراحتی آرام وبی دغدغه، وقرائت رمان، وازجا جهیدن‌های پی درپی زیرا سوفیا پاولونا گاه وبیگاه درآستانه دراتاقتان ظاهرمی شود ومی گوید: «راحت باشید. مزاحمتان نمی‌شوم...» بعد نوبت آبتنی می‌رسد. غروب‌ها تا دیروقت، گردش وپیاده روی درمعیت سوفیا پاولونا... در نظرتان مجسم کنید که شامگاهان، آنگاه که جزبلبل وحواصیلی که هرازگاه فریاد برمی کشد، همه چیز در خواب خوش غنوداست، وآنگاه که باد ملایم، همهمه یک قطار دردوردست را به آهستگی درگوش هایتان زمزمه می‌کند، دربیشه ای انبوه یا درطول خاکریزخط راه آهن، شانه به شانه زنی موبور و اندکی فربه، قدم می‌زنید. اوازخنکای شامگاهی کزمی کند وسیمای رنگ پریده ازمهتابش را گاه به گاه به سمت شما می‌گرداند...

- فوق العاده است! عالیست!

هنوزهفته ای ازاقامتم دریبلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خواننده عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می‌کشید؛ اتفاقی که هیچ داستانی جالب وگیرا را ازآن گریزنیست... دیگر نمی‌توانستم مقاومت وخویشتن داری کنم... اظهارعشق کردم... اوگفته هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیارگوش کرد- کفتی که ازمدتها پیش منتظرشنیدن این حرفها بود؛ فقط لبهای ظریف خود را اندکی کج ومعوج کرد- انگارکه قصد داشت بگوید: «این که این همه صغرا وکبرا چیدن نداست.» بیست وهشت روزبسان ثانیه‌ای گذشت، درآخرروزمرخصی ام، غمگین و دلسرد، با سوفیا پاولونا و با ییلاق وداع کردم. هنگامی که مشغول بستن چمدانم بودم، روی کاناپه نشسته بود واشک چشم‌های زیبایش را خشک می‌کرد. من که به زحمت قادربودم ازجاری شدن اشکم جلوگیری کنم، دلداری‌اش دادم وسوگند خوردم که درتعطیلات آخرهفته به یدنش بیایم ودرزمستان هم، درمسکو، به خانه‌اش سربزنم. ناگهان به یاد اجاره اتاق افتادم وگفتم:

آه عزیزم، فراموش کردم حسابم را تسویه کنم! لطفاً بگوچقدربدهکارم؟

هق هق کنان جواب داد:

چه عجله‌ای داری... باشد برای یک وقت دیگر...

- چرا یک وقت دیگر؟ عزیزم، حساب حساب است وکاکا برادر! گذشته ازاین، دوست ندارم به حساب تو زندگی کرده باشم. سوفیا، عزیزم خواهش می‌کنم تعارف را بگذاری کنار... چقدربدهکارم؟

کشو میز را هق هق کنان بیرون کشید وگفت: چیزی نیست... قابل تو را ندارد.... می‌توانی بعداً بدهی...

لحظه‌ای درکشو میزکاوش کرد و دمی بعد، کاغذی را ازآن تو درآورد وبه طرف من درازکرد.

پرسیدم:

- صورت حساب است؟ حالا درست شد! بسیارهم عالیست!...

عینک برچشم نهادم وگفتم: همین الان هم تسویه حساب می‌کنم...

نگاه سریعی به صورت حساب افکندم: جمعاً... صبرکن ببینم! چقدر؟... جمعاً... عزیزم اشتباه

نمی‌کنی؟ نوشته‌ای جمعاً دویست ودوازده روبل وچهل وچهار کوپک، این‌که صورتحساب من نیست!

- مال توست، دودوجان! نگاهش کن!

- آخرچرا این‌قدرزیاد؟ بیست وپنج روبل بابت اجاره اتاق وخورد وخوراک، قبول... قسمتی ازحقوق کلفت سه روبل، این هم قبول.

با چشمان گریانش، شگفت زده نگاهم کرد و با صدای کشدارش پرسید:

- نمی‌فهمم دودوجان... توبه من اطمینان نمی‌کنی؟ پس، صورت حساب را بخوان! شربت تمشک را تو می‌خوردی... من‌که نمی‌توانستم با بیست وپنج روبل اجاره، آن را هم سرمیزبیاورم! قهوه و سرشیربرای چای و... بعدش هم توت فرنگی وخیارشور ولی هر روز می‌خوردی! به هرصورت آنقدرناقابل است که اگراصرارداشته باشی دواده روبلش را هم نمی‌گیرم، تو دویست روبل بده.

- اما اینجا رقم هفتادوپنج روبلی هم می‌بینم که نمی‌دانم بابت چیست... راستی این هفتادو پنج روبل از کجا آمده؟
- عجب! اختیارداری! خودت نمی‌دانی بابت چیست؟
به چهره‌اش نگریستم. قیافه‌اش چنان صادق و روشن وشگفت زده بود که نتوانستم حتی کلمه‌ای برزبان بیاورم. صد روبل موجودی پولم را به او دادم، صد روبل هم سفته امضاء کردم وچمدانم را بردوش گرفتم به طرف ایستگاه راه آهن رهسپارشدم.
راستی خوانندگان عزیز، بین شما کسی پیدا نمی‌شود که صد روبل به من قرض بدهد؟

بررسی داستان
۱- راوی: اول شخص
مثال:
دهم ماه مه بود که مرخصی بیست وهشت روزه گرفتم، ازصندوق داراداره مان با هزارویک چرب زبانی صد روبل مساعده دریافت کردم وبرآن شدم به هرقیمتی شده یک بار زندگی درست وحسابی بکنم، ازآن زندگی‌هایی که خاطره‌اش تا ده سال بعد هم ازیاد نمی‌رود.

۲- گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی
مثال: به توصیه دوستی درویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا اجاره کرده بود اتاقی گرفتم. او، یکی ازاتاق‌های ویلا را با مبلمان وهمه وسایل راحتی، به اضافه خورد وخوراک اجاره می‌داد. برخلاف انتظارم، کار اجاره اتاق خیلی زودانجام شد، به این ترتیب که به پرروا عزیمت کردم، ویلای ییلاقی خانم کنیگینا را یافتم ویادم می‌آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و... دست وپایم را گم کردم. مهتابی‌اش جمع وجور و راحت ودلپذیربود اما دلپذیرترواجازه بفرمایید بگویم راحت ترازخود مهتابی، خانم جوانی بود اندکی فربه که پشت میزی نشسته وسرگرم صرف چای بود.
۳- مسئله داستان چیست؟
زنی د ویلایی تنها زندگی می‌کند. راوی تصمیم می‌گیرد ازمرخصی که گرفته نهایت استفاده را بکند و به توصییه دوستش ویلای سوفیا را اجاره می‌کند.
مثال:
- آه! بسیارخوشوقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً دراین مورد نامه‌ای ازدوست مشترکمان داشتم. چای میل می‌کنید؟ با سرشیرمی-خورید یا لیمو؟

انسان کافی است چند دقیقه‌ای پای صحبت تیره‌ای از زنان (و بطوراعم، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را درخانه خود بی انگارد وچنین احساس کند که با آنها ازدیربازآشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی ازهمین تیره بود. پیش ازآنکه بتوانم لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که او شوهر ندارد وبا بهره پولش امرارمعاش می‌کند وقراراست به زودی عمه‌اش برای مدتی مهمانش باشد. درهمان حال به انگیزه اجاره دادن یکی ازاتاق هایش هم پی بردم؛ می‌گفت که اولاً صدوبیست روبل اجاره‌ای که خودش می‌پردازد برای یک زن تنهابسیارسنگین است وثانیا بیم ازآن دارد که شبها دزدی یا روزها دهقانی وحشت انگیزوارد ویلا شود وبرایش دردسرایجاد کند. ازاین روچناچه اتاق گوشه ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید ازاین بابت، مورد ملامت قراربگیرد.
شیره مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید وآه کشان گفت: اما مستأجرمرد را به زن ترجیح می‌دهم! ازیک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتراست و از طرف دیگروجود یک مرد درخانه، از وحشت تنهایی می‌کاهد...
خلاصه ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می‌خواستم خداحافظی کنم وبه اتاقم بروم گفتم:
راستی یادم رفت بپرسم ما درباره همه چیز صحبت کردیم جزاصل مطلب، بابت اقامتم که به مدت بیست وهشت روزخواهد بود چقدرباید بپردازم؟ البته به اضافه ناهار... و چای و...
- مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره‌اش حرف بزنید؟ هرچقدرمی توانید بپردازید... من که اتاق را بخاطر کسب درآمد اجاره نمی‌دهم بلکه همین طوری... برای نجات ازتنهایی ... می‌توانید بیست وپنج روبل بپردازید؟

۴- درون مایه داستان چیست؟
ظاهراً رهایی ازتنهایی است منتها تنهایی که زن ازآن کیسه‌ای برای خود ساخته است وازهمین طریق مسافران را ترکه کرده تا با پولی که بدون زحمت به دست می‌آورد امرارمعاش کند.
مثال:
سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی ازهمین تیره بود. پیش ازآنکه بتوانم لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که او شوهر ندارد وبا بهره پولش امرارمعاش می‌کند وقراراست به زودی عمه‌اش برای مدتی مهمانش باشد. درهمان حال به انگیزه اجاره دادن یکی ازاتاق هایش هم پی بردم؛ می‌گفت که اولاً صدوبیست روبل اجاره‌ای که خودش می‌پردازد برای یک زن تنهابسیارسنگین است وثانیا بیم ازآن دارد که شبها دزدی یا

روزها دهقانی وحشت انگیزوارد ویلا شود وبرایش دردسرایجاد کند. ازاین روچناچه اتاق گوشه ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید ازاین بابت، مورد ملامت قراربگیرد.
شیره مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید وآه کشان گفت: اما مستأجرمرد را به زن ترجیح می‌دهم! ازیک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتراست و از طرف دیگروجود یک مرد درخانه، از وحشت تنهایی می‌کاهد...
خلاصه ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می‌خواستم خداحافظی کنم وبه اتاقم بروم گفتم:
راستی یادم رفت بپرسم ما درباره همه چیز صحبت کردیم جزاصل مطلب، بابت اقامتم که به مدت بیست وهشت روزخواهد بود چقدرباید بپردازم؟ البته به اضافه ناهار... و چای و...
- مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره‌اش حرف بزنید؟ هرچقدرمی توانید بپردازید... من که اتاق را بخاطر کسب درآمد اجاره نمی‌دهم بلکه همین طوری... برای نجات ازتنهایی ... می‌توانید بیست وپنج روبل بپردازید؟

۵- محورمعنایی داستان چیست؟
جهان توهمی بیش نیست آن‌چرا که انسان می‌بیند به ذهن مخابره می‌شود، ذهن هم آن توهمی خوش خط و خال را می‌بیند زیرا می‌خواهد به واسطه این ترهم به آرامش وامنیتی که درجهان اطراف خود مانند اداره، منزل، محیط زندگی‌اش ندارد، برسد. بدون این‌که به جهان اطراف شک کند وتعقلی داشته باشد آن هم توهم زیبا را می‌پذیرد ودست آخرتاوان توهمش را می‌پردازد. درنتیجه تا جایی دراین توهم پیش می‌رود که ناگهان عاشق زن می‌شود، غمگین، دلسرد ونا امید با اشک ازاو دوری می‌کند. مثال:
بدیهی است که می‌توانستم. به این ترتیب زندگی‌ام دربیلاق شروع شد... این زندگی ازآن روجالب است که روزش به روزمیماند وشبش به شب، وچه زیباست این یکنواختی! چه روزها وچه شب‌هایی! خواننده عزیز، چنان به شوق وذوق آمده بودم که اجاره می‌خواهم شما را بغل کنم وببوسم! صبح‌ها، فارغ ازاندیشه مسئولیت‌های اداری، چشم می‌گشودم وبه صرف چای با سرشیرمی نشستم. حدود ساعت یازده صبح جهت عرض صبح بخیرمی رفتم خدمت سوفیا پاولونا ودرخدمت ایشان قهوه و سرشیرجانانه میل می‌کردم وبعد، تا ظهر نوبت وراجی‌هایمان بود. ساعت دو بعدازظهر، ناهار... و چه ناهاری! درنظرتان مجسم کنید که مانند گرگ، گرسنه هستید، می‌نشینید پشت میزغذا خوری و یک لیوان بزرگ پرازشربت تمشک را تا ته سرمی کشید وگوشت داغ گوساله وترشی ترب را نوش جان می‌کنید. بعد، گوشت قرمه یا آش سبزیجات با خامه وغیره وغیره را هم درنظرتان مجسم کنید. ناهارکه صرف شد، خواب قیلوله واستراحتی آرام وبی دغدغه، وقرائت رمان، وازجا جهیدن‌های پی درپی زیرا سوفیا پاولونا گاه وبیگاه درآستانه دراتاقتان ظاهرمی شود ومی گوید: «راحت باشید. مزاحمتان نمی‌شوم...» بعد نوبت آبتنی می‌رسد. غروب‌ها تا دیروقت، گردش وپیاده روی درمعیت سوفیا پاولونا... در نظرتان مجسم کنید که شامگاهان، آنگاه که جزبلبل وحواصیلی که هرازگاه فریاد برمی کشد، همه چیز در خواب خوش غنوداست، وآنگاه که باد ملایم، همهمه یک قطار دردوردست را به آهستگی درگوش هایتان زمزمه می‌کند، دربیشه ای انبوه یا درطول خاکریزخط راه آهن، شانه به شانه زنی موبور و اندکی فربه، قدم می‌زنید. اوازخنکای شامگاهی کزمی کند وسیمای رنگ پریده ازمهتابش را گاه به گاه به سمت شما می‌گرداند...
- فوق العاده است! عالیست!
هنوزهفته ای ازاقامتم دربیلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خواننده عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می‌کشید؛ اتفاقی که هیچ داستانی جالب وگیرا را ازآن گریزنیست...
دیگرنمی توانستم مقاومت وخویشتن داری کنم... اظهارعشق کردم... اوگفته هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیارگوش کرد- کفتی که ازمدتها پیش منتظرشنیدن این حرفها بود؛ فقط لبهای ظریف خود را اندکی کج ومعوج کرد- انگارقصد داشت بگوید: «این که این همه صغرا وکبرا چیدن نداشت.»

۶- شیوه روایت چگونه است؟
شیوه روایت خبری است. نویسنده مخاطب ازجهان اطرافش با خبرمی کند.
این‌که: جهان توهمی بیش نیست. انسان زاییده عقل وخردگرایی نیست. بلکه زاییده آن چیزی است که می‌بیند وبلافاصله قضاوت می‌کند گاه ممکن است قضاوتی خوشایند، گاه ناخوشایند باشد. درهر حال باید تاوان سختی پس دهد.
مثال:
هنوزهفته ای ازاقامتم دربیلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خواننده عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می‌کشید؛ اتفاقی که هیچ داستانی جالب وگیرا را ازآن گریزنیست... دیگر
نمی‌توانستم مقاومت وخویشتن داری کنم... اظهارعشق کردم... اوگفته هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیارگوش کرد- کفتی که ازمدتها پیش منتظرشنیدن این حرفها بود؛ فقط

لبهای ظریف خود را اندکی کج ومعوج کرد- انگارکه قصد داشت بگوید: «این که این همه صغرا وکبرا چیدن نداشت.» بیست وهشت روزبسان ثانیه‌ای گذشت، درآخرروزمرخصی ام، غمگین و دلسرد، با سوفیا پاولونا و

با ییلاق وداع کردم. هنگامی که مشغول بستن چمدانم بودم، روی کاناپه نشسته بود واشک چشم‌های زیبایش را خشک می‌کرد. من که به زحمت قادربودم ازجاری شدن اشکم جلوگیری کنم، دلداری‌اش دادم وسوگند خوردم که درتعطیلات آخرهفته به یدنش بیایم ودرزمستان هم، درمسکو، به خانه‌اش سربزنم.

۷- داستان چند سطحی است؟ داستان دو سطح دارد.

سطح اول: واضح و آشکار عدم پیچیدگی زبانی است.

مثال:

هیچ می دانید مفهوم یک بارزندگی کردن چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای یک اپرا به تئاتر تابستانی برود بعد شام مفصلی بخورد ومقارن سحر، شاد وشنگول به خانه بازگردد، وبازبه این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و ازآنجا به مسابقات اسب دوانی برود ودرشرط بندی شرکت کند وپولی برباد دهد. اگرمی خواهید یک بار زندگی درست وحسابی کرده باشید، سوار قطارشوید وبه جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده ازبوهای یاس وبنفش وگیلاس وحشی است؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی ولاله عباسی ازپی هم ازدل خاکش سربرآورده‌اند وچشم هایتان را با رنگ سفید ملایمشان وبا ژاله‌های ریزالماس گونشان نوازش می‌دهند. آنجا، درفضای وسیع وگسترده، در آغوش جنگل سرسبز وجویبارهای پرزمزمه اش، درمیان پرندگان وحشرات سبز رنگ، پی خواهید برد وبه آنچه که گفته شد. باید دوسه

برخورد با کلاه‌های لبه پهن زنانه وچند جفت چشم ونگاه های سریعشان وهمین‌طور چند پیش بند سفید نیزاضافه شود... و وقتی ورقه مرخصی‌ام را دردست و لطف واحسان صندوق‌دار را

درجیب داشتم وعازم ییلاق بودم اقرارمی کنم که به چیزی جزاینها نمی‌اندیشیدم.

سطح دوم: روان‌شناسی عینی و رفتاری است.

توهم چیست؟ درک نادرست وغیرواقعی ازاتفاقات رویداهای پیرامون است. افراد مبتلا به توهم خود را درحال تجربه یک اتفاق می‌بینند درحالی که حاصل تخیلات فرد است.

* توهم ذهنی: تصورات نادرستی ازفرد یا اطرافیان محیط پیرامون دارد. اختلال توهمی ذهنی براساس موضوع به چند گروه تقسیم می‌شود.

الف) توهم اروتومانیک: فرد خیال می‌کند کسی عاشق اوست.

ب) توهم بویایی: فرد بویی را حس می‌کند که دیگران حس نمی‌کنند مثلاً بیمارمی گوید: «دراتاق یا غذا بوی شیطان می‌آید.»

مثال:

با چشمان گریانش، شگفت زده نگاهم کرد و با صدای کشدارش پرسید: نمی‌فهمم دودوجان... توبه من اطمینان نمی‌کنی؟ پس، صورت حساب را بخوان! شربت تمشک را تو می‌خوردی... من‌که نمی‌توانستم با بیست وپنج روبل اجاره، آن را هم سرمیزبیاورم! قهوه و سرشیربرای چای و... بعدش هم توت فرنگی وخیارشور ولی هر روز می‌خوردی! به هرصورت آنقدرناقابل است که اگراصرارداشته باشی دواده روبلش را هم نمی‌گیرم، تو دویست روبل بده.

- اما اینجا رقم هفتادوپنج روبلی هم می‌بینم که نمی‌دانم بابت چیست... راستی این هفتادو پنج روبل از کجا آمده؟

- عجب! اختیارداری! خودت نمی‌دانی بابت چیست؟

به چهره‌اش نگریستم. قیافه‌اش چنان صادق و روشن وشگفت زده بود که نتوانستم حتی کلمه‌ای برزبان بیاورم. صد روبل موجودی پولم را به او دادم، صد روبل هم سفته امضاء کردم وچمدانم را بردوش گرفتم به طرف ایستگاه راه آهن رهسپارشدم. راستی خوانندگان عزیز، بین شما کسی پیدا نمی‌شود که صد روبل به من قرض بدهد؟ ■



بررسی رمان «گوش‌ماهی»

نویسنده «مدیا خجسته»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان گوش‌ماهی در ۱۰۶۹ صفحه، با راوی اول شخص در سال ۱۳۹۷ توسط انتشارات شقایق به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم مدیا خجسته متولد سال ۷۱ و فوق‌دیپلم رشتهٔ گرافیک بوده، در کنار نویسندگی طراحی در زمینهٔ مد و دیزاین انجام می‌دهد. داستانک‌های کوتاه زیادی نوشته، از ۹ سالگی با علاقه و جدیت بیشتری کار نوشتن را شروع و در ۱۸ سالگی اولین رمان خود را به نام «سیمرغ» در سایت نودوهشتیا منتشر کرد، رمان‌های بعدی او سیاه‌بازی، دوئل دل، دژکوب، غزل‌فروش و زمان 00:00 به چاپ رسیده و عقیق در دست چاپ است، رمان اکو و زمان معکوس نیز در حال تایپ است.

خلاصه رمان: رمان از زبان امیرعطا و دنیز بیان می‌شود. بخشی از رمان اتفاقات هشت سال پیش را در ایران روایت می‌کند و بخشی دیگر به زمان حال مربوط بوده و در ترکیه اتفاق می‌افتد که در ادامه به ایران می‌روند. زمان حال روایت مردی ماهیگیر است که دچار فراموشی شده و از هویت خود هیچ نمی‌داند، علاقه‌ای هم به دانستن نشان نمی‌دهد؛ اما دنیز با دیدن وضعیت زندگی این مرد مرموز، کنجکاو شده و سعی دارد او را از لاک تنهایی‌اش بیرون آورد.

بخشی از زمان اتفاقات هشت سال پیش را در ایران روایت می‌کند و بخشی دیگر به زمان حال مربوط بوده و در ترکیه اتفاق می‌افتد که در ادامه به ایران می‌روند.

زمان گذشته نیز روایت زندگی امیرعطا و عشق بی‌حدش به لیلی است؛ ولی لیلی در اقدامی پیش‌بینی نشده به این عشق قدیمی پشت‌پا زده و با سهراب پسرعمویش ازدواج می‌کند که حاصلش دختری خردسال است. لیلی شرایط سختی را در زندگی با سهراب می‌گذراند و به‌دلیل اعتیاد و رفتار نامتعادل او بعد از چند سال تصمیم به طلاق می‌گیرد، امیرعطا از هیچ کوششی برای کمک به لیلی فروگذاری نمی‌کند غافل از آن‌که حمایت‌هایش کینهٔ سهراب را برانگیخته و سبب‌ساز اتفاقات ناگواری در زندگی آنان می‌شود.

تحلیل و بررسی رمان: اسم زیبایی برای رمان انتخاب شده که در جایی از داستان دلیل این نام‌گذاری مشخص می‌شود، طرح جلد با وجود سادگی با نام رمان و محتوای آن تناسب دارد. نثر داستان روان و دلنشین است و اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که نشان از تبحر نویسنده در امر نگارش دارد. برای نمونه می‌توان به اشکالات زیر اشاره کرد: خانه‌امان به‌جای خانه‌مان (گذاشتن الف اضافه به‌غلط در تمامی موارد مشابه تکرار شده)، جرأت به‌جای جرئت، بی‌جا به‌جای بیجا، موجه‌ای به‌جای موجهی، میفتاد به‌جای می‌افتاد، خوشبختم به‌جای خوشوقتم، به‌جا به‌جای بجا و جا خشک کردم به‌جای جا خوش کردم نوشته شده است.

«آب پرتقال آب می‌گیرم» حشو است و باید نوشت پرتقال آب می‌گیرم، همچنین «از صدای سروصدا» حشو است و فقط نوشتن سروصدا کافی است. «پاپیش جلو بذاری» هم حشو است، پاپیش و جلو یک معنی دارند و نوشتن یکی از آن‌ها کافی است، «مثمر ثمر» نیز حشو است.

«چشمم را برایش درمی‌آورم» بی‌معنی است چرا که به‌واقع نمی‌توان چشم را از حدقه بیرون آورد و درست‌تر است در روایت از این اصطلاحات استفاده نکنیم. در قسمت‌هایی که زمان و مکان تغییر نمی‌کند نیاز به گذاشتن سه‌ستاره وجود ندارد که در برخی جاها تکرار شده است. «نوتی رو که براش نوشته قهوه‌خونه...» به‌جای قهوه‌خونه باید نوشته می‌شد می‌خونه.

«هپل» کلمه‌ای عامیانه بوده که بهتر است در روایت استفاده نشود. به‌جای «نوت» درست‌تر است معادل فارسی آن را نوشت مگر آن‌که در دیالوگ استفاده شود؛ اگراندیسور، بشیکتاش، سیمیت، واپور، سالام، سوجوک و بورک هم کلماتی بیگانه بوده که بهتر است در پانوشت توضیح مختصری دربارهٔ آن‌ها آورده شود. زمانی که دیالوگی از یک نفر را می‌نویسیم، حتی اگر طولانی باشد نیازی نیست چند بار برای آن خط تیره گذاشت و فقط یک‌بار همان ابتدای دیالوگ کافی است.

«چه جوری این‌قدر بحث برای حرف زدن پیدا می‌کنه.» به‌جای بحث درست‌تر است نوشته شود مطلب یا موضوع. در جایی که داستان دربارهٔ ماهیگیر روایت می‌شود، چند بار اسم امیر به‌اشتباه جای نام سهراب نوشته شده (این اشتباه مربوط به قسمت‌هایی است که هنوز دنیز متوجه نام اصلی ماهیگیر نشده است) و نشان می‌دهد ویراستاری لازم برای این کتاب صورت نگرفته است. داستان دربارهٔ مردی است که حافظهٔ خود را از

دست داده و هیچ از گذشتهٔ تلخ خود نمی‌داند، هشت سال است به‌شکل ناشناس در ترکیه زندگی می‌کند و از راه ماهیگیری زندگی‌اش را می‌گذراند. دنیز دختری کنجکاو و جسور است که ابتدا به قصد عکاسی از ماهیگیر ناشناس به او نزدیک می‌شود؛ ولی شرایط زندگی این مرد جوان او را وادار می‌کند برای کمک به او قدمی بردارد.

در بخش دیگر روایت زندگی امیرعطا را می‌خوانیم که قربانی تصمیمات بزرگترها شده و از دختری که سال‌ها به او دلبسته دور می‌شود. زمانی که دلیل ازدواج لیلی برملا می‌شود و مشکلات بعدی روی می‌دهد، هرکس به‌نوعی خود را مقصر سرنوست این دو می‌دانند و سعی در برطرف‌کردن مصائب پیش رو دارند. مادر تنهایی و بی‌پناهی‌اش را عنوان می‌کند، حاج نادر صولت ورشکستگی‌اش را عامل بروز مشکلات خانواده می‌داند، امیرحسین هم پشیمان از راهی که پیش پای برادرش گذاشته خود را شماتت می‌کند که‌ای کاش هرگز آن پیشنهاد را مطرح نمی‌کرد.

در بخش دیگر روایت زندگی امیرعطا را می‌خوانیم که قربانی تصمیمات بزرگترها شده و از دختری که سال‌ها به او دلبسته دور می‌شود.

اگر ریزبینانه مجموعهٔ عوامل را کنار یکدیگر بگذاریم، می‌توان زیاده‌خواهی حاج صالح عموی لیلا را برای سربه‌راه کردن پسرش سهراب، علت اصلی تمامی گرفتاری‌ها و آغازگر تنش در این خانواده قلمداد کرد. تصوری غلط که هنوز هم گریبانگیر عده‌ای بوده و به‌اشتباه گمان می‌کنند ازدواج می‌تواند حلال مشکلات افراد ناخلف باشد، در صورتی که ازدواج خود به‌تنهایی تنشی در زندگی انسان ایجاد می‌کند که نیازمند حضور افرادی سالم و عاری از معضلات شخصیتی است.

کسی که درگیر اعتیاد و خلاف باشد، هرگز ازدواج مانعی برای کارهای نادرستش نخواهد بود، خصوصاً دختری مثل لیلی نمی‌تواند جلودار شوهرش باشد چون دختری بوده که همیشه از جانب اطرافیان مورد حمایت قرار گرفته و هیچ‌گاه نتوانسته به‌تنهایی از عهدهٔ امور مربوط به خود برآید. لیلی از همان ابتدای ورود به خانهٔ عمو بعد از فوت والدینش، تحت حمایت امیرعطا قرار گرفت که در همه حال پیشتیبانش بود و اجازه نداد کوچک‌ترین کمبودی در زندگی حس کند.

امیرعطا هم بابت آن همه جانبداری و حمایت از لیلی همواره خود را سرزنش کرده؛ ولی این میان ناآگاهی سرپرستان را نمی‌توان نادیده گرفت که توجه لازم و کافی را نشان نداده و موجب بروز کمبودهای متعدد در زندگی فرزندان‌شان شدند. ریشهٔ اصلی تمامی مشکلات در این رمان به باورهای نادرست والدین و سرپرستانی برمی‌گردد که با صلاحدیدهای اشتباه و تفکرهای نادرست، جوانان را به‌سمتی سوق دادند که نتوانند به خواسته‌های منطقی و معقول خود دست یابند.

البته در جایی از رمان حاج نادر به‌اشتباه خود اقرار می‌کند؛ ولی موضوع اصلی این است گاه راهی برای جبران خطاهای گذشته وجود ندارد و سبب می‌شود آیندهٔ فرزندان با یک انتخاب غلط نابود شود، همان‌گونه که در این رمان شاهد هستیم لیلی درگیر مسائلی می‌شود که خلاصی از آن امکان‌پذیر نیست؛ همچنین تفکر نادرست حاج صالح از سوی دیگر لیلی را در گردابی گرفتار می‌سازد که رهایی از آن میسر نیست.

در مقابل این خانوادهٔ آشفته، دنیز با روحیه‌ای سرزنده و خستگی‌ناپذیر به‌خوبی توانسته آنان را در جهتی هدایت کند که در عین درگیری با عوامل متعدد، از پا ننشسته و با اراده‌ای قوی سعی در کنترل اوضاع دارد. با هرکس متناسب با شخصیت او رفتار کرده و تلاش می‌کند با شناخت روحیات هرکدام به‌طریقی باعث دلگرمی‌شان شود. سماجت او در راه کمک به ماهیگیر و نفوذ به پوستهٔ سختی که دور خود تنیده، نشان می‌دهد تا چه حد برای رسیدن به هدف‌هایش مُسر است.

دنیز برای رساندن ماهیگیر به خانواده‌اش ناچار می‌شود رودرروی والدین خود بایستد زیرا به تصمیمش ایمان داشت و پشیمان نبود که حتی دل خود را در این مسیر گرو گذاشته، شهامت دنیز ستودنی است و کشور ما نیازمند چنین دخترانی است که خود را باور داشته و برای رسیدن به آینده‌ای بهتر از هیچ تلاشی فروگذاری نمی‌کنند. دنیز می‌تواند الگوی مناسبی باشد برای آنانی که بیم دارند از سختی‌های مسیر و جرئت ابراز خواسته‌هایشان را ندارند. نقطهٔ مقابل دنیز در این رمان لیلی است که برای رسیدن به آرزوهایش همت کافی نداشته و همواره خود را به‌دست جریان پیش رو سپرده است، چه آن زمان که برخلاف میلش همسری برایش انتخاب کردند و چه زمانی که از آزارهای همسرش به ستوه آمده بود، تنها تن به شرایط موجود سپرده و بر این باور بود که همیشه باید جان خود را فدای دیگران کند چون دربرابر اطرافیانش احساس دِین می‌کرد.

در جایی از داستان مجید مقابل امیرعطا می‌ایستد و با تحلیل ریزبه‌ریز جزئیات گذشته به او یادآوری می‌کند اگر لیلی نمی‌تواند برای زندگی خود تصمیم درستی بگیرد، مقصر واقعی امیرعطا است که با حمایت‌های بیش از اندازه باعث شد او نتواند متکی به نفس بار آید، «چون الگوش تو بودی. چون یاد گرفته باید اول به فکر دیگرون باشه بعد خودش.» و در ادامه اضافه می‌کند: «اگه واقعاً می‌خوای کمکش کنی محض رضای خدا یه بارم بگو من! به احساست فکر کن. بذار اونم یاد بگیره که باید اول به‌خاطر خودش زندگی کنه بعد برای هر کس دیگه.»

حرف‌های مجید توانست تلنگر لازم را به امیرعطا بزند تا بفهمد برای عبور از بحران موجود چه راهی را انتخاب کند؛ در بخش دوم هم دنیز او را هشیار کرد و با اشاره به شناخت مختصری که از خانوادهٔ امیرعطا پیدا کرده بود به او یادآوری کرد برای کمک به دیگران اول باید به آن‌ها نزدیک شد و به‌طریقی که تأثیر بیشتری داشته باشد عمل کرد.

جایی که دنیز با ماهرخ هم‌صحبت می‌شود به نقل قول از مادرش می‌گوید: «هر جا دیدی هر چه‌قدر می‌سازی باز داره خراب می‌شه یعنی اون چیزی که می‌لنگه خودتی. یعنی باید خودتو بسازی.» و در ادامه اضافه می‌کند گاهی باید کوبید و از نو ساخت، منظورش به شخصیت افراد است که ممکن است از بنیان اشتباه شکل گرفته و هرجا متوجه این ناسازگاری با محیط شدیم باید تغییر جهت دهیم و شیوهٔ مناسب را در پیش گیریم تا نتایج مطلوب به‌دست آید.

خانم خجسته با بهره‌گیری از فضاسازی مناسب و شخصیت‌پردازی شایسته داستانی را پیش روی مخاطب قرار داده‌اند که با استفاده از صحنه‌پردازی اصولی، خواننده به‌راحتی می‌تواند خود را در فضای داستان حس کرده و با کاراکترها همذات‌پنداری کند، باورپذیری حوادثِ شکل گرفته در داستان نیز کمک می‌کند تا مخاطب با تعلیق ایجاد شده همراه باشد و برای رسیدن به پایان داستان کنجکاو شود.

در مجموع شاید صفحات زیاد کتاب برای عده‌ای کسل‌کننده به نظر برسد؛ اما خانم خجسته توانسته‌اند با ایجاد صحنه‌های هیجان‌انگیز و نشان‌دادن عشقی زیبا خواندن این کتاب حجیم را لذت‌بخش سازند. البته منکر این مسئله نمی‌توان شد که اوایل کتاب چون از دو زمان مختلف روایت می‌شود شاید برای عده‌ای گیج‌کننده تصور شود؛ ولی با جلورفتن داستان و شناخت بیشتر موضوع، گره‌هایی ایجاد می‌شود که خواه‌ناخواه خواننده را درگیر کرده و مشتاق می‌شود تا انتها داستان را دنبال کند.

پایان‌بندی شیرین آن نیز از نقاط قوت این رمان است و توانسته جمع‌بندی مطلوبی ایجاد کند. برای این نویسندهٔ عزیز آروزی پیشرفت روزافزون داریم.■





خلاصهٔ اسطوره «دیوسکوری‌ها، برادران هلن»

«مرتضی غیاثی»

از آمیزش زئوس و تونداروس[1]، با لِده[2] در یک شب چهار فرزند به دنیا آمدند: کاستور [3] و کلوتایمستره [4] از تونداروس، پلودئوکس [5] و هلن [6] از زئوس. دو پسر یعنی کاستور و پلودئوکس را روی هم دیوسکوریها[7]، به معنی "پسران زئوس" یا "زئوس‌دادها" یا "خدادادها" می‌نامند[8]، هرچند کاستور را از تخمهٔ تونداروس می‌دانند و پلودئوکس را فرزند زئوس. این دو کودک مانند بسیاری از پهلوانان اساطیری بسیار زودتر از مردم عادی بالیدند و آوازهٔ دلاوری و رزم‌آوریشان در جهان پیچید. در دوران نوجوانی کاستور وقت خود را صرف آموختن هنرِ رزم می‌کرد و پلودئوکس وقف مشتزنی.

این دو برادر وقتی به مردی رسیدند و زمان زناشویشان فرا رسید، در همهٔ شهرهای دور و نزدیک به دنبال عروسی درخور خود می‌گشتند. تا اینکه روزی از روزها از شهری به نام مِسنیا[9] می‌گذشتند که لئوکیپوس[10] فرمانروای آن بود. از اتفاق دو دختر پادشاه، به نامهای فویبه[11] و هیلایرا[12]، در همان روز در درختستانی بر سر راه آن دو جوان به تماشا و بازی سرگرم بودند. دیوسکوریها تشنه و خسته از رنج راه از اسبهای خویش پیاده شدند تا زیر سایهٔ درختان بیاسایند و از رود کمی آب بیاشامند که ناگهان چشمشان بر آن دو پری‌پیکر افتاد. ندیده و نشناخته شیفتهٔ آن دو شهزاده شدند. پس با آنها به گفتگو پرداختند و نام و نشانشان را پرسیدند. دختران نیز با آن دو تهمتن گرم گرفتند و با آنکه نامزدِ افدرزاده‌های[13] خود بودند، این حقیقت را از آن دو پنهان کردند. زئوس‌دادها با دریافتن نام و نشان آن دو دختر یکراست به کاخ لئوکیپوس رفتند تا دختران را خواستگاری کنند؛ اما، هر چه از خوبیهای خود گفتند نتوانستند دل پدر را بدست آورند. در نتیجه از تلاش بیهوده دست کشیدند و دوباره به همان بُستان بازگشتند و آن دو خوش‌سیما را دزدیدند و با خود به خانه بردند.

این دو برادر وقتی به مردی رسیدند و زمان زناشویشان فرا رسید، در همهٔ شهرهای دور و نزدیک به دنبال عروسی درخور خود می‌گشتند.

چندی بعد، دو داماد با دو تن از اهالی شهر مسنیا به نامهای ایداس[14] و لونکئوس[15] دوست شدند. آنان همان نامزدهای دو دختر بودند، اما هویت خویش را از فرزندان زئوس پنهان کرده بودند. روزی از روزها این چهار نفر به یاری هم گله‌ای را دزدیدند و آن را به دشتی بردند تا میان خود بخش کنند. از آنجا که دیوسکوریها به آن دو برادر بسیار اعتماد داشتند، بخش کردن گله را به ایداس سپردند. ایداس یکی از گاوهای گله را برگرفت، آن را کشت و گوشتهایش را به چهار بخشِ نابرابر تقسیم کرد. سپس دو بخش بزرگ را به دیوسکوریها داد و دو سهم کوچکتر را میان خود و برادرش تقسیم کرد. دیوسکوریها از این کار ایداس بسیار شادمان شدند و اعتراضی نکردند. اما ایداس ناگهان نیرنگ خود را پیاده کرد. او گفت که هر کس بخش خود را زودتر از دیگران بخورد، نیمی از رمه از آن اوست و کسی که پس از او بخشش را تمام کند، نیمهٔ دیگر را برمی‌دارد. در نتیجه او و برادرش به سرعت گوشتهای خود را خوردند، در حالیکه زئوس‌دادها هنوز نیمی از سهمشان را هم به پایان نرسانده بودند. از این رو جوانان اهل مسنیا صاحب گله شدند و آن را با خود به خانه بردند.

این شیوهٔ بخش کردن و نیرنگی که ایداس بکار برده بود، بر دیوسکوریها بسیار سخت آمد. از این رو هر چه کردند نتوانستند دل خود را از کینه پاک کنند. سرانجام، تصمیم گرفتند به

---

[1]. Tundareos

[2]. Lēdē

[3]. Kastōr

[4]. Klutaimēstrē

[5]. Poludeukēs

[6]. Helenē

[7]. Dioskouroi

[8]. (Pollux بعدها در زبان لاتین نام پلودئوکس به پُلوکْس تبدیل شد. امروزه نیز او را به همین نام می‌شناسند.

[9]. Messēnia

[10]. Leukippos

[11]. Phoibē

[12]. Hilaeira

[13]. افدر: عمو، برادر پدر

[14]. Idas

[15]. Lugkeus

پادافره این نیرنگ‌بازی به مسنیا لشکر بکشند. پس چنین کردند و نه تنها آن گله را پس گرفتند که ارمغانهای دیگری را نیز از مردم شهر ستاندند. اما، هر چه گشتند نتوانستند اثری از ایداس و لونکئوس پیدا کنند، زیرا آنان پیشتر از شهر گریخته بودند. باری دیوسکوریها با پرس و جو از مردمان بومی سرانجام توانستند مقصد دو برادر را پیدا کنند. پس با شتاب راندند تا زودتر از آنها به مقصد برسند. وقتی به آنجا رسیدند در تنۀ درخت بلوطی پنهان شدند و چشم به راه ایداس و برادرش ماندند.

اما لونکئوس که در تیزبینی هماوردی نداشت، پیش از آنکه در دیدرس دیوسکوریها قرار بگیرند، آن دو را نشسته در سوراخ درخت دید. برادر را از کمین دشمنان آگاه کرد. آن دو راه خود را گرداندند و از پهلو به بلوط نزدیک شدند. ایداس با پرتاب نیزه‌ای کاستور را زخمی کرد. اما پلودئوکس جان بدر برد و از سوراخ بیرون آمد. سپس، با نیزه‌اش پهلوی لونکئوس را شکافت. زئوس نیز به یاری پسران خویش آمد و آذرخشش را به ایداس کوفت. آتشی درگرفت و هر دو برادرِ مسنیایی خاکستر شدند.

پلودئوکس به سوی کاستور بازگشت. جوان هنوز نمرده بود، اما به سختی نفس می‌کشید و دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت. اشک بر چشمان پلودئوکس نشست، رو به آسمان کرد و گفت: «ای پدر زئوس! از این پس درد خویش را با کدام دوست در میان بگذارم؟ کاش مرا نیز مانند او کشته بودی!» زئوس با شنیدن لابۀ پسر از آسمان فرود آمد و گفت: «تنها تو پسر راستین من هستی، آن یکی میرایی بیش بود! با این همه دو راه پیش رویت می‌گذارم: یا همراه با من و دیگر خدایان به المپوس می‌آیی یا به ناچار روزی را در کنار برادرت در جهان مردگان به سر خواهی برد و روز دیگر را نزد من در آسمان.» پلودئوکس پس از شنیدن سخنان زئوس بی‌درنگ تصمیم خود را گرفت. وقتی چشمان خویش را گشود برادرش کاستور زنده شده بود! اما، زئوس بعدها آنها را به آسمان برد و به صور فلکی "دو پیکر[16]" یا "جوزا" تبدیل کرد.■

این داستان دنباله دارد.

[برگرفته -با دگرگونی فراوان- از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.11.2;
- The Odes of Pindar, Sir John Sandys, William Heinemann, London, 1915, pp. 420-5.



[16]. Gemini

نگاهی به کتاب «نخستین فیلسوفان یونان»



نویسنده «شرف‌الدین خراسانی (شرف)»؛ «آریانا سلطانی»

تردیدی نیست که خرد و فرزانگی خاور باستان فراتر از دانش و معرفت یونان است. با این حال اندیشه یونانیان در دوره‌ای طلایی به اوج بالندگی و شکوفایی خود رسید و بر ملل دیگر، حتی در گذر زمان، اثری ژرف گذاشت. نخستین فیلسوفان یونان نوشته شرف الدین خراسانی به فیلسوفان پیش از سقراط (مکتب ایونیا: طالس، آناکسیمندروس، آناکسمنس، کسنوفانس. مکتب پیثاگوریان: پیثاگورس، فیلولائوس و یوروتوس. سپس آلکمایون، هراکلیتوس. مکتب الئا: پارمنیدس، زنون رواقی، ملیسوس، امپدکلس، آناکساگوراس، آرخلائوس و در نهایت اتمیست‌ها: لوکیپوس و دموکریتوس. و در آخر: دیوگنس آپولونیایی.) پرداخته است. در دوره‌ای طلایی در حدود ۷۰۰ الی ۴۰۰ سال پیش از میلاد، رواج پول و پیشرفت صنعت سفال و فلزات، ظهور طبقه متوسط کشاورز و صنعتگر و همچنین فراغت‌یافتگی مردمان نسبتاً توانگر با رواج برده‌داری، منابع غذایی و به صورت کلی شرایط جغرافیایی و تاریخی و اجتماعی و سیاسی، دست به دست هم دادند تا محیا کننده بستری مناسب برای ظهور فیلسوفان در ایونیا (یونان) باشند.

طبق کشفیات قرن گذشته فلسفه یونان خود از تفکر و اندیشه‌های شرق (بابل و آشور و ایران و مصر.) ریشه‌هایی گرفته و در یونان گسترش یافته. نخستین فیلسوفان یونان را فوسیس (Fusis) یا طبیعت گرایان می‌دانستند، که از شهر میلتوس تا آتن و الئا، در پی شناخت جهان و طبیعت از راه مشاهده و تجربه و استدلال، بدون در نظر داشتن خرافات و اعتقادات پیشینیان، بینشی نو برای مشاهدات هستی و کشف قوانین جهان به کار بردند.

از این میان قوانینی بدیع کشف شد که در آینده دانش بشری تاثیری شگرف داشتند: آناکسیمندروس جهان و انسان‌ها را پیش از داروین برآمده از دریا و جانوران دریایی می‌دانست، کسنوفانس اندیشه توحیدی را در خداشناسی بیان داشت، باور به تناسخ در کنار مسائل ریاضی بیان شده و نظریات اعداد پیثاگورس مطرح شد، فیلولائوس و الکماین به نقل از خود کوپرنیک پیش از او به در مدار بودن زمین اذعان داشتند، الکماین بنیانگذار روانشناسی تجربی بود و تفکر و احساس و یا شناخت و هیجان را متمایز کرد، هراکلیتوس پایه‌گذار دیالکتیک هگل و مارکس بود، پارمنیدس سنگ بنای متافیزیک را قرار داد، امپدکلس هوا را عنصری مادی تشخیص داد، و دموکریتوس نظریه‌اتم را که مهم‌ترین و بزرگترین جهان‌بینی‌های تاریخ اندیشه بود بیان کرد.

در اندیشه آنان یک مسئله ثابت است: حقیقت مطلق قابل دست‌یابی نیست و تنها به کمک اندیشه و خرد و مشاهده می‌توان به واقعیات جهان پیرامون پی برده و از تاریکی و جهل فاصله گرفت.

> حقیقت مطلق قابل دست‌یابی نیست و تنها به کمک اندیشه و خرد و مشاهده می‌توان به واقعیات جهان پیرامون پی برده و از تاریکی و جهل فاصله گرفت.

اغلب آنان جهان را در تحرک می‌دانستند و تغییر را شرط مهمی برای زندگی در این جهان؛ هرچند در مکتب الئا که پارمنیدس آنرا پایه نهاد، حرکت در جهان و اصل تکثر پذیرفته شده نبود.

یونانیان نخستین مردم متمدنی بودند که در حکمت خود از واژه فلسفه و مفهوم و مضمون آن بهره برده و آنرا ابداع کردند. فلسفه معرب واژه یونانی فیلوسوفیا است؛ به معنای دانش دوستی. در واقع از بیست و پنج سده پیش تا کنون اندیشه فلسفی و دانش‌هایی که راه‌های شناخت عقلی جهان را بر ما گشوده‌اند، زادگاهی در یونان داشته‌اند. این ابداع به واسطه شرایط تاریخی، اجتماعی و سیاسی و جغرافیایی دوره‌ای از این سرزمین رخ داده. هرچند در دیگر ملل تاریخی اندیشه‌هایی بیان شد، با این حال روح اندیشه یونانی به گونه‌ای تازه به شکوفایی تفکر و تعقل در جهان پیرامون منتهی شد. این روند و این شکل گیری تحت شرایطی همچو معادن فلزات بسیار، آب و هوا و جغرافیایی منحصر به فرد، تمدن مینوآ در جزیره کرت که صنعت را پیشرفت دادند، بازرگانان موکنی که با اندوخته‌های خود پایه ریز تشکل جامعه‌ای منسجم شدند، استقلال شهرها در دوره دوریان‌ها و تمرکز زدایی سیاسی و اجتماعی از بخش‌های مختلف یونان، پیدایش آهن و گسترش صنعت و سفال، پیدایش بازرگانی مبتنی بر برده‌داری، پیدایش دموکراسی در آتن، خط، قانون سولون که طبق آن کشاورزان را از نظر مادی توانگرتر می‌ساخت، آرام آرام یونان و به خصوص شهرهایی همچون آتن و دیگر دولت‌شهرهایی که حکومتی مستقل داشتند را به شکوفایی و رفاه نسبی رساند. فلسفه به معنای نخستین آن، یعنی شناخت اصل‌ها و علتهای نخستین از راه نظر و مشاهده (به گفته ارسطو.) نخستین بار در سرزمین

ایونیا و شهر میلتوس شعله کشید. سرزمین ایونیا (ترکیه امروزی) مهد آفرینش فلسفه بود. شرف الدین خراسانی در فصل‌های نخستین کتاب ارجمند خود به شناخت ریشه‌های تاریخی و جغرافیایی یونان و ایونیا می‌پردازد. جهان‌بینی یونانی از ابتدا با تعریف اسطوره‌ای از جهان پیش کشیده شد، همانطور که در بابل انوماالیش (حماسه آفرینش) به توضیح پیداش هستی می‌پرداخت. هومروس و هسیودیوس نیز در یونان با چنین حماسه‌هایی فرهنگ حماسی و اسطوره‌ای یونان را حفظ و منتشر کردند.

پس از آن در دوره‌ای کوتاه، عقاید اورفیک جایگزین عقاید اسطوره‌ای (به خصوص جشن‌ها و مناسک دیونیسوسی) شد. در این میان بود که شمع فلسفه در طوفان حوادث و مصائب تاریخ روشن شد. شمعی که در راستای برخی آزادی‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی یونان، با ایجاد فضایی گشاده‌تر، با جهان‌بینی نوین و مشاهده هستی از دیدگاه‌هایی جدید و پرسش‌هایی نوین برای دریافت چرایی علل وقوع مسائل و چیستی جهان افروخته شد، خدایان و اساطیر را کنار کشید تا متفکران و نخبگان با طبیعت واقعی و پدیده‌های آن با روشنگری مواجه شوند. به همین دلیل نام آنان فوسیکوی (Fusikoi) یا طبیعت جویان، نهاده شد؛ دیگر با خدایان سروکاری نبود، بلکه با هشیاری و دقت به طبیعت چشم می‌دوختند.

نخستین فیلسوف و متفکر پایه‌گذار مکتب ایونیا، طالس بود (۵۴۶-۶۲۴ ق.م) که در شهر میلتوس دیده به جهان گشود. وی منجم و دانشمند و ریاضی‌دان نیز بوده و در امور سیاسی دخالت‌هایی داشته. دو اصل مهم او این چنین ذکر شده: اصل نخستین جهان (آرخه) آب است و زمین بر آب شناور است.

دومین فیلسوف از مکتب ایونیا آناکسیماندروس (۶۱۰-۵۴۷ ق.م) نام دارد که شاگرد طالس بود. وی اصل نخستین جهان را آپایرون نام نهاد و حرکت جهان را ابدی تصور می‌کرد. جهان‌های بی‌شمار را در هستی متصور بوده است. پیداش جهان خشکی را از دریاها می‌دانست و در نظر داشت که جانوران همه از دریا و موجودات دریایی مشتق شده‌اند. (پیشگام در اندیشه تطور).

سومین فیلسوف آناکسیمنس از شهر میلتوس نام داشت (۵۲۸-۵۸۵ ق.م). وی آرخه یا اصل نخستین جهان را هوا می‌دانست، چرا که عالم توسط آن احاطه شده و گرما و سرما را نیروی طبیعت در نظر داشت. وی پس از طالس دومین فیلسوفی است که به روح در بشر اشاره کرده و آن را ناشی از تنفس هوا در بشر استنباط نمود.

کسنوفانس (۵۷۰-۴۷۵ ق.م) بر خلاف سه فیلسوف پیشین که تنها به شناخت اصل نخستین و پیدایش و چیستی جهان نظاره داشتند، عقاید و سنت‌های پیشینیان و امور مقدس آنان را نیز مورد کنکاش قرار داده است. کسنوفانس اولین فیلسوفی بود که در آیین‌های دینی کندکاو و نقدی ساختارشکن برآنها وارد کرد.

(اما اگر گاوان، اسبان و شیران دست می‌داشتند و با دستهایشان نقاشی می‌کردند و مانند مردمان می‌توانستند کارها انجام دهند، اسبان شکلهای خدایان را همانند اسبها، و گاوان همانند گاوان نقش می‌کردند و پیکر آنان را درست همانند تن‌هایی که خود دارند می‌ساختند.) صفحه ۱۶۲.

وی به اندیشه توحید و واحد در اصل نخستین قائل بوده و بسیاری وی را پایه‌گذار اندیشه توحیدی در اندیشه یونان در نظر گرفته‌اند. از نظر کسنوفانس جهان در حرکت و یک نو شدن هر روزه بوده و حقیقت مسئله‌ای است برای بشر که ذره ذره و به سوی بینهایت است، نه پرده‌ای که اسرار بر پشت آن پنهان باشند.

پیثاگوراس و پیروان او و مبدأ مکتب پیثاگوراسیان بودند. پیثاگوراس یکی از بزرگترین شخصیت‌های علمی و فرهنگی جهان باستان شمرده می‌شد (تولد: ۵۸۰ ق.م) و از او و پیروانش به دلیل رازداری و پنهان بودن انجمن آنان آثار کمی برجای مانده. پیثاگوراس ریاضی‌دان، منجم و اندیشمند بزرگ یونانی، جهان را مطابق با اصول ریاضی تعریف پذیر می‌دانست. وی تا حدودی عقایدی نزدیک به اورفیک‌ها داشت، در شهر کورتون مدرسه‌ای برای خود و پیروانش تأسیس کرد و نظریه اعداد خود را ارائه داد. پیثاگوراس اعداد چهار و ده را بر اساس اصول هندسه اعداد برتر می‌دانست، اصل کاتارسیس یا تزکیه را بیان داشت، دانش را مایه شادکامی انسان خردمند در نظر داشت و زمین را مرکز جهان نمی‌دانست. یکی از مهم‌ترین فعالیت‌های وی در زمینه موسیقی بوده که توانست با محاسبات خود پرده‌های موسیقی را نام‌گذاری و تفکیک کند و محاسبات مرتبط با نت‌های موسیقی چنگ را به ثبت رساند (نظریه هارمونیا). وی واحد یا یک را اصل پیدایش نخستین هستی، دو را اصل پیدایش خط و سه را اصل پیدایش سطوح و چهار را از میان اعداد، اصل پیدایش اجرام متصور شده است. پس از پیثاگوراس، دو فیلسوف به نام‌های فیلولائوس و پروتوس که پیرو مکتب وی بودند، پا به عرصه اندیشه فلسفی نهادند. فیلولائوس در نظریات خود زمین را در مداری متحرک توصیف کرد که مقدمه‌ای بر نظریات کوپرنیک و گالیله شمرده می‌شود. از نظر پیروان پیثاگوراس، از جمله فیلولائوس و پروتوس، روح

همچو نوای چنگ غیرقابل دیدن اما حاضر و حس شدنی بوده و با موسیقی مرتبط بوده است.
الکماین نیز یکی دیگر از پیروان مکتب پیثاگوراس بوده و نخستین کوشش تجربی را برای فهم سرچشمه احساس در بشر به انجام رساند. او بین احساس و عقل تمایز قائل شد و بسیاری او را بنیانگذار روانشناسی تجربی می‌دانند. وی منبع احساس را برخلاف باور جاری که قلب در نظر گرفته می‌شد، مغز در نظر داشت. افلاطون نیز نظریه جاودانگی روح براساس حرکت دایره و بی‌پایان بودن آن را در رساله فایدروس خود از الکماین وام داشته است.
هراکلیتوس(۵۴۰-۴۸۰ ق.
م) نیز یکی از درخشان‌ترین چهره‌ها در تاریخ اندیشه یونان بود. مردی گوشه‌گیر و بیزار از مردمان زمانه بود و خلوت را به آمیزش با خلق و آلودگی به هیاهو و هوسهای آنان ترجیح می‌داد (در دوره پادشاهی داریوش در ایران، می‌زیست.). وی از بزرگان شهر افسوس و رئسای کاهنان معبد آرتمیس در آن شهر بود. منقول از سقراط است که نظریات وی چنان عمیق بوده‌اند که باید غواصی ماهر باشد تا بتواند در آن اندیشه‌ها به عمق پی‌برد.
وی حقایق جهان را در راستای تغییر دائمی می‌دانست:
(نمی‌توان دوبار در یک رودخانه پای نهاد، پراکنده می‌شود و باز دیگر به هم گرد می‌آید، نزدیک می‌گردد و دور می‌شود.) صفحه ۲۴۱.
وی جهان را زاییده اضداد می‌دانست و آنرا ضروری در نظر داشت. از نظر وی نزد آدمیان اضداد و ناهماهنگی ناپسند است، اما از نظر موجود برتر و احاطه کننده و ناظر بر جهان، این تضاد و پیکار پسندیده تلقی می‌شود. وی آتش را در نظام هستی نیرویی مهم و اصل حرکت و دگرگونی در نظر داشت و بسیاری او را پایه‌گذار دیالکتیک و جهان‌بینی هگل و مارکس می‌دانند. او باورهای سنتی یونانیان را قبول نداشته و عقل را معیار سنجش طبیعت می‌دانست. غرور را ناپسند دانسته و از نظر وی در صورت خودشناسی غرور و تفرعن در شخص کنار گذاشته می‌شود.
او قانون جامعه را مهم و پیروی از آن را اصل می‌دانست. چرا که قانون در جوامع را پیرو قانون جهان هستی قرار می‌داد.
پس از هراکلیتوس، پارمنیدس (۵۱۰-۴۴۰ ق.م) از دیگر فیلسوفان یونان به میان می‌آید؛ وی بنیانگذار مکتب الئا، در شهر الئا در ایتالیای امروز بود. او اندیشه‌های فلسفی خود را در قالبی منظوم بیان داشته است. در نظر داشتن هستنده و غیرهستنده در جهان و تعبیر فلسفی او بسیار محکم و قاطع بوده و بنیانگذار مفهوم متافیزیک در تاریخ اندیشه یونان بوده است. وی عقل را از کشف و شهود بری دانسته و هرچه را اندیشیدنی بوده در هستی واقع و هرآنچه غیر قابل اندیشه بود را ناهستنده می‌دانست. (به نوعی رئالیسم در مقابل ایده‌آلیسم).
(هستی به شکل هستنده‌ها نمودار می‌شود، از پوشیدگی بیرون می‌آید و آشکار می‌گردد، در این هنگام هستی خود را می‌نمایاند و آدمی را فرامی‌گیرد، اندیشه نیز هستی را درمی‌یابد و به عنوان همبسته آن در سخن و زبان روی می‌دهد.) صفحه ۲۹۶.
از نظر وی هستی نامتحرک و ثابت بوده و نظریه تکثر جهان غلط است. تقسیم ناپذیر و یکپارچه است و همه جا حضوری مستمر دارد. گرما و سرما را دو عنصر شکل دهنده هستی در نظر گرفته و آتشی اثیری را مرکز جهان می‌دانست. نیروی سرما و گرما را عنصر اصلی اندیشه آدمی و احساس او می‌شمرد و اندیشیدن را دارای مقامی والا معرفی نمود.
زنون (تولد ۴۹۰ ق.م)، شاگرد پارمنیدس و از پیروان وی بود. اصل دیالکتیک و یا مجادله فلسفی را به غایت خود رساند؛ به این گونه که ابتدا اصل مخالف را پذیرفته و سپس با استدلال‌های خود تناقض‌های آن را آشکار و سپس به نفی آن می‌پرداخت. وی پیرو پارمنیدس، استاد خود، اصل نظریه کثرت را در هستی با دیالکتیک خود نفی و به مخالفان پارمنیدس و نظریات او پاسخ‌هایی داده است. با این حال او حرکت را نفی نکرده است بلکه مفهوم حرکت و تناقضات آن را به چالش و نقد کشید.
ملیسوس (تولد: ۴۸۰ ق.م) از شاگردان و دیگر اعضای مکتب الئا بود که در دوره پادشاهی پریکلس می‌زیست. وی به اصل واحد بودن اصلی اعتقاد داشت، با این حال مهمترین و تاثیرگذار ترین مبحثی که بیان کرد این بود که اگر کثرتی باشد، هر جزء می‌بایست خصوصیات کل را در خود قرار دهد؛ این نظریه به گونه‌ای پایه‌ای بر نظریات اتمیست‌ها شد.
از نظر وی هستی از نظر کمی نامحدود بود و واحد وحواس بشر را فریبنده و غیرقابل اعتماد می‌دانست.
امپدوکلس (۴۹۲-۴۳۲ ق.م) فیلسوفی از جزیزه سیسیل بود که در دوره و موقعیتی پر آشوب دیده به جهان گشود. وی استاد گرگیاس سوفیسطایی بود و طبق نظر دیوژنس وی کاشف هنر سخنوری (رتوریکه) بوده است. از وی دو شعر باقی مانده که یکی در باره طبیعت بوده و دیگری پالایش‌ها نام دارد.
اولی مشاهدات دقیق و منطقی او در طبیعت و دومی نشان از روح پر آشوب او و زاییده احساساتش به نظر می‌رسند. وی هوا را عنصری مادی در نظر گرفته و ارتعاش هوا را دلیل تولید صدا

می‌دانست و مدتی معلم پریکلس بود. تمامی کوشش فلسفی وی برای چیره شدن بر نظام فکری بیان شده از سوی پارمنیدس بوده است. وی برای توضیح تغییرات قابل مشاهده در جهان هستی، چهارریشه آب و آتش و خاک و هوا و برهم خوردن تعادل آنها را عامل تغییرات نظام ثابت جهان در نظر داشت. او مهر و آفند یا عشق و نفرت را نیرویی برای حرکت و پیدایش و فنای پدیده‌های هستی تعریف کرد.

آناکساگوراس (۵۰۰-۴۲۷ ق.م) زاده کلازومنای از توابع ایونیا و معلم پریکلس بود و در دوره شکوفایی آتن در آن می‌زیست.

او ماه را بازتاب دهنده نور خورشید می‌دانست و نظریه همبهره را بیان داشت؛ طبق نظر او همه چیز در تمامی هستی، در هم ادغام شده و از هر عنصری به صورت مشترک در هستی، در تمامی وجوه آن یافت می‌شود. وی پیدایش و فنا را در چرخه‌ای در نظر داشت که نه آغازی بر آن بوده و نه پایانی، تنها تغییر شکل و ماهیت مواد است که شکل دهنده هستی می‌باشد و از نظر وی عناصر تشکیل دهنده هستی جاودانند؛ همواره درهم آمیخته و از هم پاشیده می‌شوند، اما نه خلقی وجود دارد و نه نابودی. وی ستارگان را از خورشید دورتر می‌دانست چرا که کوچکتر بوده و نور کمتری به ما می‌رسانند. از سویی دیگر شکل دست‌های انسان را عامل برتر او بر بر دیگر جانداران در نظر داشته و باور داشت انتخاب زیستن به خاطر نوعی معرفت، برای تماشای اندیشمندانه آسمانها و نظام جهان، دارای نوعی ارزش و فضیلت است. وی احساس و ادراک بشر را محدود و دستیابی به حقایق را خارج از توانایی انسان می‌دانست و آگاهی ورزیده و اندیشه را به عنوان عامل مهمی برای درک جهان مورد قبول خود داشت و نوس (عقل) را عامل جنبش و تحرک هستی تعریف کرده است.

آرخلائوس از شاگردان آناکساگوراس بود و همنشین سقراط بوده است. او عقاید استاد خود را ابلاغ کرده و تنها بر خلاف آناکساگوراس، که نوس (عقل) را جدا از مخلوقات هستی می‌دانست، نوس یا عقل را به یکسان در فطرت جانداران در نظر گرفت. نظام جهانی را ساخته شده از نیروی گرما و سرما دانسته و عقاید آناکسیمنس و آناکسیماندروس را در هستی شناسی خود دخیل کرده بود. نظریه هستی و چهار عنصر امپدکلس نیز مؤثر در اندیشه‌های وی بوده است. از نظر وی عدالت و ستم زاییده طبیعت نیست، بلکه قراردادی هستند.

در نهایت آخرین مکتب فوسیکوی‌ها در اتمیست‌ها متجلی می‌شود؛ مکتبی که یکی از بزرگترین و مهم‌ترین جهان‌بینی‌های تاریخ اندیشه را بیان داشت.

لوکیپوس (تولد: ۴۷۰ ق.م) و شاگرد وی دموکریتوس از مکتب اتمیست‌ها بودند:

از نظر آنان جهان متشکل از عناصر هستی است که مواد تشکیل دهنده آن اتم‌ها هستند. اتم به معنای تقسیم ناپذیر، کوچک‌ترین عنصر طبیعت است و توپر بوده و در اطراف آن ناهستنده یا خلأ وجود دارد.

نظریه اتمیست‌ها در قرون رنسانس مورد توجه دوباره متفکرانی چون برونو و سپس جان دالتون واقع شد و امروزه جزئی از مهم‌ترین اصول علم شیمی و فیزیک می‌باشد. لوکیپوس که نظریه‌اتم را مطرح داشت، دنیا را زاییده پدیده‌هایی تصادفی نمی‌دانست بلکه برای هر چیز ضرورتی را قائل بود.

دموکریتوس (زاده ۴۶۰ ق.م)، بر خلاف استاد خود پرکارتر بوده و چندین کتاب و رساله به تحریر رساند. ارسطو نقل می‌کند که هیچ فیلسوفی به اندازه وی در همه زمینه‌ها قلم‌فرسایی نکرده است. با این حال کتب و آثار وی از گزند زمان مصون نبوده‌اند. وی علاوه بر فیزیک، به اخلاقیات و فلسفه روابط فردی و اجتماعی نیز پرداخته؛ با این حال بسیاری از آثار او به اقتضای زمانه از میان رفته‌اند. چرا که در آن دوره به فلسفه طبیعت توجه کمتری شده و به کنکاش در حکمت اخلاق و تفکر در چرایی و چگونگی مفهوم انسان و انتزاع توجه بیشتری شده است تا حکمت طبیعت و تا دوره ارسطو چنین پیش رفته است.

از نظر دموکریتوس مسئله زیست اجتماعی انسان دارای اهمیت بالایی بوده و شرکت در آن برای افراد التزام دارد. اندیشه‌ها و تعالیم فلسفی وی (هرآنچه به جا مانده.) از درخشان‌ترین نتایج اندیشه فلسفی یونان است؛ اخلاقی بر پایه خرد، وظیفه و مسئولیت و آزادگی.

دیوگنس آپولونیایی آخرین فیلسوف فوسیکوی (تولد: ۴۷۰ ق.م) بوده که نظریات فیلسوفان پیش از خود را پذیرفته و تبیین کرده است. آرخه برای او هوا بوده و تأثیر هوا بر تن و اندام‌های درونی را علت احساسات بشری در نظر داشت.

به صورت کلی سیر و روند اندیشه فلسفه در یونان باستان، به هم پیوسته و مؤثر در فیلسوفان و اندیشمندان پس از خود بوده است. بی شک به دلیل نظری بودن اندیشه‌های آنان، تناقض‌هایی در میان آن اندیشه‌ها دیده می‌شود. با این حال به صورت کلی تمامی آنان حقیقت و واقعیت را از یکدیگر جدا می‌دانستند و برای اندیشه جایگاهی والا در نظر گرفته بودند. تلاش آنان برای کشف جهان با چنین ممارست و شوقی که با روندی پویا همراه بوده، شایان توجه و مطالعه و تعمق است.



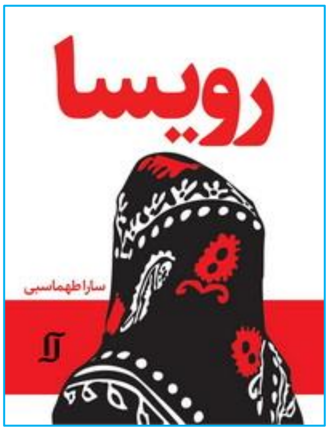
نگاهی به رمان «رویسا»

نویسنده «سارا طهماسبی»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان رویسا اولین کار این نویسنده است که در ۹۸ صفحه، در سال ۱۴۰۱ توسط انتشارات آقاپور منتشر شده و صاحب امتیاز آن خانۀ داستان چوک است.

یادداشتی بر داستان

نام ساده‌ای برای کتاب انتخاب شده و طرح جلد برگرفته از طرح روسری زنان خطۀ جنوب است تا حال و هوای داستان را به نمایش بگذارد. رمان سعی دارد بخشی از زوایا و لایه‌های پنهان جنگ را نشان دهد که از این نظر موفق عمل کرده است.



خانم طهماسبی دید متفاوتی به جنگ را مطرح کرده که سرباز دشمن هم شاید به اندازۀ سرباز خودی در تنگنا بوده و مصیبت‌هایی که به هر یک از افراد درگیر در جنگ وارد شده تفاوتی باهم ندارند.

جنگی که خانه‌های بسیاری را ویران و خانواده‌های زیادی را سرگردان کرده، باعث دوری افراد از یکدیگر شده و بی‌خبر از هم حتی بعد از گذر سالیان همچنان امید به بازگشت عزیزان گمنام خود دارند. رمان پیش رو با دست گذاشتن روی بحران روحی که گریبانگیر افراد حاضر در صحنه می‌شود، سعی دارد توجه مخاطب را به این نکته جلب کند که هر دو طرف مخاصمه از این آسیب‌ها در امان نبوده و حتی مردم عادی را در دام خود اسیر کرده است.

مردم بی‌گناهی که تنها خواهان زندگی در صلح و آرامش بوده، به یک‌باره در دل طوفانی گرفتار می‌شوند که خلاصی از آن به‌آسانی میسر نخواهد بود. خانم طهماسبی با فضاسازی ملموس و شرح حالات زن داستان توانسته خواننده را با خود همراه کند و وضعیت پریشانی که در آن گرفتار شده‌اند با جملاتی زیبا و ملموس به مخاطب عرضه کند.

نویسنده گرچه موضوعی تلخ را دستمایۀ رمان خود قرار داده؛ ولی با تعابیری جذاب صحنه‌سازی کرده و شخصیت‌پردازی هوشمندانۀ کتاب نیز کمک کرده تا کاراکترها را بهتر بشناسیم و بتوانیم با آنان همذات‌پنداری کنیم. در این رمان با چند زن آشنا می‌شویم که هر یک به‌نوعی از جنگ آسیب دیده و با مشکلات متفاوتی درگیرند، زنانی که سعی دارند با دادن روحیه به مردان‌شان آنان را برای دفاع از میهن حمایت کرده و پشتیبان‌شان باشند.

رویسا روایتی ساده و در عین حال غم‌انگیز دارد، موضوعی را دستمایه قرار داده که شاید کمتر به آن پرداخته شده، این‌که سربازان دشمن هم به اندازۀ سربازان خودی تحت فشار بوده و بسیاری از آنان ناخواسته وارد جنگی ناعادلانه شده‌اند، برخی از آن‌ها برخلاف میل‌شان مجبور شدند برای حفاظت از خانوادۀ خود تن به شرایطی دهند که پیش رویشان قرار گرفته و توان مخالفت نداشته‌اند. سربازان دشمن نیز خانواده‌ای داشته که بعضی در اثر جنگ ازهم پاشیده و بعد از پایان جنگ دنبال بازمانده‌ها می‌گردد. ترس سرباز عراقی از حضور در خاک دشمن مانع از آن نشده که دست از تلاش برای یافتن خانواده‌اش بکشد و خطر را به جان خریده تا در سرزمینی که دشمنش محسوب می‌شود، شاید امیدی هر چند اندک باقی باشد و نشانی از خانواده‌اش بیابد، سربازی که اقرار می‌کند اگر در جنگ شرکت نمی‌کرد جان او و خانواده‌اش به خطر می‌افتاد. سرباز عراقی می‌گوید: «من شبیه توام، تو و همۀ ایرانی‌ها... فکر می‌کنی فقط ایرانی، مال و جانش را تلف کرده؟ عراقی هم جدوآبا و صبی... از دست داده.» در ادامه اضافه می‌کند: «ما وسیله بودیم؛ مثل اسلحه، تفنگ و تانک... ما آلت دست شیوخ جنگ بودیم؛ اُمرا در جنگ کشته نمی‌شوند.» و باز هم ادامه می‌دهد: «از این خاکی که می‌گویی، نصیب من و خانواده‌ام چه بوده؟ ... گاهی از بهانه‌های جنگیدن ملعبه‌ای ملون می‌سازند که لقلقۀ زبانمان باشد.»

در جواب حرف‌های رویسا می‌گوید: «تو از مقاصد امرای جنگ‌طلب حرف می‌زنی و افکار پوچی که در مغزتان کرده‌اند؛» و در جای دیگری اضافه می‌کند: «کدام شعائر، کدام نشانه از سرباز ایرانی پارسا می‌سازد؟ چرا در این معرکه هرکس که مقابلتان ایستاده را متوحش می‌دانید؟ ... رؤیای شیوخ از ما چی ساخته؟» و در آخر نتیجه می‌گیرد همگی ملعبۀ دست استبداد هستیم و ناچاریم به این اوضاع نامبارک تن دهیم، حتی برخلاف خواست خودمان.

حجم مصیبت‌های ناشی از جنگ به‌قدری عظیم است که ابعاد ویرانه‌های به‌جا مانده از آن حتی تا سالیان دراز گریبانگیر افراد بوده و گریزی از آن نیست.

پرداخت به این قبیل موضوعات همیشه بحث‌برانگیز بوده و هر کس سعی دارد از زاویۀ دید خود به مسئله نگاه کند؛ اما نمی‌توان منکر عقاید متفاوت افراد بود و این مسئله را نادیده گرفت که هر اندیشه‌ای مخالفان و موافقان بسیار دارد.

آنچه مهم است نوع تعامل حکام بوده و باید به این نکته توجه داشت که منافع انسان‌های بی‌گناه در این میان پایمال نشود، حکام برای رسیدن به پیروزی، سرنوشت بشر را به بازی گرفته و زندگی‌شان را دستمایۀ رسیدن به آمال خود می‌سازند؛ امید که چنین رمان‌هایی بتواند تلنگری هرچند اندک باشد بر صاحبان قدرت. برای این نویسندۀ گرامی آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■



بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «بند تنبانی»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

بی ارزش، سرهم بندی شده، فاقد ربط منطقی، شِر و وِر، دَری وَری.

به احتمال قوی این مدخل خاص، بیشتر از زمان حکومت آصف الدوله الهیار خان (دوران فتحعلی شاه قاجار) بر خراسان و واقعه یی که برای او روی داد و مدتهای دراز مردم را خنداند رواج یافته باشد.

آصف الدوله عقاید عجیب و غریبی داشت و از آنجا که مردی خودخواه بود به اجرای احکام بی معنایی که صادر می کرد بسیار سخت می گرفت از آن جمله هنگامی که والی خراسان بود حکم کرد فروشندگان و دکه داران، صنف خود را به دقت مشخص کنند و تنها به فروش کالاهایی بپردازند که به کسب ویژه ایشان آن مربوط باشد رزاز (برنج فروش) حق نداشته باشد گندم و کله قند بفروشد، و از فروش لوازم التحریر در خرازی فروشی ها به شدت ممانعت شود و غیره...

فراشان حکومتی برای اجرای امر دست به کار شدند و البته تا مدت ها زندگی مردم را مختل کردند تا سرانجام روزی به والی خبر دادند که حکم او کاملاً اجرا شده است.

آصف الدوله سواره به بازار سرشور مشهد رفت تا اثر عمیق اصلاحات اقتصادی خود را به چشم ببیند. هنگام عبور از برابر دکّه تنباکو فروشی چشمش به بند تنبان های بی شماری افتاد که در فضای دکّه بر فراز کیسه ها و تشت های تنباکو و توتون و سکو هایی که بر آن قلیان و چپق قرار گرفته بود، بر ریسمان های متعدد آویخته است.

فریاد کشید:" مگر تنباکو فروش نیستی مردک؟ این بندها چه صیغه ای ست در دکّه تو؟"

فروشنده گفت:" این ها بند تنبان است قربان."

خشم حاکم شعله کشید که:" مردک احمق! بند تنبان کالای خرازی ست، به کسب تو چه ربطی دارد؟"

گفت:" حوصله بفرمایید ربطش را عرض کنم قربان. توتون های ما تند است، مشتری مان قلاج اول را که به چپق می زند ناگهان چنان به سرفه می افتد که، زرپ! بند تنبانش پاره می شود قربان، حضرت اشرف! ما هم برای اینکه اولاً مشتری را راضی کنیم و ثانیاً برای اینکه خدای نکرده مشتری ناراضی و عصبانی، لعنتی به آباء و اجدادمان نفرستد با هر دو سیر و نیم تنباکو و توتونی که از ما می خرند، دو سه تا بند تنبان اعلاء تقدیم می کنیم. کار از محکم کاری عیب نمی کند حضرت اشرف!" ■





معرفی کتاب «چتر ژاپنی»

نویسنده «ویکتوریا توکارو»؛ مترجم «پرویز دوائی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

پرویز دوایی در مقدمهٔ کتاب چتر ژاپنی آورده:
"ویکتوریا توکارو" را از آن جهت "چخوف مؤنث" می‌نامند که همان نگاه مهربان و عاطفی و بخشاینده را به آدمها دارد. و به همان اندازه دور است از بداندیشی و تلخ‌انگاری.

"چتر ژاپنی" مجموعه داستانی است که توسط انتشارات "جهان کتاب" با ترجمهٔ درخشان پرویز دوایی در ۱۲۶ صفحه منتشر شده و شامل هشت داستان کوتاه است.

در این مجموعه، گویی با داستان به هم پیوسته‌ای مواجه‌ایم که شخصیت‌ها مثل زمانی که از یک مکان به فضا و مکان دیگری نقل مکان می‌کنند خلقیاتشان هم متناسب با آن فضا تغییر می‌کند و درست مثل ظرفی که محتویاتش متناسب با اندازه و حجم ظرف، شکل آن را به خودشان می‌گیرند، تغییر چهره می‌دهند و قصه‌های ساده و در عین حال جان‌داری را تعریف می‌کنند.

اولین داستان این کتاب با عنوان "مرکز ثقل" از نظر من یک شاهکار داستان کوتاه است. پیرنگ و خط داستانی و محتوای جذابش هرگز از خاطرم نمی‌رود. و به گمانم راز ماندگاری و تأثیرگذاری هر نوشته‌ای همین است که وقتی داستان را تمام می‌کنی به این فکر کنی کاش من هم چنین چیزی می‌نوشتم.

داستان از ناامیدی و خواهش برای مرگ برای رسیدن به شادی آغاز می‌شود. میل به خودکشی و اقدام به آن توسط زنی که با آمدن پزشکی که همسایه‌شان بوده و او هرگز آن را ندیده است، نافرجام می‌ماند و چه نافرجامیِ زندگی بخشی.

همسایهٔ زنی که قصد خودکشی دارد، پزشک متخصص قلب است و به تازگی زنی را عمل کرده است؛ عملی از نوع نادر که در کشورهای دیگر با هزینهٔ زیادی انجام می‌شود و دکتر این عمل سنگین را با روشی که خودش آن را ابداع کرده است، در کشور خود تحت عمل جراحی قرار می‌دهد ولی "الا" زن بیماری که عمل رویش انجام گرفته، واکنشی از خود نشان نمی‌دهد و علایم بهبودی و موفقیت در جراحی را پس می‌زند.

شروع و پایان خلاقانه در این داستان بسیار تأمل برانگیز است. امید پس از یاس. برگشتن به زندگی و برگرداندن دیگری به حیات و خوشحالی آدمهایی که خرسند می‌شدند به برگشتن او.

زنی که شادی را در مرگش می‌جوید، خود امیدبخش زندگی می‌شود.

و زنی دیگر که رنج و درد خسته‌اش کرده است با حرف‌هایی امید بخش از جنس وابستگیِ زنجیروارِ هم‌نوعش به زندگی برمی‌گردد.

نیاز انسان‌ها به یکدیگر و الزام به حضورشان در برنگاه‌های مختلف، پیام اصلی این داستان است. وجود انسانی منوط به وجودِ دیگری. بیماری در حال احتضار و برگشتن به زندگی با آمدن ناجی‌یی که خود تا چند لحظهٔ پیش قصدِ پایان دادن به زندگی‌اش را داشت.



می‌تواند واقعی باشد چنین ماجراهایی؛ مرگی که واسطه‌ای به تاخیرش اندازد تا خودِ نجات یافته از مرگ، ناجیِ ادامه‌دار حیاتی دیگر باشد.

مولفه‌هایی چون عشق و تنهایی و رنج به زیبایی و با زبان ساده و غیر کلیشه‌ای به همراه توصیفات ناب که مختص زبان ساده‌ای نویسنده است که او را متمایز می‌کند از دیگر نویسندگان، در تمامی داستانها گنجانده شده‌اند.

تیپ‌های شخصیتی در داستانها، آدمهایی هستند با تمام احساسات نهفته و آشکارشان. شخصیت‌هایی با دغدغه‌های به ظاهر پیش‌پا افتاده که دنیای گسترده‌ای در پس آن دارند.

دنیایی که با مشابه دانستن انسان‌ها به یکدیگر و نشان دادن رنجها و عشق‌ها و تنهایی‌هایی هم‌شکل جایی قابل تحمل را برای آدمها به تصویر می‌کشد که از پس این شباهت‌ها، به معنای زندگی می‌اندیشند.

آدمهایی معمولی با ظاهری عادی و افکار و اندیشه‌هایی نه چندان پیچیده. نوعی سر راستی و بی‌پیرایگی که یکسان است بین افراد.

پاره‌ای از کتاب

"آدم که نمی‌تواند فقط به خودش فکر کند، فقط غصهٔ خودش را بخورد و یا فقط خودش را دوست داشته باشد. اگر این طور باشد مرکز ثقل آدم جا به جا می‌شود، به هم می‌ریزد." صفحه ۳۰

"ولی من آن چنان مال و منالی ندارم که نتوانم قدر پول را بدانم. آن چنان عقلی ندارم که دست از تلاش برای یافتن معنیِ هستی بکشم. سن و سال چندانی ندارم که از زندگی چنان که هست لذت ببرم. آن‌قدر جوان نیستم که خودم را به یک حالت خوش‌بینی ذاتی بسپرم و از زندگی بی‌هیچ دلیل خاصی کامیاب شوم.... من در نیمه راه عمر هستم که غم‌انگیزترین دوره عمر است؛ که هوس هنوز به گذشته‌ها نپیوسته، ولی خستگی از حالا در دل جا خوش کرده است. نبردِ بین من بیرونی و درونی‌ام مرا به حالتی فرو برده که دیگر نه به خودم اتکا و اعتمادی دارم و نه به دیگران. برای همین هم هیچ چیزی برایم خوش‌تر از این نیست که در صفی دراز پشت سر آدمها بایستم و رفتاری مثل سایرین در پیش بگیرم." صفحه ۶۳

بررسی داستان «دوچرخه، عضله، سیگار»

نویسنده «ریموند کارور» «آزاده جمشیدپور»



«دوچرخه، عضله، سیگار» جواهری پنهان در مجموعه داستان‌های کوتاه ریموند کارور است. در این داستان کوتاه، نویسنده در مورد رابطه پدر و پسر و چگونگی سوگیری آن پس از تجربه مشترک یک درگیری می‌نویسد. این داستان در عین کوتاهی، به چهار بخش تقسیم می‌شود که در هر قسمت ارتباط تلویحی متن با عنوان داستان نمایان می‌شود.

خلاصه: ایوان همیلتون به خانه همسایه فرا خوانده می‌شود تا در مورد دوچرخه مفقود شده یکی از بچه‌ها، با والدین آنها هم فکری کند. اما وقتی آقای برمن به پسر همیلتون بی احترامی می‌کند و به دلیل حمایت همیلتون از پسرش، درگیری بین والدین رخ می‌دهد. این درگیری از دید فرزندانشان پنهان نمانده و موجب تغییر دیدگاه فرزندان نسبت به والدینشان می‌شود. در لا به لای پاراگراف‌های داستان، با موضوعات غرور، درگیری و ارتباط سر و کار داریم. کارور به سادگی، زندگی روزمره را در قالب کلمات بیان می‌کند؛ همه چیز را کوتاه می‌کند و اجازه می‌دهد احساسات باقی‌مانده بر مخاطبان تأثیر بگذارد.

نکته جالب در مورد داستان این است که اولین اشاره به ارتباط بین همیلتون و راجر، از طریق درگیری با دیگران است.

بخش اول: داستان با یک موقعیت متناقض شروع می‌شود، زیرا شخصیت اصلی داستان، ایوان همیلتون، در حال ترک سیگار است. *"دو روز می‌شد که ایوان همیلتون سیگار را ترک کرده بود و تو این دو روز هر چه گفته و فکر کرده بود، به شکلی سیگار را به یادش می‌آورد."* این چند جمله در آغاز داستان، نوعی تله جذب مخاطب محسوب می‌شود و احساس خاصی از همذات پنداری را در مخاطبانی برمی انگیزد که با موفقیت یا شکست، تجربه ترک سیگار را داشته‌اند. ایوان با وجود حمام کردن، هنوز بوی سیگار را روی دستش حس می‌کند. این اشاره کوتاه، نقش مهمی در شخصیت پردازی داستان دارد. نویسنده از این طریق، سختی کنار آمدن شخصیت اصلی با ترک اعتیادش را به طور کاملاً تلویحی نشان می‌دهد و خواننده را از تضاد درونی شخصیت آگاه می‌کند.

بخش دوم: پس از گفتگویی همدلانه بین همیلتون و همسرش درباره مشکلات ترک سیگار، همیلتون تصمیم می‌گیرد تا پسرش را پیدا کند و او را برای شام بیاورد. پسربچه به خاطر دوچرخه‌ای که مفقود شده، خود را در تنگنا قرار داده است. در نهایت همیلتون به خانه پسری که دوچرخه‌اش خراب شده می‌رود و با مادر پسر و چند بچه محلی دیگر ملاقات می‌کند. نویسنده در این صحنه با جزئیات بسیار خوبی از صحنه پردازی و دیالوگ، درگیری‌های دوران کودکی را به بهترین نحو نشان داده است. او از جملات کوتاه برای انتقال یک احساس ناگهانی استفاده کرده است.

با این حال، این تنها موقعیت داستان نیست که در آن نویسنده موضوع درگیری را بررسی می‌کند؛ بلکه زمانی که همیلتون در خارج از خانه خود با برادر گیلبرت صحبت می‌کند، موضوع درگیری باز هم به طور خلاصه عنوان می‌شود. وقتی به همیلتون گفته می‌شود که مادر گیلبرت می‌خواهد با یکی از والدین راجر (پسر همیلتون) صحبت کند، او به خانه برمی گردد و به همسرش می‌گوید که راجر توی دردسر افتاده؛ گرچه خواننده هم مانند همیلتون می‌داند که قضیه جدی نیست.

یکی دیگر از نشانه‌های آشکار اشاره به موضوع درگیری در داستان، این واقعیت است که نسخه‌های مختلفی از اتفاقی که برای دوچرخه گیلبرت رخ داده روایت می‌شود؛ کیپ و گری هر کدام چیزهای متفاوتی می گویند. این نوع درگیری لفظی و به ظاهر کم اهمیت، در واقع نشان دهنده درگیری ذهنی و حاصل از اضطراب پسران نوجوانی است که خود را متهم یا مجرم به ارتکاب خطایی ناخواسته می‌دانند. نویسنده بدون کلمه‌ای توضیح اضافه و تنها با نشان دادن حالتهای دفاع هر کدام از شخصیت‌ها در این موقعیت، به توصیف و ایجاد بزرگنمایی موضوع داستان کرده است.

نکته جالب در مورد داستان این است که اولین اشاره به ارتباط بین همیلتون و راجر، از طریق درگیری با دیگران است. راجر از اینکه پدرش با آقای برمن جنگیده خجالت نمی‌کشد، بلکه به او افتخار می‌کند. این غرور بعداً زمانی که راجر در رختخواب است بیشتر به چشم می‌آید. او به همیلتون می‌گوید که‌ای کاش زمانی که همیلتون همسن او (راجر) بود، او را می‌شناخت. همین اشاره موجز راجر، پدر و پسر را بیشتر به هم پیوند می‌دهد. همچنین نکات یا نشانه‌هایی در داستان وجود دارد که نشان می‌دهد همیلتون به آن اندازه که فکر می‌کرد پسرش را نمی‌شناسد. ابتدا این واقعیت وجود دارد که او نمی‌داند برادر گیلبرت کیست؛ حتی نمی‌داند خود گیلبرت

کیست. به نظر می‌رسد تنها دوست راجر که همیلتون می‌شناسد، کیپ هالیستر است. همچنین زمانی که همیلتون و برادر گیلبرت به خانه گیلبرت می‌روند، از خیابانی عبور می‌کنند که همیلتون تا به حال به آنجا نرفته؛ این اشاره کوتاه در داستان، نشان دهنده این موضوع است که همیلتون نه تنها با محیط زندگی خود نا آشناست (مکانی که تنها دو خیابان با خانه‌اش فاصله دارد) بلکه با محدوده زندگی پسرش نیز بیگانه است. این واقعیت که همیلتون اطلاعات بسیار کمی در مورد پسرش دارد، زمانی قابل مشاهده است که می‌خوانیم: *"او از دامنه زندگی شخصی پسرش جا خورد."* تعجب همیلتون از دسترسی اجتماعی پسرش، اگرچه او را تحت تأثیر قرار می‌دهد، خواننده را به شک می‌اندازد که او واقعاً پسرش را نمی‌شناسد.

> ." تعجب همیلتون از دسترسی اجتماعی پسرش، اگرچه او را تحت تأثیر قرار می‌دهد، خواننده را به شک می‌اندازد که او واقعاً پسرش را نمی‌شناسد.

بخش سوم: زمانی که همیلتون در خانه گیلبرت است، نویسنده موضوع درگیری را با جزئیات کامل‌تری بررسی می‌کند. درگیری با آمدن پدر گری برمن تشدید می‌شود. معلوم می‌شود که پدر گری مردی با شخصیت تهاجمی و ظاهراً کوتاه بین و حق به جانب است که با ایجاد درگیری فیزیکی با همیلتون، وضعیت را بغرنج می‌کند. به نظر می‌رسد که آقای برمن هیچ احترامی برای همیلتون یا مادر گیلبرت قائل نیست؛ او گری را به اتاق نشیمن می‌برد تا در خلوت با او صحبت کند و به گری این فرصت را می‌دهد که نسخه خود را از آنچه اتفاق افتاده است بسازد.

گرچه این موضوع به نظر جزئی می‌آید، اما این حس وجود دارد که آقای برمن از همیلون خوشش نیامده است. وقتی آقای برمن، همیلتون را در ایوان بیرون از خانه گیلبرت هل می‌دهد، این بیزاری ظاهری خود را با درگیری فیزیکی واقعی نشان می‌دهد. هنگامی که او از حد خود فراتر می‌رود و به راجر توهین می‌کند، همیلتون تلافی می‌کند و در مقابل بچه‌ها، به ویژه پسران خودش و برمن، با برمن درگیری فیزیکی ایجاد می‌کند. همیلتون به وضوح برنده نزاع می‌شود زیرا روی سینهٔ برمن قرار می‌گیرد و چند بار سر او را به زمین می زند. صحنه مبارزه بین همیلتون و آقای برمن با ایجاد یک تصویر بصری در خواننده، به توسعه موضوع داستان کمک می‌کند. زیرا می‌توان به خوبی صحنه‌ای را تجسم کرد که والدین جلوی چشم فرزندانشان در حال دعوا هستند. این نکته بسیار مهمی در داستان است؛ زیرا باعث می‌شود نیمه دوم داستان به ماجرای تحسین پسری از پدرش تبدیل می‌شود. استفاده از چنین پیچش موضوعی ظریفی، آن هم در داستانی با چنین حجم کمی نشان از ورزیدگی قلم نویسنده دارد.

بخش چهارم: در حالی که همیلتون و پسرش به سمت خانه می‌روند، پسر می‌خواهد عضله‌های پدرش را لمس کند. این نکته، دومین کلمه عنوان داستان را یاد آور می‌شود؛ نتیجه مستقیم دیدن پدرش در حالیکه مرد دیگری را کتک می‌زند.

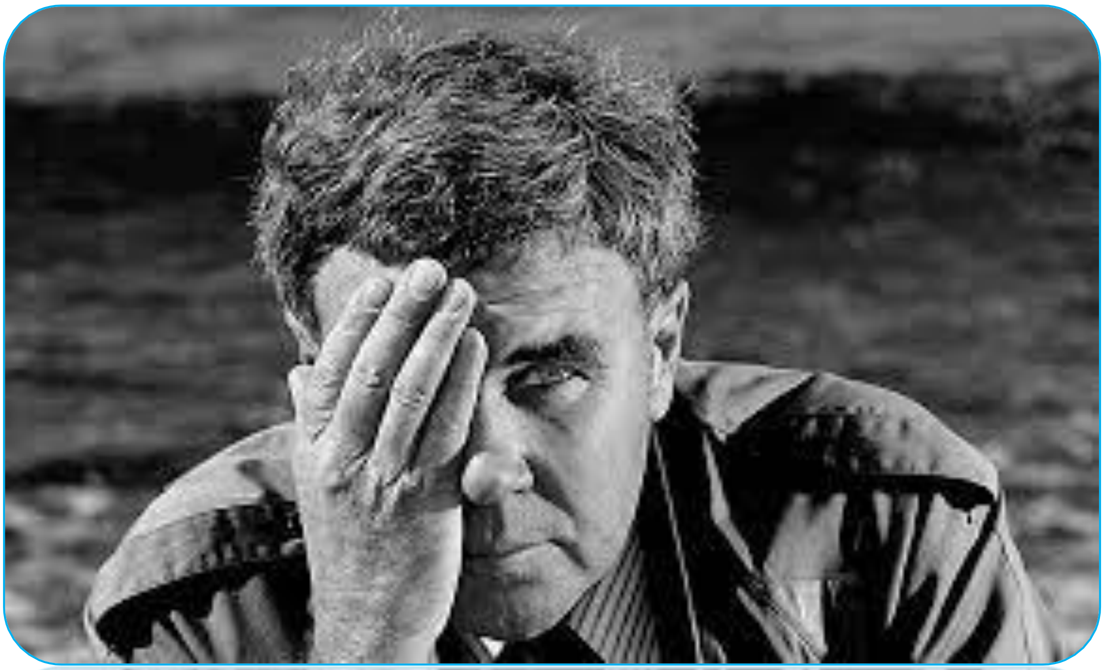
نکته قابل توجه این بخش از داستان این است که کاور با پرداخت دوباره به موضوع درگیری، سه نسل را در داستان به هم متصل می‌کند. دعوا با آقای برمن خاطره‌ای را برای همیلتون تداعی می‌کند که مبارزه پدرش را به یاد می‌آورد؛ با وجود اینکه همیلتون می‌تواند چیزهای دیگری درباره پدرش به خاطر بیاورد. او در حالی که بیرون از خانه نشسته، تنها خاطره‌ای که به نظر می‌رسد می‌تواند به یاد بیاورد، دعوای پدرش با یک کارگر مزرعه است. این فلش بک کوتاه، نکته عاطفی مهمی را در لایه‌های داستان نشان می‌دهد؛ زیرا همیلتون ممکن است نگران باشد که راجر فقط یک چیز را در مورد او به یاد بیاورد (دعوای او با آقای برمن) و به نوعی خاطره همیلتون از دعوای پدرش محرک دیگری برای همیلتون می‌شود تا با راجر ارتباط بیشتری برقرار کند.

همیلتون پس از مدتی نفس تازه کردن و فرستادن پسرش به رختخواب، برای گفتن شب بخیر به اتاق خواب راجر می‌رود. نویسنده بوی گرم و تازه‌ای را توصیف می‌کند که از پسر که با لباس خواب در آنجا دراز کشیده بود تراویده؛ پدر نفس عمیقی می‌کشد تا بوی سیگاری را که در طول داستان به مشامش می‌رسید با آن جایگزین کند. همچنین همیلتون از راجر می‌خواهد که دست او را بو کند و انتظار دارد بوی سیگار به مشامش برسد، اما بوی آن از بین رفته است. حضور این صحنه کوتاه در بخش پایانی داستان بسیار مهم است؛ زیرا بوی سیگار قبلاً نماد یک درگیری درونی برای شخصیت اصلی داستان بود که اکنون از بین رفته است.

پسر شروع به صحبت در مورد پدربزرگش می‌کند و با نوعی شرم پسرانه می‌پرسد که آیا همیلتون هم پدرش را به همان اندازه دوست داشت که پسر در حال حاضر همیلتون را دوست دارد؟ آن‌ها در مورد پدر همیلتون صحبت می‌کنند و دوباره موضوع ارتباط، با پیوند دادن سه نسل به یکدیگر در لایه‌های داستان نمایان می‌شود. پس از صحبت‌های آرام پدر

و پسر، همیلتون بلند می‌شود تا برود و پسر می‌گوید: "لطفاً در را باز بگذارید." همیلتون در ابتدا این کار را انجام می‌دهد ولی بعد از لحظه‌ای فکر کردن، آن را تا نیمه می‌بندد. در، به طور نمادین در نیمه راه ایستاده است و نشان می‌دهد که همیلتون به دوران کودکی و پدرش فکر می‌کند و در عین حال به خود به عنوان یک پدر و همچنین به پسرش فکر می‌کند. همچنین می‌توان چنین برداشت کرد که ممکن است همیلتون بعد از صحبت کردن با پسرش متوجه شده که راجر در حال رشد است و ممکن است دیگر نیازی به باز گذاشتن در نداشته باشد. ریموند کارور در داستان کوتاه «دوچرخه، عضله، سیگار» از تصاویر روزمره استفاده می‌کند تا نشان دهد وقتی بچه‌ها به والدینشان نگاه می‌کنند، محکوم به تکرار اشتباهات آنها هستند. بچه‌ها می‌خواهند مانند الگوهای خود باشند، بنابراین کورکورانه راه آنها را دنبال می‌کنند و از دیدن مشکلات پیش رو ناتوان هستند.

داستان به پایان می‌رسد و خواننده چیزی را احساس می‌کند که نه هیجان است و نه عصبانیت یا حتی خوشحالی؛ فقط احساسی به سینه و پشت سر نفوذ می‌کند و خواننده را به فکر فرو می‌برد. این زیبایی جنبش رئالیسم کثیف است، که با دست گذاشتن روی نقاط تاریک زندگی روزمره، در واقع بر احساسات عمیق انسانی تأکید می‌کند که حاصل از تجربه چنین موقعیتهای آزاردهنده‌ای هستند. نقل قول زیبایی از ریموند کارور درباره اهمیت وجود احساس در داستان معروف است که می‌گوید: «داستان کوتاه یا شعر یا رمان باید چند مشت عاطفی حواله کند. آن وقت می‌توانید ببینید این مشت‌ها چقدر قوی هستند و به چه کسانی حواله شده‌اند و بعد درباره آن اثر را قضاوت کنید.» این داستان کوتاه با تعداد کلمات محدود، به خوبی توانسته چنین مشت‌های عاطفی را به روابط به ظاهر ساده اما در حقیقت پیچیده خانوادگی وارد کند.■



مقاله «چگونه توانایی نوشتن کودکان را تقویت کنیم؟»

«روشنا علیرضازاده»



برای درست اندیشیدن جمع آوری تجربه‌های ذهنی وترکیب آن‌ها کودک باید بتواند بنویسددر واقع نوشتن به شخص اندیشه می‌بخشد.

اندیشه او را پویا میسازد و شخصیتش را می‌پروراند. کودک هرلحظه که می‌اندیشد جهان را کشف می‌کند. لازم نیست فرد حتماً نویسنده بشود همینکه بتواند با تقویت این مهارت ازان برای انتقال اندیشه‌ها و احساسات خود به دیگران بهره بگیرد کافی است.

روی سخنم بیشتر با آموزگاران محترم هست این موارد را لابلای فعالیت‌های کلاسی بگنجانید.

از کودکان بخواهید درباره اشیای ملموس بنویسند مثلا گلدان گوشه کلاس. تخته سیاه. آبخوری مدرسه. چیزهای متفاوتی در دیدرس کودکان قرار دهید و از انها بخواهید شباهت‌ها وتفاوت های آنها را بنویسند.

توجه داشته باشید که در نوشتن جرات قلم بروی کاغذ گذاشتن بسیار مهم تراز نوشتن است پس ایراد نگیرید و تشویق کنید.

زبان شناسی بنام والتراونگ (۱۹۸۲) این نظریه را مطرح کردکه برای دستیابی به پتانسیل کامل ذهن نوشتن امری ضروری است. طبق آخرین پژوهش صورت گرفته نوشتن به تحریک مغز کمک میکندو باعث فعال شدن بخشی از قشر پیشانی میگرددکه محل خلاقیت نام دارد.

تقویت مهارت نوشتن در کودکان ونوجوانان سبب اتصال نورون‌های مغزی شده و توانایی حل مسئله را در آنها افزایش می‌دهد. متاسفانه یکی از مشکلاتی که کودکان و نوجوانان عصرمادر سراسر جهان درگیر خود کرده است اختلال توجه و تمرکز است تماشای بیش از حد تلویزیون و درگیری مداوم babازی های رایانه ای کارکرد آنها را بطور چشمگیری کاهش داده است.

نتیجه: حال که تاحدودی به اهمیت تقویت مهارت نوشتن کودکان ونوجوانان پی بردید احتمالاً در صدد شروع دورۀ آموزش نویسندگی به کودکان و نوجوانان برخواهید آمد. چرا که متاسفانه در کشور ما سیستم آموزش و پرورش در تدریس کتابهای فارسی به حدی جداب نیست که کودکان را شیفتۀ نویسندگی کند. در نتیجه اگر شما با من هم عقیده هستید و فکر می‌کنید که تقویت مهارت نوشتن در کودکان و نوجوانان میتواندآینده بهتری برای آنان رقم بزند سعی کنید در قدم اول کتابهای خوب و با ارزشی را وارد زندگی کنید و آنها را با مطالعه عجین کنید. دوم سعی کنید خودتان هرچه بیشتر و بیشتر بخوانید و بنویسید و الگویی باشید که نوشتن را به عادت دلپذیر خود تبدیل کرده است. در این صورت این نویسندگان کوچک کم‌کم قلم به دست خواهند گرفت.

شرکت در دوره‌های آموزش نویسندگی به کودکان و نوجوانان می‌تواند در مرحله آخر مکمل زحمات شما در ایجاد علاقمندی آن‌ها به نویسندگی و فراگیری اصول صحیح نوشتن بوده و آنها را همیشه درکنار هنر نگه داشت.

منابع:

نوشته‌های خانم نهضت قریشی زاد و خانم نسیم فرخنده در سایت ده دلیل که به کودک آموزش نویسندگی باید داد. ■



معرفی کتاب «عقل سرخ»

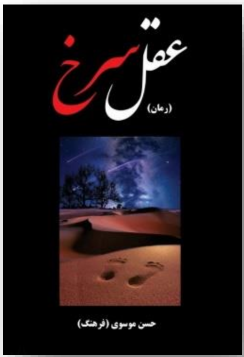
نویسنده «سیدحسن موسوی» «انجمن و سایت تک رمان»

سید حسن موسوی (فرهنگ)، نویسندهٔ کتاب عقل سرخ، در یک رمان عاشقانه و عرفانی، روایت عشق و سیروسلوک‌های قهرمانان دیرینه را با ماجرایی شیرین و امروزی پیوند می‌زند. روزگاری داستان‌ها از وصف عشق‌های واقعی و جان‌سوز پر بود. بااین‌حال اگرچه ممکن است بارها داستان لیلی و مجنون را شنیده باشیم، اما هیچ‌کدام در زمانه‌ای که عشق‌ها چنین پرتب‌وتاب بوده زیست نکرده‌ایم. این کتاب فرصتی‌ست تا بار دیگر جهان امروز را در ترکیب ویژه‌ای با روزگار قدیمیان رصد کنیم.

دربارهٔ کتاب عقل سرخ

عاشقانه‌های جان‌سوز زیادی در قالب روایت قدما و داستان‌های کهن به گوش ما خورده است. داستان‌هایی که در آن، عاشق در ابتدا در طلب معشوق می‌گردد، اما عشق تنها همان اول است که آسان می‌نماید! در فرازونشیب چنین روایت عاشقانه‌ای‌ست که عاشق می‌سوزد و از خاکسترش، انسانی دیگر برمی‌خیزد و در طول چنین روایتی، موجودیت عشق به عرفان گره می‌خورد. این‌بار، سیّد حسن موسوی (فرهنگ)، نویسندهٔ رمان عقل سرخ، با الهام از سیر و سیاق عاشقانهٔ عرفا و نیم‌نگاهی به مسائل روان‌شناختی و جامعه‌شناختی، و همچنین مرور حوادث تاریخی و سیاسی ایران در بازهٔ سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۹۰ داستان تازه‌ای برای ما ورق می‌زند.

جوانک عاشق داستان، پسری از روستاست. روایت عقل سرخ از دل سادگی و شوروشوق روزهای جوانی او می‌گذرد؛ اما این سادگی دیری نمی‌پاید، چراکه جوانک وارد وادی پیچیده و پرسوزوگداز عشق شده. او که خود را عاشقی واقعی می‌داند، از مال و جان خود می‌گذرد تا به معشوقش دست یابد، غافل از آنکه این جان‌فدایی‌ها کافی نیست و بازی روزگار مهره‌های تازه‌ای برای او چیده. پسر داستان عقل سرخ بی‌آن که بداند، تبدیل به قهرمان داستانی بزرگ شده و همچون قهرمانان کهن، باید از تک‌تک پله‌های سلوک کهن‌الگوها عبور کند. پلکانی که به شش مرحلهٔ معصوم، یتیم، عاشق، جستجوگر، جنگجو و حامی معروفند. رمان عقل سرخ که نام خود را نیز از کتاب معروف عارف بزرگ یعنی شهاب‌الدین سهروردی وام گرفته، یک عاشقانهٔ عرفانی تمام‌عیار را در قالب داستانی امروزی و با زبانی آشناتر بازگویی می‌کند. جوانک عاشق این داستان نیز مانند خسرو، مجنون و دیگر عاشقان جان‌سوختهٔ تاریخ، جهان را جلوه‌گاه معشوق می‌داند و از نوشیدن جام تلخ و شیرین عشق مست می‌شود. او از حالا تمامی شش مرحله را پشت‌سر گذاشته و یک حامی واقعی برای اطرافیان خود است، اما پیچشی متفاوت در ادامه، روایت را با چالش و جذابیت بیشتری همراه خواهد کرد و هر لحظه برای خواننده‌ای که کتاب را در دست دارد، این سؤال را مرور خواهد کرد: آیا پایان تمام داستان‌های عاشقانه به وصال محبوب ختم می‌شود؟



این کتاب اولین‌بار در سال ۱۴۰۱ و با تلاش نشر روزگار به دست علاقه‌مندان رسیده است.

کتاب عقل سرخ برای چه کسانی مناسب است؟

کتاب عقل سرخ به علاقه‌مندان داستان‌های فارسی، به‌ویژه ماجراهای عاشقانه و روایت‌های متفاوت روان‌شناختی پیشنهاد می‌شود.

در بخشی از کتاب عقل سرخ می‌خوانیم:

مینی‌بوسی آبی‌رنگ وسط میدان ده ایستاده بود. جوانی تپل و کوتاه‌قد، همان‌طور که با لنگی نخ‌نما، شیشهٔ جلو را تمیز می‌کرد، تندتند فریاد می‌زد: «یاالله که رفتیم، جا نمونی‌ها، جا موندی، باید تا فردا عصر منتظرشی...»

پایش را که در رکاب مینی‌بوس گذاشت، سلام کرد. زن‌ومرد میان‌سالی که در ردیف اول نشسته بودند، به‌آرامی جواب سلامش را دادند. سه نفر دیگر، دو مرد و یک زن تنها، به صورت پراکنده، در صندلی‌ها نشسته بودند. روی یک صندلی تک‌نفره نشست و عصایش را کنارش به دیوارهٔ اتاق تکیه داد. سرش را به شیشه چسباند.

در همین حین، مردی کوتاه و توپُر، با لب‌های شتری، سبیل‌های پرپشت و یقه‌ای که تا پشت نافش باز بود، خیلی سبک، پرید و از رکاب بالا آمد. نگاهش توی مینی‌بوس چرخید و ضمن خیره شدن به عباس، خطاب به جمعیت گفت: «آقایون و خانما، ایشاالله همه تهرون دیگه؟ رودهن که کسی نیست؟»

بعد لحظه‌ای سکوت، خانمی که تنها نشسته بود، یک‌مرتبه به خودش آمد و بلند گفت: «من رودهن پیاده می‌شم...» مرد یک قدم به سمت عباس جلو آمد و پرسید: «شما چی جوون؟» عباس که انگار در مینی بوس نبود! زیر نگاه تند مرد، به خودش آمد و چشمکی زد که: «چی می‌گی؟» مرد سری تکان داد و زیرلب غرید: «اینو باش! می‌گم تهرون یا رودهن؟ تهرون... غریبی؟ منظور تازه اومدی این منطقه؟»

داستان

داستان «فریاد»، «بهروز حیدروند»

داستان «انار نارس»، «نسرین ناصری»

داستان «بازگشت»، «زهرا فریدونی»

داستان «جلد»، «حمید سروامان الهی»

داستان «یاقوت سفید»، «غزل معظمی»

داستان «بازگشت»، «زانا کوردستانی»

داستان «ناله گربه‌ها»، «پرستو مهاجر»

داستان «دوره‌گرد»، «فرزاد سیاهپوش»

داستان «اسراف یعنی چی؟»، «رها فلاحی»

داستان «دیوارها»، «فروغ صدقی امیری»

داستان «دنیای لگویی»، «آرزو معظمی»

داستان «مردهٔ خوشبخت»، «اکرم حسینی نسب»

داستان «دلهره‌های سرد»، «مهری عموبیگی»

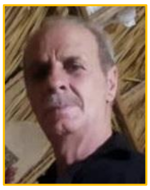
داستان «یک ماه و سه روز»، «فاطمه حیدری مراغه»

داستان «زندگی درون بادکنک»، «گلبرگ فیروزی»











داستان «جلد»



نویسنده «حمید سروامان الهی»

آخرای شب بود که تِق‌تِق مداوم و محکم کوبه در حیاط بگوش رسید.

با اکراه از اتاق خارج شدم، عمو رضا را دیدم که این در زدن بی موقع او را هم پشت پنجره اتاقش کشانیده است، صدای سگ‌ها بلند شده بود، فانوسی که به یکی از ستون‌های چوبی آویزان بود را برداشتم، تراس بزرگ جلو خانه را رد کردم و از پله‌ها پایین رفتم، تمام حواسم به گوشه‌های تاریکتر حیاط و در انبارها بود، پشت‌بند چوبی بزرگ در را با زحمت عقب کشیدم، در باز شد اما کسی پشت در و داخل کوچه باریک دیده نمی‌شد، با دقت به سر کوچه و محوطه باز که تقریباً سی متری با در فاصله داشت نگاه کردم، یک نفر با چوب دستی و سیگاری که باد سرد پاییز آتشش را شعله‌ورتر می‌کرد آنجا ایستاده بود، بلند و پشت سر همدیگر صدا زدم، کیه؟ کی اونجاست، بفرمایید؟ به طرف من برگشت و گفت نترس، منم حسن، کدخدا خوابیده یا هنوز بیداره؟

نفس عمیقی کشیدم،

گفتم نه، پدربزرگ بیداره،

با عجله بطرف من آمد و کمک کرد تا بتوانم کلون در را جا بیندازم، یاالله‌ی کرد و جلوتر از من از پله‌ها بالا رفت.

پدر بزرگ با دیدنش دست او را کشید و کنار خودش نشاند، و شروع به احوالپرسی‌های معمول و پرسیدن چند سؤال از چیزهای دیگر کرد.

پسر دایی خوش آمدی، چه خبر؟

کشت و کال امسال پاییز رو چکار کردی؟

حسن مرتب پا به پا می‌شد وجای نشستنش را عوض می‌کرد و جواب سوال‌ها را دیر یا کوتاه می‌داد،

پدر بزرگ هم متوجه او بود و زیر چشمی نگاهش می‌کرد، دوباره پرسید حسن چی شده؟ چرا تو فکری.

حسن من‌منی کرد و کمی با خودش کلنجار رفت، اما نتوانست حرفش را بزند، پس دوباره ساکت شد.

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: نکنه با زهرا حرفت شده؟

نه ننه، منو زهرا کجا و دعوا کجا؟!

پدر بزرگ کلاه نمدیش را از سر برداشت و روی سر زانویش جاگیرکرد، نکنه تو فکر محمد هستی؟ ازش خبرداری؟ سراغی از همدیگه گرفتید؟

حسن کمرش را صاف کرد آهی کشید و سرش را به دیوار پشت تکیه داد، نه! گاهی سر زمین یا گذری موقع رفت و اومد از دور می‌بینمش، کلاً خودش رو از همه چیز بریده، مثل زندانی همش توی خونه‌است!

پدر بزرگ دوباره کلاه سر زانویش را جابجا کرد و گفت: من نمی‌دونم این بشر اخلاقش به کی رفته، آخه این همه کینه و دوری از کس‌و کار برا چیه؟

حرف‌های پدر بزرگ کنجکاویم برای سر درآوردن از داستان این دو برادر را بیشتر کرد.

خودم را نزدیک مادربزرگ کشیدم و از او پرسیدم، محمد علی چرا با حسن و مردم رفت و آمد نمی‌کنه؟

والا منم دقیق نمی‌دونم، اما محمد بعد از مرگ دایی و ازدواج با طوبا کلاً عوض شده.

چرا ننه؟

اخه طوبا قرار بود با حسن که بزرگتره ازدواج کنه، اما حسن قبول نکرد.

ننه طوبا کجاییه؟

یه روز دیدیم دایی دست دختر بچه‌ای رو گرفته و آورد خونه، وقتی ازش پرسیدیم کیه و از کجا آوردیش؟ فقط گفت: دختر یه دوست قدیمیه که مرض امانشون نداده، کس و کار دیگه‌ای هم نداره، منم آوردم بزرگش کنم.

بعد صدایش را بلندتر کرد تا همه بشنوند؛ این دختر نمی‌دونم چه اخلاقی داره؟! دیگه حتی سر چشمه هم نمیاد یا موقع‌هایی میاد که کسی اونجا نباشه!

یکی دوبار بهش گفتم، چرا همیشه یه دست لباس‌های سیاه رنگ می‌پوشی؟ خوف میاره، لباس شاد تنت کن، اینقدر هم تلخ نباش و با مردم بجوش، این آخریا بهش گفتم آدمیزاد گوشتش تلخه، وای بحالش اگر اخلاق و زبونش هم تلخ باشه! در جوابم گفت: از کجا می‌دونی گوشت آدم تلخه، شاید شیرین باشه!

راستش آدم ازش می‌ترسه! بسکه این زن سرد و خشکه، وقتی نگاه تو چشماش می‌کنی، هراس به دل آدم میندازه، منم بعد یکی دوبار دیگه تکرار نکردم.

بابا بزرگ اجازه نداد ننه بیشتر از این ادامه بده، گذشته‌ها گذشته، و این حرف‌ها دیگه خوبیت نداره.

خوب حسن حالا بگو چی شده امشب اینقدر پکری؟

حسن مکثی کرد؛ والا چی بگم، بگم هم شاید باور نکنید، خودم هم توش موندم،!

و در حالی که پنجه دستانش را در همدیگر قفل می‌کرد ادامه داد:
راسیتش با یه گرگ گرفتار شدم.
ننه با تعجب پرسید: گرگ؟!
آره گرگ، چند مدتیه شب و روز یه گرگ سیاه هر کجا میرم عین سایه دنبالم می‌کنه.
میرم سر زمین میاد میشینه اون کنار و ساعت‌ها نگاه می‌کنه، راه می‌افتم طرف خونه تا دم درخونه پشت سرم میاد، میام تو خونه، دور و بر خونه می‌پلکه.
یکی دوبار که بیل رو زمین گذاشتم میاد اونو می‌بره و چندمتر اونطرف‌تر میندازه؛!
اتاق ساکت بود، همه با تعجب به حرف‌های حسن گوش می‌کردیم؛!
بابا بزرگ سکوت را شکست و گفت، ان‌شاءالله هرچی هست خیره، بد به دلت راه نده.
احتمالاً اشتباه می‌کنی، گرگ نیست و سگه!
شاید تو یه جایی غذایی بهش دادی یا کمکی به اون حیوون کردی، سگ جماعت هم قدرشناسه، الان دنبالت میاد، خودت خو بهتر از من این چیزا رو میدونی؛
حسن سری تکان داد و گفت: کدخدا من بچه نیستم، فرق سگ و گرگ رو میدونم، مطمئنم که گرگه!
آخه، آخه.. والا چی بگم مردم بهم نخندن یا نگن دیونه‌اس؟!
حرفش را نیمه تمام گذاشت؛
اسم و داستان گرگ که به میان آمد با هیجان و کمی هم ترس که به دلم افتاده بود، گوش‌هایم را برای شنیدن بهتر تیز کردم.
بابا وقتی نگرانی بیش از حد حسن را دید، دست او را در دست گرفت و گفت: نگران نباش، بگو بدونیم اصل جریان چیه، شاید کمکی از دستمون ساخته باشه.
والا امروز سر زمین بودم؛ دیدم دوباره همون گرگ اومد و سر راهم و گرفت!
دلم رو به دریا زدم و با بیل به طرفش رفتم، از جاش تکان نمی‌خورد!
بیل رو با دندون گرفته بود و چند دقیقه‌ای گلاویز شدیم.
آخرسر کوتاه اومد و چند قدمی از سر راهم کنار رفت، کمی که ازش دور شدم، شنیدم یکی صدام می‌کنه!
جا خورده بودم و با بهت به دور و برم نگاه می‌کردم، اما کسی جز گرگه اونجا نبود!
سعی کردم توجه نکنم و به راهم ادامه بدم، ولی لاکردار کوتاه نمی‌اومد و یه‌سره تکرار می‌کرد: حسن یه روز از عمرم مونده باشه پاره پاره‌ات می‌کنم و می‌خورمت، حسن اگر بمیری هم از تو قبر درت میارم!
کدخدا من نمی‌دونم این حیوان از من چی میخواد، اما می‌ترسم! می‌ترسم به زهرا و بچه‌ها آسیب بزنه، این لامصب خود خود شیطانه که توی جلد گرگ رفته!
این حرف حسن مثل یخ بود و تمام اتاق را سرد کرد. هیچ کس حرفی نمی‌زد و همه مات به او نگاه می‌کردیم.
ننه سرش را به‌طرف بالا گرفت و چندبار پشت سر همدیگر نام خدا رو برد و گفت: استغفرالله، این حرفا چیه می‌زنی؟!
حتماً کسی خواسته سر به سرت بگذاره یا شاید هم توی تنهایی، خیالات اومده سراغت، آخه کی دیده گرگ حرف بزنه؟! یه لا کتابی چیزی بده برات باز کنن، چی میدونم قربونیی یا نذر و نیازی بکن.
پدر بزرگ هم دنباله حرف‌های ننه را گرفت، حسن منم می‌گم اینا خیالات بوده، سر زمین تنها بودی وهم ورت داشته.
مطمئن باش چیزی نیست،
درضمن اگر تونستی خونه‌ات را عوض کن، تو با ساختن اون خونه از جمع خونه‌های روستا جدا افتادی، خوبیت نداره.
ننه لیوانی آب از کوزه آورد و به دست حسن داد.
دیگر کسی حرفی نمی‌زد، چراغ گرد سوز به پت پت افتاده بود و سایه‌های روی دیوار کوتاه و بلند و گاهی هم محو می‌شدند.
****
چند ماه از آن شب و ماجرای حسن گذشت،
با پیچیدن داستان حسن در آبادی، تعداد سر زدن‌های مردم به خانه ما و نشستن پیش پدربزرگ به حداقل رسیده بود.
تا آن شب سرد و برفی در میانه زمستان، زمین و زمان یخ بسته بود، تپه‌های برف همه جا به چشم می‌خورد، در کوچه‌ها به اندازه گذر یک نفر راه بود.
ساعت از یازده گذشته بود که از بالای پشت‌بام صدایی بگوش رسید!
کداخدا، کدخدا، ننه...
ننه متکایی که در دست داشت را زمین گذاشت و در اتاق را باز کرد.
کیه؟
منم حسن،
حسن جان چرا تو این تاریکی و کولاک بیرون اومدی، نمی‌گی جکی جونوری بهت حمله می‌کنه! زود بیا پایین.
نردبان را کنار بام گذاشتند و حسن پایین آمد.

با آمدن حسن و صدای بلند پدر بزرگ، همه توی اتاق جمع شدند.
این چه کاریه! آخه چرا این وقت شب از خونه بیرون اومدی؟!
حسن کناره کرسی نشست و لحاف کرسی را روی پاهایش کشید.
والا کدخدا، امشب یه طوریم، بی‌قرارم! خونه شما سومین خونه‌ای که سر زدم!
حسن استکان چایی را برداشت، اما لرزش دستش چای خوردن را برایش سخت کرده بود.
هنوز نیم ساعتی از آمدنش نگذشته بود که بلند شد.
پدر بزرگ عصای کنارش را گوشه اتاق پرت کرد.
چته؟ چرا بلند شدی؟ الان وقت بیرون رفتن نیست، همین‌جا بخواب و فردا هر کجا خواستی برو.
به خدا نمی‌تونم بشینم، آروم و قرار ندارم، از یه طرف هم زهرا و بچه‌ها تنها هستن، باید برم.
حسن چوب دستیش را برداشت و بطرف در رفت.
قرار شد حسین و رضا تا در خانه‌اش او را همراهی کنند، اما قبول نکرد.
نه نمی‌خوام، دو قدم راهه، مستقیم دیگه میرم خونه، قول میدم.
حسین فانوسی برداشت و بعد از همراهی کردن حسن تا دم در، پشتی آن را انداخت و برای خوابیدن به طرف اتاق خودش رفت.
پدر بزرگ پشت در اتاق ایستاده بود و از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد. من هم کناره کرسی درازکشیدم، ننه هم به اتاق تنور رفت و مشغول آماده کردن کارهایش برای صبح زود شد.
چشم‌هایم تازه سنگین شده بود، که با صدای ننه و خوردن لنگه‌های در به همدیگر دوباره هوشیار شدم.
یه صداهایی از بیرون میاد! فکر کنم احمد و فاطمه باز دعواشون شده، این دیوانه دوباره نصف شبی زده به سرش و غضب گرفته سر اون زن بیچاره.
صدای پارس سگ‌ها قطع نمی‌شد!
پدر بزرگ کنار سکو رفت و دستش را پشت گوشش گذاشت، باد گیج می‌زد و برف را با شدت به پشت دست او می‌کوبید.
نه صدا از خونه همسایه نیست! های حسین، ابراهیم، مثل اینکه صدای هوار از توی کوچه میاد.
ناخودآگاه به یاد حسن افتاده بودیم.!
ننه جلوتر از همه فانوس را برداشت و بطرف در حیاط دوید، من هم پشت سرش خودم را به داخل حیاط رساندم.

در که باز شد من دیگر جلوتر نرفتم و کنار در ایستادم.
صدای خرناسه و آهی ضعیف واضح‌تر به گوش می‌رسید.
مادر بزرگ فانوس را بالا گرفت و به طرف محل صدا و سیاهی روی تپه برف که تکان می‌خورد رفت.
سگ‌ها هم از کنار من رد شده و بطرف کوچه دویدند.
کمی که نزدیک شد فریاد می‌زد،
برسید، حسن رو سگ گرفته!
خودش هم با دست خالی وضربه‌های پا سعی می‌کرد حیوان را از روی حسن دور کند.
چخه سگ لعنتی، چخه.
حیوان از حسن جدا شد و به طرف ننه حمله کرد، بازوی او را به دهان گرفت و مثل کاه کناری پرتاب کرد.
هر کس در خانه بود با هر چه دم دست رسید مثل داس و چوب برای کمک و دور کردن حیوان از خانه بیرون آمد.
بعد از چند دقیقه نفس گیر توانستند حسن را از زیر چنگ و دندان حیوان بیرون آورده و کشان کشان به داخل حیاط بیاورند، و در را هم پشت سر محکم قفل کردند.
رضا با صدایی لرزان فریاد می‌زد، این لامصب گرگه، گرگه.
تن بی‌جان حسن را با سر و رویی خونی و بدنی پاره پاره داخل اتاق گذاشتند.
اما گرگ تا طلوع آفتاب دست بردار نبود، او به هر قیمتی شکارش را می‌خواست، دیوانه‌وار خودش را به در می‌کوبید، زوزه می‌کشید و صدای پنجه‌هایش می‌آمد که سعی می‌کرد از دیوار بالا آمده و وارد خانه شود.
حسن دوامی نیاورد، هوا روشن شد و خبر حمله گرگ و کشته شدن او به کل آبادی رسید، با جمع شدن مردم، جنازه حسن را برای دفن کردن به طرف قبرستان بردند.
دیگر تحمل شرایط و پرسه زدن گرگ آدمخوار در روستا برای مردم غیر ممکن بود، دسته‌هایی درست شد و به دنبال گرگ قاتل رفتند، بعد از جستجوی بسیار روز بعد گرگ سیاه را به دام انداخته و کشتند، و تصمیم گرفتند برای جلوگیری از آمدن گرگ‌های دیگر بدنبال گرگ سیاه داخل روستا و همچنین انتقام کشته شدن حسن، نعش او را با آتش بسوزانند.
باران شدیدی می‌بارید، راه رفتن در گل بسیار سخت بود، مردم برای دیدن معرکه گرگ و آتش جمع شده بودند.
من هم دست پدربزرگ را گرفتم و به طرف محل آتش رفتیم، کنار دیواری عصایش را ستون کرد و مشغول نگاه کردن و حرف زدن با دیگر بزرگان روستا شد. کدخدا آخه این چه کینه‌ایه که خاکسپاری تنها برادرت نیای، اون هم برادری با

این مرگ وحشتناک؟! بهتر نیست مستقیم با محمد صحبت کنیم و ببینیم حرفش چیه، آخه سنگدلی هم حدی داره!
در آخر تصمیم بر آن شد به بهانه تسلیت سری به محمد بزنند و سر موضوع را هم با او باز کنند. با حرکت کردن پدر بزرگ، اکثر مردم هم آتش و گرگ را رها کرده و همراه با او به طرف خانه محمد به راه افتادند.
چند بار پشت سرهم کوبه در به صدا درآمد، هر چه صدا هم کردند، کسی برای باز کردن در نمی‌آمد! عجیب بود! همهمه بالا گرفت، اینها جایی رو ندارن که برن، شاید اتفاقی برایشان پیش آمده که در خاکسپاری دیروز هم خبری ازشون نبود؟ مجبور شدند برای باز کردن در و فهمیدن موضوع یکی را از روی دیوار داخل خانه بفرستند.
با باز شدن در هم خبری از طوبا و محمد نبود، خانه همانند خرابه و خالی بود، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید!
چند نفری برای دیدن داخل خانه از پله‌ها بالا رفتند، اما بعد از چند ثانیه هراسان به طرف بیرون دویدند. با کمک یک چهارپایه شکسته برای دیدن داخل خانه خودم را به لبه پنجره رساندم. لکه‌های خونی که روی پله‌ها با آب وگل مخلوط شده بود در تمام خانه به چشم می‌خورد، محمد تنها و بی حرکت داخل اتاق بود، در حالی که می‌شد وحشتی خشک شده را در صورت او دید که با چشمانی گشاد، صورتی به رنگ گچ و دهانی باز جان داده بود.
اندوه و ترسی سنگین مردم را فرا گرفته بود، پچ‌پچ‌ها بالا گرفت، پس طوبا کجاست؟ چه بلایی سر اون اومده؟ والا این روستا نفرین شده و دیگه جای زندگی نیست.
مردم تلاش می‌کردند وارد خانه شده و وضعیت داخل خانه و محمد را از نزدیک ببینند، که صداهایی از داخل انبار علوفه توجه‌ها را به‌طرف خودش جلب کرد، با باز شدن در انبار چند توله گرگ از انبار بیرون آمدند، مردم با دیدن توله‌های گرسنه که به هر چیزی دهان می‌زدند، وحشت زده بطرف کوچه پا به فرار گذاشتند.
توله گرگ‌ها و خون روی پله‌ها و داخل خانه باعث شد که مردم از مرگ طوبا هم مطمئن شوند، بیچاره حتی استخوان هاش رو هم گرگ خورده که اثری ازش نیست.
کسی دیگر جرات برگشتن به داخل خانه محمد را نداشت.
بابا جان ما مسلمون هستیم، معصیت داره جنازه مسلمون روی زمین بمونه، این الان تکلیف شرعی همه ماست، آخه اگه این خبر به آبادی‌های اطراف برسه چی به ما می‌گن، والله عیبه.
اینها قسمتی از حرف‌های پدربزرگ بود که داشت با صدای بلند به خاطر راضی کردن مردم برای برگشتن داخل خانه و بیرون آوردن جنازه محمد می‌گفت.
بعد از چند دقیقه سخت و گیج کننده و اطمینان از نبود گرگ مادر، مردم دوباره وارد خانه شدند. ابتدا توله‌ها را داخل گونی انداختند و آنها را از محل بردند و به دنبال آن جنازه را از خانه بیرون آوردند. بعد از ساعتی جمعیت برای کندن قبری دیگر و دفن مرده‌ای دیگر دوباره به طرف قبرستان حرکت کرد.
اما وقتی به قبرستان رسیدند، با دیدن قبر باز شده و خالی حسن، محشری برپا شد، وحشت این چند روز در حال کامل شدن بود، عده‌ای به طرف عقب فرار می‌کردند، صدای یا خدا و صلوات و قران فضای قبرستان را پر کرد. آنچه دیده می‌شد باور کردنی نبود، جنازه را برده بودند!
یکی دو ساعت طول کشید تا مردم بتوانند بر خود مسلط شوند و وضع دوباره به حالت عادی برگردد.
جنازه‌ای روی دستشان بود که باید به خاک سپرده می‌شد.
پدر بزرگ داستان گرگ و بردن جنازه حسن، که آن شب از حسن شنیده بود را بیاد مردم آورد و گفت: خدا میدونه چرا؟!
اما این سرنوشت حسن بود، حتی از جنازه‌اش همانطور که خودش گفته بود هم دیگه اثری نیست، این حادثه هر چه بود بین گرگ و حسن و محمد بود و فکر نمی‌کنم دیگه ادامه داشته باشه، پس بیاید کار رو تموم کنیم، و ادامه داد من می‌گم به خاطر برادر بودن این دو مرحوم و قربانی شدن و عاقبت عجیب‌شان، جنازه محمد را در همان قبر خالی حسن دفن کنیم.
در نهایت قبر خالی برادر، برادر دیگر را در خود گرفت، و رویش را با سنگ‌های بزرگ پوشاندن. ■



داستان «انار نارس»

نویسنده «نسرین ناصری»

غروب بود. وقتی پایم را در کوچه گذاشتم، دیدم که زن همسایه تکیه‌داده به درخت خشک شدهٔ کنار خانه‌شان. سرش پایین بود و چارقد سفید گلدارش نمور شده بود. لباس‌هایش را باران خیس کرده بود و گونه‌اش را اشک‌هایش.

وقتی پایم را در کوچه گذاشتم، درختان ساکت بودند. جوی آب روان نبود و راکد بودوداشت می‌گندید. باد در گوش انارهای نارس پچ‌پچ نمی‌کرد و باران هم خوابیده بود روی چارقد گل‌دار زن‌همسایه.

صدای پای رهگذری، زن را از جایش پراند. صدای پایش سکوت کوچه را خفه کرد. زن همسایه دستی به چارقدش کشید و به سمت آن مرد رهگذر دوید.

دیدم که چانه‌اش لرزید. شنیدم که گفت: «دوریت جونم رو گرفت.»

رهگذر خندید. باد صدای خنده‌اش را به گوش انارهای نارس رساند و آب در جوی لحظه‌ای لرزید.

دیدم که گنجشک نموری بال‌هایش را تکاند و پشت شاخهٔ درخت، گوش ایستاد!

رهگذر گفت: «می دونی عاشق وقتی هستم که دستت رو دور کمرم حلقه می‌کنی؟»

بی معطلی آستین‌های باران خوردهٔ زن، کمر رهگذر را اسیر کرد.

صدای پچ پچ برگ‌های خیس درختان بلند شد.

دستان زن، گل رزی که رهگذر پشت سرش مخفی کرده بود را در آغوش کشید. سرش را کمی خم کرد و با چشم‌های بسته گل را نفس کشید. انگار به اندازهٔ یک عمر دوری، بالاخره نفسی راحت می‌کشید. ریه‌هایش پر شد از عطر گل و آغوش گشودهٔ رهگذر.

شنیدم که زن گفت: «اما، دوریت جونم رو گرفت»!

رهگذر خندید.

وقتی رهگذر رفت، زن همسایه با گل در دستش دوباره تکیه داد به تن خیس درخت.

صدای پچ‌پچ درختان پر از سکوت شد.

روز بعد وقتی پایم را در کوچه گذاشتم، زن همسایه را ندیدم.

سراغش را که از مادرم گرفتم گفت: «اون زن بیچاره سی سال پیش وقتی شوهرش رفت جنگ، اونقدر کنار اون درخت منتظرش موند که جون داد، اما تو از کجا می‌شناسیش؟»

دیدم که باد در سکوتش غرق شد و اناری نارس پشت شاخه‌ها غروب کرد.■



داستان «بازگشت»

نویسنده «زهرا فریدونی»

سال‌ها از مرگ معما گونه‌شان می‌گذشت و من مرتب در این فکر بودم که راز مرگ‌شان را کشف کنم. شب‌های زیادی مادر بزرگ به خوابم می‌آمد و درحالی که دست در دست پدربزرگ داشت می‌گفت که ما نمرده‌ایم، ما زنده‌ایم، و یا اینکه جمعیتی برای مراسم عزای آن‌ها جمع شده بودیم و یک نفر خبر می‌داد که آن‌ها زنده هستند.

الان سالگردشان است فرزندانشان همه از دنیا رفته‌اند و دیگر نوه‌هایشان تقریباً این روز را فراموش کرده‌اند، ولی من با عصا و لرزان، لرزان خودم را سر مزارشان رسانده‌ام مقداری خرما و میوه برای ادای فاتحه با خودم آورده‌ام و هنوز در بهت آن روز هستم و همان سؤال از ذهنم می‌گذرد که آن‌ها چگونه در یک روز و یک ساعت از دنیا رفتند؟

اما دیگر از آن خواب‌های عجیب و غریب خبری نیست.

مشغول قران خواندن می‌شوم؛ دختر و پسری جوان روبه‌روی من می‌نشینند با برداشتن خرما فاتحه‌ای می‌خوانند. وقتی سرم را برمی‌دارم تا از آن‌ها تشکر کنم، آن دو شباهت عجیبی به عکس. های جوانی پدر بزرگ و مادربزرگم دارند! همان نشانه قرمز رنگ روی گونه مادر بزرگ که اعتقاد داشت خداوند آن را روی گونه‌اش قرار داده تا او را از کسانی که شبیه‌اش هستند جدا کند و همان خنده‌های نمکین پدربزرگ؛ روی لب‌های آن مرد جوان!

چند قدمی دور می‌شوند ناگهان حس عجیبی من را از جا بلند می‌کند عصایم دستم را می‌گیرد و جلو می‌روم و با صدای بلند اسم مادربزرگم را بر زبان می‌آورم و آن دختر جوان برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند!■

داستان «اسراف یعنی چی؟»

نویسنده «رها فلاحی»



- اسراف یعنی چی؟!
پدر زهرا رو به او کرد و با لبخندی بر لب و مهر و محبتی که در چشمانش می‌درخشید گفت: اسراف یعنی زیاده روی، یعنی حیف و میل کردن! یعنی بیش از نیازت استفاده کنی!
- مثلاً چی؟
- مثلاً خوراکی، برق، گاز یا حتی آب!
- آب؟!
- آره دخترم! آب! الان کشور ما چند ساليه درگیر خشکسالیه!
- خشکسالی یعنی بارون و برف نمیاد؟!
- نه که نمیاد؛ میاد ولی خیلی کمتر از اون حد و اندازه‌ای که آب برای همه چی کافی باشه! ما اونقدر آب نداریم که هم برای خوردن برسه، هم برای کشاورزی استفاده کنیم و هم برای سایر کارهای دیگه؛ اما متاسفانه هنوز عده‌ای این وضعیت رو جدی نگرفتن یا از روی عمد یا از روی نادانی دست به اسراف و زیاده روی در مصرف آب می‌زنن!
- چطوری بابایی؟!
- مثلاً میریم حموم موقعی که با آب کار نداریم باید آب رو ببندیم، یا اینکه موقع مسواک زدن نباید یک ریز شیر آب باز باشه!
- یعنی آقای احمدی، بابای بهناز هم که با شلنگ آب ماشینش رو می‌شوره، اسراف میکنه؟!
- آره دخترم، اون کار هم اسرافه! ده‌ها مورد دیگه هم هست که خودت دقت کنی می‌تونی بفهمی!
زهرا چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفت. دوباره به پدرش نگاهی انداخت. با قیافه‌ای پرسشگرانه، صورت پدرش را نگاه کرد. چند تاری موی سفید توی ریش‌اش خودنمایی می‌کرد.
پدرش از سر جایش بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و رفت توی حیاط پیش پدربزرگ.
سوال‌های زیادی در ذهن زهرا بی‌جواب مانده بود. چطور می‌توانست جلوی اسراف آب را بگیرد. چه راه‌هایی برای ذخیره و کمتر مصرف کردن آب بود و سوال‌های زیادی دیگر.
عصر که فاطمه خواهرش از مدرسه برگشت؛ سراغش رفت و از تصمیم‌اش برای جلوگیری از اسراف آب و پیدا کردن راه‌هایی برای کمتر مصرف کردن آن گفت. فاطمه کلاس ششم بود و سه سال از زهرا بزرگتر بود. دختر درس‌خوان و باهوشی بود و خیلی زهرا را دوست داشت و در اغلب کارها به او کمک می‌کرد.
- اینکه خیلی عالیه! منم هرکاری بتونم برای این کار انجام میدم!
در همین حین با دیدن پدربزرگ که سراغ شلنگ آب رفته بود تا باغچهٔ کوچک داخل حیاط را آب بدهد؛ به همدیگر نگاهی انداختند.
- زهرا جونم چطوره از باغچه شروع کنیم! می‌دونی هر بار پدربزرگ به باغچه آب میده چند لیتر آب الکی هدر میره!
- آره آبجی فکر خوبیه! ولی باید چکار کنیم؟!
فاطمه در حالی که به پدربزرگ و فشار شدید آبی که از شلنگ توی دستش نگاه می‌کرد جواب داد: به نظرم بهتره اول توی گوگل جستجویی بکنیم؛ حتماً راه‌های برای کاهش مصرف آب پیدا خواهیم کرد.
-خیلی خوبه! اگر هم پیدا نکردیم می‌تونیم از بابایی و مامان کمک بگیریم؛ مطئمنم اونها می‌تونند به ما کمک کنن!
- آره! اونم فکر خوبیه.
فاطمه لپ‌تاپش را که روی میز تحریرش بود؛ روشن کرد و شروع به نوشتن و جستجو کرد. زهرا هم کنارش داشت نگاه می‌کرد.
ده‌ها و شاید صدها راه و روش برای جلوگیری از مصرف زیادی آب وجود داشت. برای باغچه و باغ از روش‌های قطره بارانی، قطره چکانی و... می‌شد استفاده کرد.
آن‌ها تصمیم گرفتند با استفاده از روش قطره چکانی برای باغچه از مصرف زیاد آب جلوگیری کنند. برای اینکار نیاز به برخی وسایل و انجام کارهای تخصصی بود. دو تایی سراغ پدرشان رفتند و قضیه را با او در میان گذاشتند.
- خیلی خوبه این تصمیم و ایدهٔ شما! برای این کار ابتدا نیاز به تهیه مقداری لوله و تعدادی قطره چکان و همچنین یک شیر قطع کن و چند تا دیگه خرت و پرت هست!
- از کجا باید تهیه کنیم؟
- میرم می‌خرم! شما هم دوست دارید می‌تونید با من بیایید که با هم بخریم و برگردیم.
دخترها با پیشنهاد پدرشان موافقت کردند.
- پس تا من میرم لباس بپوشم و آماده بشم شما دو تا فرشتهٔ قشنگ من برید و فاصلهٔ لولهٔ شیر آب حیاط تا باغچه و طول باغچه رو اندازه بگیرید که برای خرید لوله بدونیم چند متر نیاز داریم.
- باشه بابایی!
- یه چیز دیگه!

هر دو دختر با هم جواب دادند: چی؟!

- ببینید چند درخت و بوته تو باغچه هست؟ باید به اون تعداد قطره چکان بخریم!

- باشه!

توی باغچهٔ دو درخت خرمالو، یک درخت انگور که شاخه‌هاش نصف آسمان حیاط را پوشانده بود و سایه‌بان حیاط شده بود و سه بوتهٔ رز قرمز و یک بوتهٔ گل اختر بود.

بعد از خرید وسایل برگشتند و پدر با کمک دخترهایش دست به کار شدند. پدر بزرگ هم روی صندلی زیر سایهٔ دختر انگور نشسته بود. مادرشان هم با یک پارچ شربت به‌لیمو یخ و چند لیوان، کنارش روی کندهٔ درختی نشسته بود.

کار گذاشتن لوله و قطره‌چکان‌ها یک ساعتی وقت برد. وقتی تمام شد؛ به فاطمه گفت که شیر آب را باز کند و آب وارد لوله‌های شد و لحظاتی بعد قطرات آب از قطره چکان‌ها پای درختان می‌چکیدند و دیگر آن حجم زیاد آب بی‌خودی توی باغچه نمی‌ریخت.

پدر بزرگ لیوان شربتش را سر کشید و در دل از نوه‌های خوبش تشکر کرد.■



داستان «دوره گرد»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»

اواخر آذر ماه و نزدیک به غروب آفتاب بود. سوز سرما موذیانه اندام‌ها را می‌نواخت و چهره‌ها را عبوس و درهم کرده بود؛ کسی حوصلهٔ گپ و گفت نداشت. اکثر اهالی به خانه‌هایشان رفته بودند. صدای آوازی می‌آمد؛ گوش‌ها تیز شد. ادامه داشت و نزدیک‌تر می‌شد؛ نگاه‌ها به سمت سراب آبادی راهی شد. صاحب آواز داشت می‌آمد. مردی بود با لباس‌های بلند؛ عبایی بر تن و کلاهی نخی بر سر داشت. شال سبزرنگی دور گردنش بود. موها و محاسن بلند و سفیدی داشت. افسار اسب را در دست داشت و شعر می‌خواند و یا هو می‌گفت. به میدان آبادی «وَرگَه» رسید. موقر و ملایم سلام کرد. به کنار دیوار حیاط مشهدی زبیده که رسید؛ مؤدبانه اجازه گرفت و افسار اسب را به چوبی که برای بستن گاوها تعبیه شده بود بست. آرام خورجین و اندک وسایل خود را زمین گذاشت. ما جمع شدیم؛ دیگران هم آمدند. چشمان شفافی داشت. صورتش گرچه تکیده بود اما جذاب بود. آژنگ‌های موزونی بر جُبهه داشت. مهربانانه لبخند هدیه می‌کرد. سردش بود؛ آتش فراهم شد؛ کتری کوچک و سیاه خود را آب کرد و کنار آتش گذاشت. گرم که شد شروع به خواندن آواز کرد. شعرهایی با محتوای تعلیمی و اندرزی وگاه حماسی می‌خواند. و جالب بود هر شعری را با لحن مناسب آن می‌خواند. اوراد و اذکاری را زمزمه می‌کرد و بلند یاهو می‌گفت. اهالی آمده بودند و چند گُلِه آتش روشن کرده بودند؛ از خودش چیزی نمی‌گفت؛ از شهر و دیارش که می‌پرسیدند؛ چندان توضیحی نمی‌داد؛ هر که بود و هرچه بود؛ سرشار از انرژی بود و به ما هم انرژی می‌داد. گدا نبود و تکدی نمی‌کرد؛ نیازی هم نداشت؛ نیازهای خود را کاسته بود؛ محتاج به لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب بیشتر نبود. تنها دارایی او اسب پیری بود و خنزر پنزر هایی که خورجین او را پر نمی‌کردند؛ ابدال بود و دوره گرد؛ انرژی و حس خوب می‌بخشید. وقت شام شد؛ مشهدی نقره بشقابی برنج آورده بود. بسم الله کرد و با دست لقمه‌های کوچک بر می‌داشت و می‌خورد. تا آخر شب ماندیم اهالی با اصرار تعارف کردند که به منزل برود ولی امتناع کرد؛ اشتیاق آبادی را که دیده بود می‌گفت بهار دو باره خواهم آمد؛ بساط خواب را پهن کرد و ما به منزل رفتیم؛ صبح زود من آمدم؛ از خاکستر سرد شدهٔ آتش مشخص بود که ساعت‌هاست رفته است. ما منتظر آمدنش ماندیم. اردیبهشت ماه بود هنوز ظهر نشده بود غوغایی بر پا شده بود؛ بچه‌ها به این سوی و آن سو می‌دویدند و جار می‌زدند: «ابدال آمده است؛ دوره گرد آمده؛ ابدال آمده است». با عجله رفتیم. پیرمرد آمده بود؛ افسار اسبش را به یکی از درختان کهنسال سراب بسته بود. زن و مرد و کوچک و بزرگ آبادی آمدند. غلغله شده بود. سراب را گله‌های چمن پوشانده بود. بر چمن زار

چشمه سار نشسته بودیم. پیرمرد با اشتیاق و انرژی شعر می‌گفت و ورد می‌خواند. از سنایی؛ عطار؛ فردوسی؛ و این بیت خیام را سر می‌داد:

«این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد.»■

داستان «دلهره‌های سرد»

نویسنده «مهری عموبیگی»

سال‌ها بود که این احساس در او خاموش شده بود. احساس‌ها چنین‌اند، با آن‌ها که زیست نکنی، وقتی با آن‌ها نشست‌وبرخاست نداشته باشی، شال‌وکلاه می‌کنند و از وجودت رخت برمی‌بندند. اما حالا لعیا، بعداز سال‌ها، می‌توانست طعم گس وصال و فراق را زیر زبان مزمزه کند؛ طعمی که همیشه با چاشنی از دلهره و نادوامی همنشینی دارد. لعیا با لبخند رنج‌کُشی در بلندترین نقطهٔ ممکنِ کوه، این کوه‌های ستبر و چموش و فناناپذیر که دورتادور روستا را احاطه کرده بودند، چهارزانو و قرص و محکم نشسته بود و عروسک می‌بافت. کاموای حریر قرمز را از زنجیرها عبور می‌داد تا به کلاف‌های سردرگم سروشکلی بدهد و آن را مبدّل به چیزی کند که گواهِ عشق است.

ورق کوچک چروکی را پیش چشمش گذاشته بود تا برطبق همان رنگ‌هایی که دختر خواسته بود عروسک را ببافد: موهای مشکی. لباس زرد، دامن قرمز، پاهای باریک و کفش‌های زردرنگ. سوز سرمای کوهستان مثل ماری گزنده از کوه بالا می‌آمد و بر پوست صورتش می‌خزید و نیشش را در گونه‌های سرد و کرختِ لعیا فرو می‌برد، سرمای نیش‌دار از بالای یقهٔ ژاکت گل‌دار دستبافش به درون تن می‌خزید، اما یاد شور و حرارت پیام‌های دختر دلش را گرم نگه می‌داشت و او را در مقابل طغیان‌گری سرما نفوذناپذیر می‌کرد. به آسمان چشم دوخت، برای پیدا کردنِ رد وجود خورشید. اگر خورشید بود، اگر از پس ابرها خودی نشان می‌داد، اگر نوک سرما را می‌شکست و کرختی و یخزدگی دست‌های لعیا را غارت می‌کرد، لعیا با سرعت بیشتری می‌توانست حلقه بر حلقه بیفزاید و کارِ بافت عروسک را تمام کند.

دو ماهی می‌شد که برای خودش این کار را دست‌وپا کرده بود. به‌محض اینکه مردان، آن مردانِ آبی‌پوش با کلاه‌های زردرنگشان به بالای کوه رفتند و کابل اتصال به اینترنت را برافراشتند، به فکر افتاد که کاموا بخرد و عروسک‌بافی کند، یک صفحه بسازد، عروسک‌ها را در معرض دید دیگران، آن دیگرانی که فرسنگ‌ها با او فاصله داشتند، بگذارد. سفارش بگیرد، عروسک ببافد و ارسالشان کند.

در این نقطهٔ پراتصال به بافتن عروسک می‌نشست تا اگر پیامی برایش آمد دریافت کند.

آن پایین، توی خانه، لم دادن زیر کرسی و لحاف قرمز، و یکی زیر و یکی رو بافتن، و لب به چای داغ زدن برای خودش دنیایی از آرامش بود، اما این پایین اتصال ضعیف بود و از سفارشات بی‌خبر می‌ماند، این بود که هر روز صبح کامواهای رنگی‌اش را برمی‌داشت و راهی کوه می‌شد تا دور از هیاهوی آدم‌ها، بالای کوه بنشیند و رج ببافد.

برای لحظه‌ای میل و کاموا را بر روی تخته‌سنگ کنارش گذاشت. کمرش را خم و راست کرد و دست‌هایش را از دو طرف کشید. دست‌ها را نزدیک دهان برد و ها کرد. گوشی را برداشت و با دیدن پیام دختر لبخندی بر لبش جان گرفت: عروسک ما چی شد؟

دل توی دل دختر نبود تا عروسک بافته شود و آن را به نامزدش هدیه بدهد. این حرارتِ جوانیْ لعیا را به یاد خودش می‌انداخت، زمانی که آقاکریم زنده بود؛ به یاد روزهایی که کریم از آن‌طرف کوه‌ها برایش دستبند، گوشواره یا خرده‌ریزی می‌آورد. جواب دختر را نوشت:

_دارم می‌بافمش.

_می‌شه یه عکس بفرستی ببینم به کجا رسیده؟ تازه یه سفارش دیگه هم دارم. لب لعیا به شکوفهٔ لبخند گشوده شد.

_ها، بله که می‌شه.

از عروسک عکس گرفت و برای دختر فرستاد، اما عکس ارسال نشد. دستش را به طرف راست و چپ و بالا و پایین گرداند تا بلکه اینترنت بیشتری بگیرد و عکس ارسال شود، اما نشد. از جایش بلند شد. دامن بلند قرمزش را بالا گرفت و نگاهی به کابلی که در ارتفاع بالاتری بر فراز کوه‌های بی‌رحم ایستاده بود انداخت. در قسمت‌های بالاتر سرعت اینترنت بهتر بود. این را قبلاً هم تجربه کرده بود. پس چادر مشکی با گل‌های سفیدش را به دور کمر باریکش گره زد و گوشی‌به‌دست روی صخرهٔ بالایی پا گذاشت و ایستاد. صورتش از سرما قرمز شده بود و آب بینی‌اش به‌راه افتاده بود. با پشت دست به صورتش کشید و به گوشی نگاه کرد. عکس ارسال نشد، اما پیام دختر رسید:

_پس چی شد؟

لعیا خنده‌ای کرد و زیرلب گفت: «امان از عاشقی.»

بالاتر رفت و منتظر ارسال عکس شد، اما فایده‌ای نکرد. خاطرهٔ آقاکریم پیش چشمش جان گرفت. به یاد وقت‌هایی افتاد که کریم در چشم‌های لعیا زل می‌زد و ریزریز می‌خندیدند. سال‌ها بود که آن چشم‌ها را فراموش کرده بود؛ چشم‌هایشان که همیشه آکنده از دلهره بود. حتی دل‌نگرانی‌های آن روزها از یادش رفته بود؛ دلهرهٔ وقت‌هایی که آقاکریم با یخچال یا اجاق گاز یا کولرِ بسته‌به‌کول روبه‌رویش می‌ایستاد و از هم خداحافظی می‌کردند. لعیا زیرلب دعا می‌خواند و آقاکریم راهیِ مسیر پرپیچ‌و خمِ و بلندای کوه‌ها می‌شد. پیام دختر رسید: ببین! یه دونه عروسک پسر هم می‌خوام.

صدای آقاکریم در سرش پیچید: «یه دونه پسرم می‌خوام؛ یه دختر، یه پسر.» و لعیا ریزریز خندیده بود. اما عاقبت، روزی صدای کلون در به تمام خنده‌ها و دلهره‌ها و آرزوها پایان داده بود. خبر سقوط آقاکریم را برایش آوردند. ناخودآگاه شبنمِ اشک در چشم‌هایش درخشید و از برگ پلک‌هایش فرو چکید و با پیام‌های پی‌درپیِ پرشوقِ دختر، با خنده‌ها درهم آمیخت. لعیا نگاه به گوشی کرد. عکس هنوز ارسال نشده بود. می‌خواست هرچه زودتر با ارسال عکس آبی باشد بر حرارت بی‌قراری‌های دختر. پای چپش را بلند کرد و بر روی صخرهٔ بالایی گذاشت، اما صخره زیر پایش را خالی کرد و کوه صدای فریاد لعیا را تا خاموشیِ کامل، در خود بلعید.■

داستان «ناله گربه‌ها»



نویسنده «پرستو مهاجر»

شب از نیم شب گذشته بود کوچه‌ها خلوت و تاریک بودند. هیچ عابری جرأت نمی‌کرد در آن شب قدم در کوچه بگذارد ماشین‌ها با سرعت در حال رفت و آمد بودند، هیچ کسی به صدای ناله آن زن توجهی نکرد، اما چرا! تنها یک صدا همچون آهنگ در فضا پخش شد و آن هم صدای میومیو گربه‌ای بود که داشت به آن زن نگاه می‌کرد. گربه از زن پرسید: این وقت شب در این کوچه چیکار می‌کنی؟ مگه خونه و زندگی نداری که در این جا هستی؟ زن جواب داد: امشب شوهرم به زور مرا از خانه بیرون کرد به جرم این که فهمیدم او با یک زن دیگری در ارتباط است، شوهرم بهم گفت: حیف به این خانه و زندگی که برای تو قدرنشناس ساختم. اما تو لیاقت نداری، پوزخندی زدم و گفتم: اما خودت چی! راست راست به چشمهایم نگاه می‌کنی و از کارت هیچ پشیمون نیستی. مرد گفت: خلاف شرع نکردم در ضمن گناه نکردم که تا ابد کنارت باشم. بالاخره مرد هستم و نباید تنها باشم. زن با چشمان بغض آلود فقط لباس‌های خود را در یک چمدان قرمز رنگ که زمانی آن را برای خرید عروسی خانواده داماد به او هدیه دادند، جای داد و کمی سکوت کرد ولی گفت: یک زمانی برای بدست آوردنم یک شهر را بهم ریختی حتی با برادرهایم درگیر شدی حتی یادت می‌آمد که شبی از بالای دیوار به خونه پدریم پریدی و اومدی لب پنجره و سیب سرخی به دستم دادی و گفتی: طوطیا هرگز فراموشم نکن. بعد من بوسه‌ای فرستادم و تو آن را ستایش کردی. افسوس دیر شده، من زنی بودم شبیه دانه انار، شبیه طوفان که تو را در خودم صدا زد. مرد این بار گفت: گذشته‌ها گذشت به فکر آینده باش، غصه خوردن فایده‌ای نداره. ناگهان به او گفتم: امشب گربه‌ها هم با تو سر لج دارند چون مثل من و تو باهم دعوا می‌کنند. مرد با بی تفاوتی نگاه سردی به زن کرد و سیگار برگ در دستانش، آخه من به تو چی بگم خودت خواستی بری. هنوزم از علاقه‌ام به تو ذره‌ای کم نشده، اما من خب دل باختم آن هم در گرو یک زن که اسمش یاسی هست. طوطیا مانند گربه‌ای مظلوم رنج کشید اما دم نزد شاید با خود فکر می‌کرد که یاسی هم در زندگی با سیاوش دوام نمی‌آورد و کار او هم مانند امشب خودش به جدایی کشیده می‌شود خیلی دوست داشت یاسی را از نزدیک می‌دید و با او حرف می‌زد چرا مثل سیل و زلزله به آشیانه او حمله کرده و او را نابود کرده. به جمله سیاوش وقتی که گفت: هر چیزی در این دنیا تاریخ مصرفی داره، منظور سیاوش از این حرف چه بود او عاشق و دلباخته سیاوش بود اما چه فایده ... طوطیا با دلی پر از ناامیدی دسته چمدان را در دست گرفت برای آخرین بار نگاه تأسف باری به خانه‌اش انداخت و به شوهرش یعنی سیاوش گفت: روزی با لباس عروس مرا تا داخل همین اتاق و همین فرش بدرقه کردی به من گفتی: عشق تو تمام نشدنی است ولی این ساعت شب در این تاریکی شب با جامه سیاه بر تن از این خانه می‌روم شاید روزی ساعتی آه دل شکسته‌ام دامن تو را بگیرد سیاوش. وایسا طوطیا من نگفتم برو این تصمیم توست که دوست داری بری. هوای امشب زیاد حال مساعدی نداره خواهشاً بمان و جایی نرو بزار توضیح بدم که اشتباه کردم و قضیه اونجور که تو فکر می‌کنی نیست، زمانی که به سمت تو آمدم جوان خام بودم و خوب و بد زندگی را نمی‌شناختم من فقط بیست سال داشتم که عشق تو به سراغم آمد، اولش جدی نگرفتم اما رفته رفته دل باختم طوطیا با تو دلدادگی کردم زندگی ساختم ولی مجرم نبودم و نیستم قربانی عشق شدم فرصت نبود تو اجازه ندادی همیشه با من مثل شاهزاده‌ها برخورد داشتی. طوطیا پوزخندی زد. الان هیچ چیزی عوض نشده جز این که یاسی در زندگی من نقش داره، با من بمون و بساز و اعتراض نکن. سیاوش هیچوقت دیر نیست اندکی ... لحظه‌ای ... ساعتی ... مواظب خودت باش ای مرد رویاهای من .... طوطیا نرو .. نرو .... آهای گربه سیاه به چی اینقدر عمیق زل زدی آره شکست خوردم ولی تو چرا .... تویی که مردم حسابی پذیرایی ازت می‌کنند برای تو غذای گرم می‌آورند بر بدن نحیف و پشمالویت بوسه‌ای نثار می‌کنند تو چرا اینقدر ناسپاسی و تا اسم گربه می آد همه نفرت دارند و می گویند گربه بی چشم و رو، هر چی محبت کنی باز هم دنبال طمع زیاد هست. گربه سیاه این بار دور زن چرخید و گفت: اگر ما گربه‌ها روزی در این شب‌های تاریک آمدیم بخاطر این بود که وجود زن نعمتی است برای تاریخ بشریت. ما گربه‌ها نوعی شخصیت زنانه داریم، ناسپاس نیستیم اما خب هر خوبی و جدی نمی‌گیریم. حالا که در این کوچه هستیم بگذار لااقل یک موسیقی عجیب برای تو اجرا کنیم شاید از شنیدن آن لذت ببری. با این که شوهرت در خانه‌اش مهمانی باشکوهی ترتیب داده و کلی غذا و نوشیدنی داخل زباله‌ها بیرون گذاشته اشکالی نداره با تو دقیقه‌ای خواهم ماند ولی جواب بقیه گربه‌ها رو چی بدم و به آنها چی بگویم طوطیا با عصبانیت سنگی برداشت و به سمت گربه سیاه پرتاب کرد، گربه سیاه نیش خندی زد و گفت: فعلاً آروم باش و ترش نکن زندگی گذری است بر اندیشه‌های انسان، تو خوب فکر نکردی و عجولانه رفتار کردی و این شد نتیجه‌اش پس با من دعوا نکن بگرد علت و معلول را خوب پیدا کن. راستی موسیقی امشب و خوب به گوش بسپار شاید دوباره همدیگر و ملاقات کردیم. ناگهان گربه سیاه اشاره‌ای به آن سمت کوچه پشت سطل آشغالها کرد و همزمان چندین گربه سیاه نزدیک طوطیا شدند و با هم دیگه ناله‌ای سر دادند، ناله‌ای از جنس گریهٔ یک نوزاد، ناله‌ای از جنگیدن و دزدیدن یک زندگی ناب آن هم از جنس یک زن ... طوطیا فقط به موسیقی گربه‌ها گوش می‌داد ولی در لحظه‌ای پشت پنجره خانه‌اش، سیاوش و در آغوش آن زن دید، که داشتند با عشق به او لبخند می‌زدند. گربه سیاه این بار برای او ناله کرد که در شب و تاریکی آن کوچه فقط پنجره و نگاه می‌کرد.■



داستان «یاقوت سفید»

نویسنده «غزل معظمی»

در زمان‌های قدیم تمام ارواح طبیعت از کالبد خودشون بیرون می‌آمدن و ضیافتی به پا می‌کردن. به آن مهمانی جشن مهرگان می‌گفتند. در یکی از آن شب‌ها که ضیافت بزرگی به پا شده بود تمام ارواح دور هم جمع بودن...

چمن‌بانو موهای سبز و صافش را شانه می‌زد. درخت پیر از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. روح شکوفه مستانه می‌خندید و می‌رقصید. آقای ماه درخشش همه چیز را زیباتر می‌کرد. رودخانه آهنگ دل‌نشین آب را زمزمه می‌کرد و... .

هرکس نقش خود را در ضیافت ایفا می‌کرد. همه در مهمانی می‌گفتند و می‌خندیدند و شاد بودند؛ ناگهان انار خانم از کالبد خودش بیرون آمد و به مهمانی پیوست همه چشم‌ها روی او خیره ماند. دامن بلندش که رویش یاقوت‌های سفید کاشته شده بود روی زمین کشیده می‌شد. یاقوت‌هایش زیر نگاه نورانی ماه بیشتر می‌درخشید؛ شکوفه به سمتش دوید و دستش را گرفت و آروم زیر گوشش زمزمه کرد:

- بیا با هم برقصیم!

انارخانم سرش را پایین انداخت و خنده‌ریزی کرد و دنبال شکوفه رفت تا با او برقصد و آواز بخواند. باد دورش چرخید و گفت:

- پس شاهدخت مجلس هم اومد.

دل سنگ از آن همه دلبری انار خانم آب شده بود، می‌خواست هرچه زودتر عشقش را به او اعتراف کند. سنگ آرام‌آرام نزدیک رفت و جلوی دامن سپید انار خانم زانو زد و گفت:

سنگ شکاف می‌کند در هوس لقای تو
جان پر و بال می‌زند در طرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود
دشمن خواب می‌شود دیده من برای تو (مولانا)

شکوفه ذوق‌زده دستش را روی دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

-پس سنگ هم بالاخره عاشق شد!

باد خبر را به گوش همه می‌رساند:

-سنگ داره عشقش رو به انار خانم اعتراف می‌کنه.

همه دور آن دو حلقه می‌زنند. انار خانم گونه‌هایش از خجالت صورتی می‌شود، سرش را پایین می‌اندازد و لبخند می‌زند. ماه حسادت می‌کند به سمت سنگ می‌رود و او را به عقب حل می‌دهد و با عصبانیت می‌گوید: تو فکر کردی کی هستی؟ کسی مثل تو لیاقت حرف زدن با انار رو نداره ازش فاصله بگیر!

سنگ اخمی کرد. نمی‌خواست جلوی انارخانم عصبانی شود یا حرف بدی بزند. جلوی انار ایستاد و گفت:

- ماه، این به تو ربطی نداره دخالت نکن!

ماه خشمگین‌تر از قبل به سنگ حمله کرد و گفت:

- خیلی هم ربط داره ازش فاصله بگیر!

سنگ دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و مشت محکمی حواله ماه کرد و ماه هم متقابلاً با مشتی دیگر جواب او را داد. زد و خوردشان بالا گرفت. انار خانم سعی داشت آن‌ها را جدا کند. درخت پیر دستش را گرفت و به انار گفت: بهتره دخالت نکنی.

ناگهان ماه خنجری بیرون آورد و در سی*ن*ه سنگ فرو کرد. آه از نهاد سنگ بلند شد و سرد و بی‌حرکت روی زمین افتاد. خون سنگ، دامن سپید انار خانم را سرخ کرد. قطره اشکی از گوشه چشم انار چکید. روح سنگ برای همیشه از دنیای ارواح پر کشید و رفت. ماه از کارش شوکه شده بود؛ انگار فکر نمی‌کرد تا این حد پیش برود. چند قدمی به عقب برداشت و از دست نگاه‌های سرزنش‌گرانه بقیه ارواح به دور دست‌ترین نقطه آسمان فرار کرد و پشت ابرها مخفی شد.

همه از مرگ سنگ ناراحت بودند و ماه را سرزنش می‌کردند. برگ با ناراحتی گفت:

-اون فرار کرد، دیگه کسی دستش بهش نمی‌رسه.

باد دستش دور شانه برگ انداخت و گفت:

- نگران نباش ماه که همیشه نمی‌تونه پشت ابر بمونه.

همه ارواح با ناراحتی به کالبدهای‌شان برگشتند جشن زیبایی بود اما پایان تلخی داشت. صبح روز بعد صدای قیژقیژ لولای در چوبی توی باغ پیچید پیرمرد نگاهش را به آسمان صاف و آبی دوخت و با صدایی رسا گفت: الهی به امید تو.

به سمت درخت انار قدم برداشت تکه سنگی زیر پایش رفت که باعث شد سکندری بخورد. سنگ را از روی زمین برداشت و سمت رودخانه پرت کرد. چشمش به انار روی درخت افتاد که سرخ‌سرخ شده بود. انار را از روی درخت چید و با خنده گفت:

-به‌به. ببین چه رنگی گرفته تا همین دیروز دونه‌هاش مثل پنبه سفید بود اما حالا حسابی قرمز شده انگاری که داره ازش خون می‌چکه... ■

داستان «یک ماه و سه روز»

نویسند «فاطمه حیدری مراغه»



از صبح امروز یادداشت گذاشته و رفته‌ای. چند بار چک کرده‌ام و الان که یک بامداد روز بعد است هنوز بر نگشته‌ای. یادداشت‌ات را چند بارمی‌خوانم، «بیشتر از قبل دوستت دارم؛ ای دلیل انبساط لحظه‌ها، ای عشق...!» همین دو سه خط کافی است بفهمم چقدر خوب بلدی با واژهای زبان بسته بازی کنی. اگر اینهمه زبان نمی‌ریختی شاید پیش‌تر از اینها می‌رفتم، با این همه، باز هم شک دارم بروم یا بمانم. از حرف خودم خنده‌ام می‌گیرد. «هنوز که نرفته‌ام.» گفتم نگو، زبان نریز، از دلبستگی می‌ترسم؛ اصلاً تعجب نکردی، گفتی. «نمی‌توانم.» حتی گفتی، «چند روز پیش، پیش پای تو، یک رابطهٔ دو ساله رو تموم کردم. رابطه‌ای که بیهوده و بیخود نبود. اینو بفهم» اینو بفهم را چنان با درملندگی ساختگی گفتی دهانم را پر از واژه‌های منفی کردم که بگویم این رابطه را کی تمام می‌کنی!

گفتی، «تو فرق می‌کنی» با انگشتان قلب سازات به قلبت اشاره کردی، «جات اینجاست.» دیگر بعد از این همه چت در دلم قند آب نمی‌شود. در دلم به خودم تشر می‌زنم، "تو که دیگر همهٔ ترفندها را خوب یاد گرفته‌ای، اینهمه ناز و ادا برای چیست!" بیرون از دلم باز خنده‌ام می‌گیرد، "هیچی! مرض دارم" مرضی که تبدیل به عادت می‌شود و ترک عادت موجب مرضی بدتر از صد مرض قبلی است.

از بین یادداشت‌ها چند جمله را که چند ماه پیش یادداشت کرده‌ام کپی پیست می‌کنم تا به همین صفحهٔ یاهو مسنجر که یک ماه و سه روزپیش باز کرده‌ام بفرستم. یک بار برای خودم می‌خوانم، «من متاهلم، بچه ندارم. قرار هست چند وقت دیگر مجرد بشوم. سؤال‌هایم بماند برای چند وقت دیگر که همدیگر را خوب بشناسیم. اینها رو همان اول می گویم چون از زیر و رو کشی خوشم نمی‌آید با هر کسی‌وارد رابطه شده‌ام همین کار را کرده‌ام رابطه‌ای که بیش از یک ماه نپاییده...» بین ارسال و دیلیت مردد می‌مانم. قلبم شروع به تپیدن می‌کند و تیر می‌کشد. چشمم را یک آن می‌بندم و به صدای قلب تراشیده‌ام گوش می‌کنم. ماوس را روی یادداشت می‌غلتانم و با اینتر روی پردهٔ آبی‌اش می‌زنم.

به آدم پنجرهٔ رو به رو خیره می‌شوم که ماه پشتش نشسته است و اگر پلک بزند ظلمات می‌شود. آدمی با موهای دم اسبی نامرتب. آدمی که اگر برگردد در آینهٔ پشت سرش صورتی استخوانی با موهای سفید شده در شقیقه‌هایش را می‌بینند. چند روز تا سی سالگی‌ام نمانده. یاد حرف مادرم می افتم "زنی که نخواد بچه بیاره زندگیش رو هوا می مونه. زن و شوهر دلشون به کاری گرم نمیشه. این که نشد زندگی..."

قلبم از تپیدن می افتد، نفس بلندی می‌کشم؛ ماوس را کنار آخرین جمله کلیک می‌کنم و می‌نویسم، «ببخش اگر نمی‌توانم دوستت داشته باشم، اگر نمی‌توانم تا آخر عمرم عاشقت شوم، ببخش اگر می دانم همه‌تان سرو ته یک کرباس اید، اگر می‌دانستم اینجا نیستی و بیشتر از یک ساعت است در تلگرام آنلاینی کلمه‌ای برایت نمی‌نوشتم، و...»

چند بار می‌خوانم و آخر سر همه را پاک می‌کنم. از نو چند تا شکلک غمگین و یک قلب شکسته، کنار نوشته‌ای دیگر می‌چینم. چشم‌هایم می‌سوزند «خوابم می‌آید می‌روم بخوابم، خوش بگذرد.» جملهٔ آخر «خوش بگذرد» را پاک می‌کنم و به جایش سه تا نقطه می‌گذارم... . خوابم نمی‌آید. خبر فوری آنلاین در بالای صفحهٔ گوشی‌ام ظاهر می‌شود. ساعت سه و نیم است. سریع تلگرام را باز می‌کنم تیتر خبر را می‌خوانم "افزایش ناگهانی ۵۰ درصدی نرخ بنزین" خبر را به حساب شایعات شبکه‌های مجازی رها می‌کنم. به صفحات سر می‌زنم هنوز آنلاینی. زود خارج می‌شوم. تیک پیامها در واتساپ همچنان توسی ست. انگشت شاهدم را محکم روی پیامها نگه می‌دارم و حذف برای همه را می‌زنم. اولین یادداشت پر سوز و گداز خودت را کپی پیست می‌کنم. «بیشتر از قبل دوستت دارم؛ ای دلیل انبساط لحظه‌ها، ای عشق...!» و یک صفحهٔ کامل را پر از علامت تعجب می‌کنم و ارسال. ...

الان که بیدار شده‌ام ساعت روی دیوار، نه و سی پنج دقیقه ست. مادرم را با دلخوری و کسلی صدا می‌زنم. جواب نمی‌دهد، موبایلم را لمس می‌کنم، پیام مادرم را می‌خوانم، «چند بار صدات کردم بیدار نشدی، معلومه احوال کسی که تا نصف شب بیدار بمونه همین میشه! ساعت یازده یادت نره وقت دادگاهته.» برای چک کردن وقت دقیق دادگاه آیکون «یادداشت» را پیدا می‌کنم. بی آنکه بخواهم انگشتم به پیام‌های ذخیره شده می‌خورد و سریع باز می‌شود. "سه شنبه ۱۳۹۸ ساعت یازده...آزادی... و تمام"

من: «شانه‌هایت بوی نان می‌دهد.»

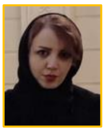
ناشناس: «چرا اینهمه در ذهن من زندگی می‌کنی؟!»

زیرهمین یادداشت با چند تا شکلک غمگین، تاریخ پیامها را می‌خوانم. یک ماه و سه روز پیش... .

انگشتم را روی همهٔ پیامها فشار می‌دهم، جوی آبی روی همهٔ یادداشتها را فرا می‌گیرد. گزینهٔ "انتخاب همه" را می‌زنم.

خیابان‌ها شلوغ شده است، مردم سر هر کوی و برزن گله به گله جمع شده‌اند. ترافیک‌ها سنگین است. رانندهٔ اسنپ کلافگی‌اش را سر موبایلش خالی می‌کند. موبایل با تقه ای بلند به شیشهٔ جلویی ماشین می‌خورد و از روی فرمان به زیر پاهای راننده سر می‌خورد. خم می‌شود موبایل را بر می‌دارد. خبر طنز رئیس جمهور را که مثل‌باد در همه جا می‌پیچد، می‌خواند " من هم مثل شما صبح جمعه فهمیدم قیمت بنزین تغییر کرده!"

بعد از پرداخت کرایه، قسمت امتیاز به راننده را باز می‌کنم. در "سفرتان چطور بود؟" شکلک زیر را به ثبت می‌رسانم. ...☹ و فکر می‌کنم می‌توانم تو را به کلی فراموش کنم.



داستان «زندگی درون بادکنک»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»

روبه روی آینه ایستاده‌ام به صورت داخل قاب نگاه می‌کنم. چشمانی بی حال که از دو طرف به سمت پایین کشیده شده. بینی عقابی که هر بار دیدنش من را به یاد شیطنت کودکی‌ام می‌اندازد و شکستن بینی‌ام موقع افتادن از روی تاب خانه پدر بزرگ. لب‌هایی باریک و قیطانی. فقط ابروها در میان صورت کشیده‌ام زیبا نقاشی شده؛ پر پشت و خوش نقش. از آینه فاصله می‌گیرم دستی به موهایم می‌کشم و پشت سر جمعشان می‌کنم. خانه ساکت است و این سکوت و سکون اظطرابم را بیشتر می‌کند. تلویزیون را روشن می‌کنم، می‌زنم روی شبکه‌ای که برنامه راز بقا پخش می‌کند همانطور که نگاهم به تصویر است برگه دانشجویان را از داخل کیفم در می‌آورم و مشغول بررسی تحقیق هفته گذشته آن‌ها می‌شوم.

گاهی نگاهی به تلویزیون می‌اندازم، گاهی به برگه‌ها. آنجا درون قاب تلویزیون مستندی راجع به زندگی ماهی نرِ بادکنکی ژاپنی در حال نمایش است.

ماهی را می‌بینم که کوچک است و به قول گوینده آنقدر ریز و نحیف که بین آنهمه ماهی رنگی میان اقیانوس به چشم نمی‌آید. خودکار از دستم روی سرامیک می افتد، خم می‌شوم تا از روی سرامیک برش دارم. کف خانه تمیز و براق است و نمایی از اندام لاغر و ظعیفم میان چهار گوشهای سرامیک نقش انداخته. یاد عکس پروفایل می افتم.

ظهرکه اسکندر خواب بود سر وقت گوشی‌اش رفته بودم. خیلی وقت بود فکر می‌کردم درون این جسم ناهنجار میان انگشتانش خبرهایی است که از آن بی خبرم.

روی صفحه پیامی آمد: «سلام عزیزم، من امروزمو واست خالی کردم، منتظرم.»

جلوی پیام اسم (رضوی) به چشمم زشت و زننده آمد.

معلوم بود اسم برای رد گم کردن است. رفتم روی پیغام؛ صفحه‌ای باز شد. آنقدر حجم پیغامها زیاد بود که نشانه کنار گوشی ریز شده بود و معلوم نبود اول این صفحه بی انتها کجا بود؟

چشمم روی پروفایل زن جوان ثابت ماند. رفتم داخل عکسش؛ خوش اندام بود با لبانی درشت، چشمانی بادامی، از همانهایی که اسکندر می‌گفت: «چشم فیلیپینی‌های پدر سگ!»

نگاهم به ماهی درون تلویزیون می افتد. گوینده در مورد زندگی ماهی توضیحاتی می‌دهد. اینکه این نوع از ماهی علی رغم اینکه خیلی بیرنگ و نما است اما در سرش یک طرح کامل ریاضیاتی دارد.

ریاضیات همیشه من را به وجد می‌آورد، کمی از پروفایل غافل می‌شوم و چشم می‌دوزم به حرکات زیبای ماهی که برای یافتن جفتش تنها با دو باله کوچک کف اقیانوس خطوطی زیبا طراحی می‌کند.

یاد دانشجوها می افتم، نگاهم به اولین ورق ثابت می‌ماند، پر از فرمول‌هایی است که باید با کوتاه‌ترین راه به جواب می‌رسیدند. ذوقی کوچک، اندازه باله‌های ماهی درونم جان می‌گیرد، حواسم پرت فرمول‌ها می‌شود. تمام مباحث فیزیک و فلسفه که در دانشگاه خوانده‌ام میان ذهنم می‌درخشد. یادم می‌آید سال آخر کارشناسی فیزیک با اسکندر آشنا شدم، و باز یادم می‌آید همان موقع هم چقدر برایم عجیب بود که اسکندر میان آنهمه دختر شاداب و سرزنده و رنگین، من را که با مانتو و شلواری ساده که بیشتر شبیه کارمندهای درجه چند اداره بودم تا دانشجوی برتر فیزیک چطور من را برگزیده بود؟

اسکندر با آن قد و قامت، صورت شاداب و سرزنده که گل سرسبد دانشکده خودشان بود و کارشناسی ارشد فلسفه می‌خواند و خودش می‌گفت: «رشته مهندسی رو دوست داشتم، اما به خاطر پدرم فلسفه میخونم.» نباید من را انتخاب می‌کرد.

این را نه فقط من که تمام آنهایی که از موضوع با خبر شدند با پچ پچ در گوش هم می‌گفتند. برای اینکه از او عقب نمانم برای ارشد و دکتری فلسفه خواندم.

وقتی میان حیاط دانشکده، وسط ساختمان نیمه تمام کتابخانه جدید به اسم کوچک صدایم کرد، متعجب ایستادم. نگاهی به دور و برم انداختم فکر می‌کردم شاید کسی هم نام من بوده. حتی فکرش را هم نمی‌کردم نامیدن اسمم از زبان او سرانجام بشود همبستری با او. باز یاد پروفایل می افتم، چقدر تصویر زن آشنا است. به مغزم فشار می‌آورم نگاهم به ماهی است که چگونه تلاش می‌کند تا به قول مجری قصری برای جفتش بسازد. خدایا من این زن را کجا دیده بودم؟ بلند می‌شوم، چای دم می‌کنم. سری به غذای مورد علاقه اسکندر می‌زنم که بویش همه خانه را پر کرده. نگاهی به خودم می‌اندازم.

باید لباس تازه‌ام را می‌پوشیدم. بلوزی کرم با یقه کراواتی همراه دامنی تا بالای زانو که قهوه‌ای است و پر از پلیسه های ریز.

چهره زن میان پلیسه های دامنم گم و پیدا می‌شود.
کمی آرایش می‌کنم باز یاد عکس پروفایل می افتم که چقدر از من زیباتر است و یاد قلب‌هایی که زیر پست‌هایی که نخوانده بودم برای هم ردیف کرده بودند.
سرویس چای خوری که مادر اسکندر برای تولدم آورده بود را از جعبه‌اش در می‌آورم. فنجان‌هایی لیمویی با برگهای ریز و درشت سبز. حال خوبی دارم.
باز نگاهم به ماهی است که چطور از صدفهای کف اقیانوس برای زیبا کردن قصرش استفاده می‌کند. به اتاق می‌روم کمی عطر به خودم می‌زنم و گوشه برگه آزمایشگاه را میسرانم زیر رومیزی دستبافت خودم. یادم می‌آید که چطور برگه را از چشم اسکندر پنهان کرده بودم و چطور روزی که اتفاقی نگاهش به برگه افتاده بود با خشم گفته بود: «اینجا چی نوشته؟!»
من رنگم پریده بود، با لکنت گفته بودم: «دکتر گفت حتی ناباروری هم درمان دارد.»
و بعد از آن روز همه چیز به هم خورد.
ماهی کوچک قصرش آماده است. منظر است تا از میان دنیایی از ماهی‌های رنگین، جفتش را پیدا کند.
یادم می‌آید چطور بعد از اینکه نقصم آشکار شد حتی یک لحظه هم دست از تلاش برای راضی نگه داشتن اسکندر نکشیده بودم.
مجری می‌گوید: «ماهی بادکنکی تمام روز و حتی تمام هفته تلاش می‌کند تا جفتش را بیابد. او با باله‌های کوچکش سطح شن را زیر و رو می‌کند تا بهترین سازه را آماده کند، و بالاخره شاهکارش آماده می‌شود.»

قل قل غذا اوج می‌گیرد، کتری سوت می‌کشد. بوی عطر فرانسوی بی نظیر من همه خانه را پر کرده و کار بررسی اوراق دانشجوها تمام شده.
گوشه کاناپه لم می‌دهم خانه ماهی آماده است زیبا و خارق العاده؛ دوربین این سازه شگفت انگیز را از زاویه بالا نشان می‌دهد. ماهی میان سازه می‌چرخد. تصویر خانه ماهی را از بالاتر نشان می‌دهد. خانه زیباست و پر از تزییناتی که با صدفهای ریز و درشتْ میان برآمدگی‌های تپه مانند، زیبایی آن را دوچندان کرده است.
مجری می‌گوید: «در هیچ کجای جهان حیوانی وجود ندارد که بتواند چنین بنای شگفت انگیزی بسازد.»
نگاهی به خانه‌ام می‌اندازم، نگاهی به خودم و نگاهی به ساعت که دو بامداد را نشان می‌دهد.
بلند می‌شوم میان خانه‌ام قدم می‌زنم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. غذا را که سرد شده درون یخچال می‌گذارم برمی‌گردم روبه روی تلویزیون کز می‌کنم. گوینده می‌گوید: «اگر این نتواند توجه کسی را جلب کند، هیچ چیز دیگری هم نمی‌تواند.»
کنترل تلویزیون را پیدا نمی‌کنم. گوینده حرفهایی میزند که با دور شدن از تلویزیون دیگر صدایش را نمی‌شنوم و درون تاریکی اتاق خودم را میان لحاف سفیدی که خطهای مورب سیاه دارد گم می‌کنم. صدای پاشنه کفشی میان پاگرد اعصابم را به هم می‌ریزد. صدای کفش کمتر و کمتر و کمتر می‌شود. انگار به طبقات بالا رفته باشد. با خودم فکر می‌کنم: «هنوز خیلی از همسایه‌ها را درست نمی‌شناسم.»
کلید در قفل می‌چرخد و من خودم را به خواب می‌زنم.■





داستان «بازگشت»

نویسنده «زانا کوردستانی»



هفده سال بیشتر نداشت. ته ریشی درآورده بود و صدایش کمی مردانه شده بود. خودش را مردی می‌دانست؛ اما به چشم بی‌بی هنوز همان "محولی" نق‌نقو بود. حاجی خدابیامرز "محولی" صداش می‌کرد.

"محولی" بند پوتین‌هایش را بست و کولهٔ برزنتی‌اش را به شانه انداخت. پلاک استیل آویز به گردنش با تابش نور آفتاب، برقی زد و دوباره میان پیراهن خاکی‌اش جا گرفت.

همدم و یار و یاور بی‌بی بود. اما با خواهش و التماس بی‌بی را راضی کرده بود که برود. سه روز لب به آب و غذا نزده بود که بتواند رضایت بی‌بی را بگیرد.

گلابدون را گرفت و مقداری از گلاب را داخل دستش پاشید و به ریش و صورتش مالید. قرآن را از داخل سینی برداشت و بوسید. نگاهی به آب داخل کاسهٔ سفالی دست بی‌بی کرد. مثل حالش مشوش بود.

به چشمان خیس بی‌بی چشم دوخت. بی‌بی نگاهش را دزدید. نخواست که ارادهٔ "محمود" را سست کند.

- رسیدی خبری بهم بده!

- به روی جفت چشام بی‌بی جون!

- نیاندازی پشت گوش! دل نگرونتم...

- به محض رسیدن به مقر خبردارت می‌کنم، خیالت تخت!

از حیاط خانه خارج شد و وارد کوچه شد. چند نفر از همسایه‌ها آمده بودند که بدرقه‌اش کنند. از همگی حلالیت خواست و خداحافظی کرد. دلش طاقت دیدن اشک‌های بی‌بی را نداشت. راه افتاد. وقتی داشت می‌رفت؛ به عقب نگاهی انداخت. اشک توی چشم‌هایش حلقه بسته بود. به عقب برگشت. بی‌بی با چادر نماز گل‌گلی و چشمانم بارانی‌اش داشت دنبالش می‌آمد.

- محمود جان!...

- تو رو روحه مسعود گریه نکن!

"مسعود" داداش بزرگترش بود؛ پسر بزرگ بی‌بی، نان‌آور خانه بود، اما جنگ که شد جبهه رفت. شش ماه بعد جنازه‌اش برگشت، بی‌دست، بی‌پا!

بی‌بی یاد "مسعود" برایش تازه شد. آهی کشید و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند؛ "محمود" گفت: زود بر می‌گردم! من مثل مسعود نامرد نیستم! بخدا! قول دادم که!

- اما...

"محمود" با انگشت، جلوی دهان بی‌بی را گرفت و نگذاشت دیگر چیزی بگوید. چند تار از موهای سپید بی‌بی که از چادر بیرون زده بود را با انگشت زیر چادر کرد و گوشه خاکی چادرش را بوسید و رفت.

بی‌بی همانطور که با چشمان خیسش، رفتن، "محمود" را نظاره‌گر بود با خود زمزمه کرد: مسعودم نامرد نبود...

***

بعد از ۱۷ سال که خبر برگشتش را دادند. چادرش را سرش انداخت. پاهایش واریس داشت. چشم‌هایش هم کم سو شده بودند. عصا به دست، به کوچه رفت. از سر خیابان پاکتی شیرینی خرید و برگشت. زنگ تک تک خانه‌های محله را زد. به اهالی شیرینی تعارف کرد و خبر برگشتن "محمود" را داد.

- محمودم برگشته!

- پسر نازنینم برگشته!

- نگفتم بر می‌گرده!

***

وقتی استخوان‌های بی‌جمجمهٔ پسرش در تابوتی تحویل گرفت؛ مثل موقع رفتنش در ۱۷ سال پیش، اشک در چشمانش حلقه بست.

- می‌دونستم بر می‌گرده! پسرم، سرش بره، قولش نمی‌ره!.

و چادر خاکی‌اش را روی تابوت انداخت. ■

داستان «دنیای لگویی»

نویسنده «آرزو معظمی»

روز آخر آمده بودفرودگاه، ازدوردیدمش. لباسش را با بی دقتی پوشیده بود. موهای سروریشش نامرتب بودند. خیلی به ندرت پیش میامد که این طورنامرتب باشد. ولی هرجور لباس می‌پوشید بهش میامد. چشم‌هایش دورسالن انتظار می‌چرخید. می‌دانستم که دنبال من می‌گردد. گفته بود که نمیاید ولی می‌دانستم طاقت نمیاورد. دراین دوماه اخیرازوقتی کارهای مهاجرتم برای کانادا درست شده بود و سرگرم کارهای رفتنم بودم، مدام با من لج می‌کرد. کمتر زنگ می‌زد، تقریباً هیچ قرارملاقاتی نمی‌گذاشت. فقط سر کاردر دفترانتشارات همدیگررا می‌دیدیم که آن هم خیلی کم بود، چون عملاً دیگرسرکارنمی رفتم. خودش را از من دور نگه می‌داشت. ولی آنقدرهمیشه با من کنارآمده بود، که کارهایش را جدی نمی‌گرفتم. فکر می‌کردم دوباره با هم خوب می‌شویم. ولی هر روزدورترشده بودیم. حتی حاضر نشده بود برای خداحافظی هم همدیگر را ببینیم. یک خداحافظی کوتاه پشت تلفن، همین! ولی آمده بود فرودگاه! خیلی ذوق کردم. ازپشت سررفتم و بهش نزدیک شدم و درگوشش گفتم:

"من شما را قبلاً جایی ندیدم؟"

سریع برگشت و نگاهی جدی به من کرد وگفت:"نمی‌خواستم بیام. "

"حالا که اومدی! ای کاش با هم می‌رفتیم، توروخدا بزار برات اقدام کنم، شاید زود درست شد واومدی"

"نه نمیتونم بیام، میدونی که کارم خیلی برام مهمه."

"خیلی وقت بود ندیده بودمت، معلومم نیست دوباره کی ببینمت. بزارازاین چند دقیقه باقی مونده استفاده کنیم. چند وقته خون به دلم کردی."

"اگه به فکردیدن من بودی، تصمیم نمی‌گرفتی بری دختر جون. چه رویی داری! همه چیزوداری ول می‌کنی بری، بعد می گی من خون به دلت کردم؟"

"دوباره این حرفا روشروع نکن، میدونی که برام خیلی مهمه برم."

"پس توقع نداشته باش برات خوشحالی کنم که داری میری"

به هم خیره نگاه کردیم.

" میدونی که برا منم دورشدن ازت خیلی سخته. ولی من چند ساله که برای مهاجرت اقدام کردم، قبل ازاینکه با تو آشنا بشم وتودفترت کارکنم. بهت هم گفته بودم. چند بار فرم آوردم که توهم پرکنی واقدام کنی؟ حالاهم دیرنشده، شاید اینطوری بهترباشه، خودم کاراتومیکنم که بیای."

بازبه هم خیره شدیم.

لبخندی زدم و گفتم:"بیا بریم یک موکا مهمونت کنم."

"میل به خوردن چیزی ندارم."

دستم را انداختم دوربازویش وکشاندمش به طرف کافی شاپ سالن فرودگاه ونشاندمش پشت یک میزوخودم رفتم دو تا موکا سفارش دادم. هنوزکمی وقت داشتیم. ازدورنگاهش کردم. چشمش به گوشیش بود. عضلات صورتش کمی جمع شده بودند. خطوط کنارچشم هایش عمیق ترو رنگ صورتش کدرشده بود. همیشه وقتی یک چیزی را می‌خواند دوست داشتم نگاهش کنم. سرش را بالا آورد و وقتی چشمش به من افتاد، حالت نگاهش جدی شد ورویش را برگرداند. موکاها را گرفتم و رفتم پشت میزدرمقابلش نشستم. موکایش را گذاشتم جلویش روی میز. هردودستش را دور لیوان کاغذیش حلقه کرد وآمد جلوتر نشست.

"ببین برای آخرین باربهت میگم، اگر بری دیگه از رابطه مون چیزی نمیمونه. همه چی تموم میشه. می‌فهمی؟ آخه توچه احتیاجی به این کار داری؟ الان که با هم کارمیکنیم ودرآمد نسبتاً خوبی داری. حتی اگه کارم نکنی من ساپورتت می‌کنم. دنبال چی هستی؟"

"چند باربابد برات توضیح بدم؟ من باید خودمو پیدا کنم. از وقتی دانشگاهو تمام کردم، اومدم تودفترتوکارکردم، ولی بهت گفته بودم که می خوام درسموادامه بدم وتورشتۀ خودم کار کنم. من دوست دارم یک زن مستقل باشم. باید رو پای خودم وایسم. پس این درسی که خوندم برای چی بوده؟ باید ازاین فرصت استفاده کنم. با یه دوره شیش ماهه میتونم آنجا دفترمشاوره خانواده داشته باشم. هم درسموادامه میدم، هم موقعیت کاری دارم. کارهای تورم درست می‌کنم بیای. "

"میدونی که من کارموول نمی‌کنم دنبال تو رابیفتم بیام تو یه دنیای دیگه ودوباره ازاول, تازه نمیدونم چه کاری رو شروع کنم."

سرم را انداختم پایین وبه موکا نگاه کردم. چقدر رنگش تیره بود! دلم می‌خواست مثل همیشه با خوشحالی می‌خوردیمش و من هم غرمیزدم که چرا موکا گرفتی؟ الان دوباره دلشوره می‌گیرم.

بلندگوشماره پروازم را اعلام کرد. وقت رفتن بود. بازبه هم خیره شدیم. سرم را سریع برگرداندم. نمی‌خواستم گرفتارنگاهش بشوم. نمی‌خواستم به قلبم گوش بدهم.

سریع بلند شد وگوشیش را داخل جیبش گذاشت ودستش را جلو آورد.

"برات آرزوی موفقیت می‌کنم."

من هم ازجایم بلند شدم. باهم دست دادیم ودیگربه هم نگاه نکردیم. موکاها دست نخورده باقی ماندند وهرکدام به طرفی رفتیم. من به سمت گیت شماره ۱۱ واو به طرف در خروجی.

حالا کنار پنجره دفترکارم درطبقه دهم یک برج بلند نشسته‌ام. هوا مثل همیشه ابریست وباران مثل سیل می‌بارد. به منظره شهر با آسمانخراشهای سر به فلک کشیده وبرجهای بلند وکوتاه که درکنارهم، مثل یک لگوی ساخته شده بزرگ وترسناک هستند، نگاه می‌کنم. آسمان خراشها با فاصله از هم قراردارند ومثل موجودات آهنی درکارتون های تخیلی، فکر می‌کنی هرلحظه ممکن است یکیشان جان بگیرد وبیاید طرفت وبا دست غول پیکرآهنیش گلویت را بگیرد، بلندت کند وبه زمین بکوبدت. به موکایی که دردستانم هست نگاه می‌کنم. میلی به خوردنش ندارم. آخرین مراجعم را ویزیت کرده‌ام. خیلی خسته‌ام کرده، با همسرش مشکل داشت ومی خواست ازاو جدا بشود، ولی مردد بودونمیتوانست تصمیم بگیرد وعصبی بود. کم کم باید بروم، خودم هم جدیداً بیشترخسته می‌شوم. باید بیشتراستراحت کنم. به یاد آپارتمانم

در طبقه سیزدهم برج بلند شماره ۶۹۶ روبروی دریا میفتم. سوییتی با کفپوش سنگی سفید، دیوارهای سفید، کابینت‌های نقره‌ای ومبلمان دور فلزی با روکش‌های طوسی که خیلی مرتب سرجایشان قرار گرفته‌اند. میلی به رفتن ندارم. از پشت میزم بلند می‌شوم وموکا دست نخورده باقی می‌ماند. بارانیم رامی پوشم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم. ازدربیرون می‌روم ودر دفتررا قفل می‌کنم.

داخل آسانسور، با خانمی که درطبقه پایین دفتردارد روبرو می‌شوم. موهای بلوندش روی شانه‌هایش ریخته و کت ودامن خوش دوخت وکفش های پاشنه بلندی پوشیده. سرمان را برای هم تکان می‌دهیم. گوشیش دستش است. فکر کنم دارد با دخترکوچکش صحبت می‌کند. همیشه راجع به او حرف میزند. بهش قول میدهدکه سرراه برگشت به خانه، برایش شکلات بخرد. به اومیگوید سوییت هارت. هیچ وقت نتوانستم این عبارت را مثل آنها تلفظ کنم. شاید چون کسی را ندارم که سوییت هارتم باشد!

در آینه آسانسور به خودم نگاه می‌کنم. مدت‌هاست موهایم را درست نمی‌کنم. همیشه پشت سرم جمعشان می‌کنم. چند تار موی سفید هم داخل موهایم خیلی جلب توجه می‌کند. مثل همیشه یک شلوارجین ویک بلوز اسپرت پوشیده‌ام. باران که شروع می‌شود یک بارانی وسرما که شروع می‌شود رویش یک پالتو کرم رنگ می‌پوشم. این تنها تنوعی است که به لباس پوشیدنم می‌دهم. ازوقتی اینجا آمدم همیشه همینها را پوشیده‌ام.

به پارکینگ که می‌رسم با همسایه دیگری که گاهی موقع رفتن می‌بینمش، روبرو می‌شوم. به هم سری تکان می‌دهیم. قد بلندوچشمان ابیش همیشه من را به یاد تنها دوست مردی که اینجا داشتم می‌اندازد. مدت دوستیمان خیلی کوتاه بود. همیشه از بودن با اودلسرد می‌شدم. با هزار شوق و ذوق سرقرارمیرفتم، ولی همیشه هنگام برگشت، درونم یخ زده بود. هیچ حسی نداشتم. دنیا برای او مثل یک لگو بود که هر روزصبح باید مطابق یک الگو، یک قسمتش را درست می‌کرد. همه کارهایش سر وقت انجام می‌شد. هرروز، هرهفته وهرماه همان الگو راتکرار می‌کرد. خداراشکرکه ازدستش راحت شدم. حتی وقتی بهش گفتم که دوستیمان تمام شده هم هیچ احساسی نشان نداد وانگار داشت اخبار نگاه می‌کرد.

سوارماشین بنزم که تازه به صورت قسطی خریدمش، می‌شوم. سرراه به رستوران همیشگی، می‌روم. پشت میز همیشگیم می‌نشینم. گارسون لبخند می زند و می‌پرسد: "امروز چطورید؟ "هر روز همین سؤال را می‌پرسد ومن هم مثل همیشه جواب می‌دهم : "عالی ".

می‌پرسد:"غذای همیشگی و نوشیدنی همیشگی؟

"بله لطفاً"

میزم کنارپنجره است و به محوطه جلوی رستوران نگاه می‌کنم. محوطه کوچکی است که به جزاین رستوران، یک عینک فروشی بزرگ، یک سوپرمارکت و یک سالن آرایش، در یک نیم دایره کنارهم قراردارند. درقسمت جلوی نیم دایره محوطه‌ای است مخصوص پارک ماشینهایی که آنجا کار دارند. ماشین‌های پارک شده از پشت پنجره رستوران، خیلی مرتب در یک ردیف قرارگرفته‌اند. مردم قبل از پیاده شدن ازماشینها، چترهایشان را بازمیکنند، خیلی آرام زیرباران به طرف مغازه‌ای که در آن کار دارند می‌روند وقبل ازوارد شدن به آنجا چترهایشان را می‌بندند وخیلی مرتب آنها را نزدیک درمی گذارند. اگرسیل هم ببارد هیچ نگرانی به دلشان راه پیدا نمی‌کند وخیلی راحت کارهایشان را انجام می‌دهند. برای هیچ کاری عجله ندارند وخیالشان راحت است که همه کارها به موقع انجام می‌شود.

ازپشت شیشه، خیابان اصلی هم دیده می‌شود. ماشین‌ها به آرامی پشت هم حرکت می‌کنند وحتی آبی که دراثر باران کنار خیابان جمع شده را هم به اطراف نمی‌پاشند. همه چیز مطابق با ضوابط خاصی انجام می‌شود. همهٔ تکه‌های دنیای لگویی سرجایشان قرار دارند.

بعداز ظهردلگیریست ومن با اینکه خیلی هوس بیرون رفتن دارم ولی اصلاً حوصله دوستان مو بورم را ندارم. دلم می‌خواهد با ماشینم روی آبهای جمع شده کنارخیابان گاز بدهم وگلها را به اطراف بپاشم. دلم می‌خواهد بدون چترزیر باران بدوم وخیس بشوم. دلم می‌خواهد با یک نفر بادل سیر فارسی حرف بزنم، شوخی کنیم وغش غش بخندیم. دلم برای دوستان قدیمی وخواهر وبرادرم در ایران تنگ شده. هر روز هم که نمیشودبه آن‌ها زنگ بزنم. اختلاف ساعت زیاد است. الان حتماً خواب هستند. دلم برای اوهم خیلی خیلی تنگ شده. ای کاش اینجا بود.

اینجا چه می‌کنم؟

باید یک کاری بکنم. بله اینطوری نمی‌شود. باید کاری بکنم.

گوشیم را درمی آورم وواتز اپ را بازمی کنم. عکس پروفایلش را نگاه می‌کنم. مدتی است که این کاررا تقریباً هرروزانجام می‌دهم. عضلات صورتش درعکس جمع شده و خیلی جدی نگاه می‌کند. دلم برای نگاهش پرمی کشد. هروقت دلتنگ بودم باهم قرارمی گذاشتیم وتا به هم می‌رسیدیم، تند تند حرف می‌زدم وهرچه در دل داشتم را برایش تعریف می‌کردم وتا به کافی شاپ برسیم ودوتا موکا سفارش بدهیم، دلتنگیم تمام شده بود. چند ماه است که می‌خواهم بهش زنگ بزنم. اما جراتش را ندارم.

نمی‌دانم بعد ازچند سال، چه برخوردی با من دارد؟ هزار سؤال در مغزم وول می‌خورد. با خودم تکرار می‌کنم "باید یه کاری بکنم، باید یه کاری بکنم. شاید دیر شده باشه، شاید دیر بشه، زود باش، وقتشه، وقتشه" شماره‌اش را می‌گیرم. خیلی زنگ می‌خورد، بالاخره گوشی را برمی دارد. صدایش خواب آلود است. بهش سلام می‌کنم.

کمی مکث می‌کند و می‌گوید: "خودتی؟ "

"آره خودمم، تو هم خودتی؟ "

گفت: " آره، هنوز که خودمم..." ■

داستان «مردهٔ خوشبخت»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»



همانطور که آرنجش روی میز شیشه‌ای است و دست چپش زیر چانه، با حالت متفکرانه‌ای می‌گوید:

"عشق واقعی آدم رو ناتوان می‌کنه."

می‌دیدم که چشمانش پر از آب شد وقتی این جملهٔ کوتاه را گفت. نخواستم از او توضیح بیشتر بخواهم تا مجبور شود به سختی جلوی لرزش صدایش را بگیرد. خوب می‌شناختمش. احساسات رقیقش را از حفظ بودم در قبال کسی که بیشتر از هر کس و هر چیز دوست می‌داشت. بیست سال رفاقت داشتیم. شده بود رابطه‌مان در گرفتاری‌های زندگی کم‌رنگ شود ولی هیچ وقت یاد ندارم برای مدت طولانی از هم فاصله گرفته باشیم. باید کمی از هیجان حالی که در آن گرفتار بود کاسته می‌شد تا دوباره پیِ حرفش را می‌گرفت. بشقاب خالی را از جلوی میز کنار زدم و تکیه دادم به صندلی و گفتم:

"عجب رستوران با صفاییه. چه دکوراسیون ساده و زیبایی داره. تا به حال نیومده بودم اینجا."

سهند چشم می‌چرخاند و دورتادور رستوران را از نظر می‌گذراند.

"تازگی اومده طبقه دوم. قبلاً که طبقهٔ آخر بود کنار پنجره‌هاش که می‌نشستی کل شهر زیر پات بود. ولی خُب حالام بد نیست. مهم اینه که غذاهاش خوش‌مزه و تازه است."

وقتی دیدم به حرف آمده و اثری هم از بغض و تری چشم نیست با خیال راحت گفتم:

"نظیرش توی شهر نیست. حیف یه کم گرونه وگرنه بیشتر با هم اینجا قرار می‌ذاشتیم."

زن و شوهری پشت به ما روی میز جلویی نشسته بودند. مرد دستش را انداخته بود دور گردن زن که موهای مشکی‌اش زیر لوستر گِرد بالای سرشان برق می‌زد.

سهند سرش را بالا می‌گیرد و زل می‌زند به سقف و نگاهش را می‌دزدد از لحظات عاشقانه‌ای که زن و شوهر ساخته بودند و می‌گوید:

"راست میگی مجید، به سبک معماری و چیدمان اینجا دقت نکرده بودم هر باری که اومدم. چه قدر ساده و در عین حال شیکه. چه‌طوره واحدی که قراره توی برج آماده بشه رو با این دیزاین طراحی کنیم."

سر ذوق می‌آیم و از توجهی که به حرفم کرده لبخندی حواله‌اش می‌کنم: "ایدهٔ خوبیه. فقط می‌تونیم بالای این ام‌دی‌افای دکوری رو کتابخونه‌ش کنیم."

سهند مکثی می‌کند و انگشتانش را روی لب‌ها می‌گذارد و با ملایمت می‌گوید:

"من دلم می‌خواد گلدون بذارم، تو که کتاب‌خون قهاری هستی، کتاب بچین. خیلی هم عالی میشه."

دلم می‌خواهد من هم چیزی بگویم که مثلاً تعریفش کرده باشم. چیزی مثل اینکه "عوضش تو با گلها حرف می‌زنی و زبونشون رو می‌فهمی که کار هر کسی نیست."

نمی‌دانم چرا از گفتن پشیمان می‌شوم. در عوض از خودم مایه می‌گذارم و می‌گویم:

"ای بابا این همه کتاب خوندم به کجا رسیدم. تو الان بگو خلاصه یکی از اونهایی که خوندم رو بگم. دریغ از دو خط. مگه یادم مونده. یا از من بخواه معنایی رو که نویسنده کتاب می‌خواسته منتقل بکنه رو توضیح بدم، اراجیف تحویلت میدم که خود نویسنده تنش توی گور می‌لرزه بنده خدا."

اینها را که می‌گویم خنده‌ام می‌گیرد. سهند با بهتی که در نگاهش موج می‌زند به سختی لبخندی می‌زند. همین لبخند هم برای ظاهر همیشه جدی‌اش کفایت می‌کند. تعدادی زن و مرد مسن و چند دختر و پسر جوان وارد رستوران می‌شوند. پیش‌خدمت که زنی‌است درشت‌هیکل با لپ‌های گل‌انداخته و چشمانی درشت و کشیده، راهنمایی‌شان می‌کند به قسمتی که بیشترین تعداد صندلی و مبل راحتی را دارد. جوان‌ها صندلی‌ها را برای پیرترها عقب می‌کشند و جوری نازشان را می‌کشند که هر بیننده‌ای از دور متوجه می‌شود که رابطهٔ عمیق و صمیمی با هم دارند. رابطه‌ای از نوع مادر و فرزندی و پدر و فرزندی آن هم از نوع دوستانه‌اش. با شوقی که دیدن جمع کوچک خانوادهٔ تازه رسیده پیدا می‌کنم رو به سهند می‌کنم و همانطور که با سر آنها را نشان می‌دهم آهسته می‌گویم:

"ببین‌شون. حدس می‌زنی چه مراسمی دارن که همه با هم اومدن این‌جا."

سهند بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

"از کجا باید بدونم. مهمه مگه. اونام دلشون خوشه دیگه."

این‌بار دمغ نگاهش می‌کنم و از صراحت لهجه‌اش نگران می‌شوم که کم‌کم بروز می‌کند: "ولی زندگی به همین دل‌خوشی‌هاشه دیگه سهند جان. این طور نیست."

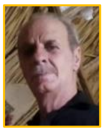
چشمش به میز جلویی می‌افتد و به دست مرد که تارهای موی زن را از پیشانی‌اش عقب می‌راند. و نجواکنان می‌گوید:

"آره؛ زندگی به همین دل‌خوشی‌های کوچیکه؛ اما اشکالش چیه اگر آدم آرامش بزرگ‌تری بخواد. آرامش واقعی."
متحیر نگاهِ گوشهٔ لباش می‌کنم که تیک می‌زند.
"مگه آرامش غیر واقعی هم داریم؟"
"معلومه که داریم. تو فکر می‌کنی زن و مردی که براشون سالگرد ازدواج گرفتند خوشبخت‌ترند یا این دو تا جوون."
و با سر به میز جلویی اشاره می‌کند.
با چند ثانیه مکث سؤال سهند را حلاجی می‌کنم. جواب‌های زیادی دارم که بدهم. اما نگران حال خرابش هستم. با خودم می‌گویم: "صراحت زبان و دانش زوج‌شناسی‌تو فعلاً بذار کنار؛ سهند تو وضعیت بدی گیر کرده. مبادا جای مرحم، زخم بذاری روی دلش. حیفِ زندگی‌شون."
انگار متوجه می‌شود با خودم درگیرم. مستقیم نگاهم می‌کند و منتظر جواب است. به مغزم فشار می‌آورم و تمام ملاحظات را به کار می‌بندم تا خراب‌کاری نکنم:
"شاید هر دو زوج خوشبخت باشن. کی می‌تونه بگه خوشبختی چیه. برای هر کسی معناهای متفاوتی داره. یکی خوشبختی رو توی ثروت می‌بینه. یکی دیگه شهرت و قدرت و اون یکی زیبایی و چیزهای دیگه."
صدای بگو و بخند خانواده‌ای که برای سالگرد ازدواج دور هم جمع شده‌اند از آن طرف سالن می‌آید. زن و مرد جوان سرشان را کرده‌اند توی گوشی و هر چند وقت توی صورت یکدیگر نگاه می‌کنند و آرام زیر گوش هم حرف می‌زنند.
"داری مغلطه می‌کنی مجید جان. جواب سوالم اینهایی که تو گفتی نیست. خودت هم می‌دونی داری از سر باز می‌کنی."
من‌من می‌کنم. کمی آب داخل لیوان بلور می‌ریزم و گلویی تازه می‌کنم. پیش‌خدمت بشقاب پاستا را جلوی من می‌گذارد و ظرف چوبی خوراک فیله‌سوخاری را می‌سراند سمت سهند. آن همه احتیاط برای دل‌خور نکردن سهند حسابی گرسنه‌ام کرده است. خیز برمی‌دارم و قاشق و چنگالی از ظرف چوبی استوانه‌ای برمی‌دارم. بشقاب پاستا را بلند می‌کنم و می‌گذارم سمت سهند:
"اینم پاستای شما. یعنی پیش‌خدمت تشخیص نداده من پاستا دوست ندارم. اونوقت میگن کارکنان کافه‌ها و رستوران‌های معروف حسابی خبره‌ان و قیافهٔ طرف رو که ببینن میفهمن چی خوشش میاد و از چی بدشون میاد."

واقف بودم به چرندیاتی که بلغور می‌کردم. چاره‌ای نداشتم باید به نحوی تبِ دل‌تنگیِ بیمارگونهٔ سهند را که گاه‌به‌گاه عود می‌کرد فرو می‌نشاندم. همان‌طور که ظرف فیله را برمی‌دارم نیم نگاهی هم به عکس‌العمل حرفم از سمت سهند دارم.
سهند همانطور خونسرد در حالی که اولین پاستا را در دهان می‌گذارد درمی‌آید:
"ولی من تا به حال همچین چیزی نشنیده بودم. حتماً داری شوخی می‌کنی. همون‌طور که سؤال قبلی من رو هم جدی نگرفتی و همینطوری یه چیزی گفتی. اونم تویی که مو رو از ماست می‌کشی بیرون آقای مهندس."
گازی به فیله می‌زنم و سرم را تکان‌تکان می‌دهم و با دهان پر می‌گویم:
"فعلاً وقت خوردنه. از غذا لذت ببر. وقت برای بحث و گفتگو داریم."
سهند همانطور که یکی‌یکی پاستاها را به چنگال می‌زند و آهسته مزه‌مزه می‌کند اطرافش را هم دید می‌زند. سرم پایین است که می‌گوید:
"من بلد نیستم از واقعیت فرار کنم. می‌دونم عاشق شدن یه رنج بزرگه و عاشق موندن رنجی بزرگ‌تر. و این رنج‌ها هر آدم عاشقی رو ناتوان می‌کنه. ناتوان از پذیرش تفاوت‌ها. ناتوان از فهم کم‌رنگ شدن احساس و پافشاری بر غلط بودن این دورشدن‌ها. نفهمیدن منطق عشق که خیلی‌ها از جمله من اعتقادی به اون ندارند و ذات عشق رو توجه و توجه و توجه مفرط می‌دونند."
سکوت می‌کنم تا خودش را خالی کند. نفس بلندی می‌کشد و چنگال را می‌اندازد توی بشقاب و تکیه می‌دهد به پشتی مبل.
نمی‌خواهم به رفتار متظاهرانه‌ام ادامه دهم در قبال دوست قدیمی‌ام. نگاه شانه‌های ورزیده‌اش می‌کنم. سنگینی غم از دست دادن شیوا را روی دوشش حس می‌کنم. نمی‌توانم بنا بر خواهش پدر و مادرش بیشتر از این اصرار کنم به فراموش کردن مرگ شیوا. بلند می‌شوم. کنارش می‌ایستم. بدون توجه به اطرافم بغلش می‌کنم. و آرام می‌گویم:
"شیوا خیلی خوشبخت بود که تو رو داشت. حالا هم خوشبخته که هنوز تو رو داره."
اولین بار بود مردهٔ خوشبخت می‌دیدم. همیشه فکر می‌کردم تنها آدم‌های زنده می‌توانند خوشبخت باشند. ■

داستان «فریاد»

نویسنده «بهروز حیدروند»



در حال دور دور در اینستا، اگهی مسابقه بلندترین فریاد، توجهم را جلب کرد. داخل پیج رفتم و عده زیادی را در حال داد زدن دیدم.

جریان از این قرار بود که هرکس بتواند بلندترین و طولانی‌ترین فریاد را از گلو خارج کند، صاحب جایزه نقدی سه میلیارد تومان می‌شود.

برای یکی مثل من که سه تا پشه هم ته جیبش ندارد. این همه پول یک گنج واقعی به حساب می‌اید. آدرس را برداشتم و با مترو به محل رسیدم.

ساختمان سه طبقه با نمای آجری و پنجره‌های دوجداره، از دور ناز و کرشمه می‌رفت که من اینجا هستم.

آسانسور نداشت. از پله‌ها دوتا سه تا بالا رفتم. رویای پول مثل تصورکردن دختری دلفریب، انرژی بخشه. مربی‌های ورزش اگر نفهمند با آوردن اسم پول، بازیکن‌ها تور دروازه مقابل را پاره می‌کنند، خنگ تشریف دارند.

آخر پله‌ها، به راهروی باریکی می‌رسید و در بزرگی به سالن باز می‌شد.

نور ملایمی فضای سالن را نوازش می‌کرد.

درهای چوبی به‌رنگ قهوه‌ای تیره بین دیوارها مثل افسرهای آلمان نازی، دماغشان بالا بود، شق و رق ایستاده بودند.

آبسردکن را که دیدم، تبسم خفیفی روی لبهایم نشست.

لیوانی پر کردم تا ته سر کشیدم، خنک شدم. نصف لیوان دیگه خوردم.

صداها من را به خودم آورد.

ـ من اولین باره شنیدم، برای داد زدن مسابقه بزارن.

مرد بغل دستیش انگشت کرد تو بینی و مالید به دسته صندلی و گفت: «در ایران اولین باره، من، گوگل سرج کردم، چن کشور اروپایی مسابقه فریاد زدن دارن، جایزه خوبی هم می‌دن خخخخخخ.

پسر باریک اندام اسپورت پوش، هههه کردو گفت: «بله، ورزشایی پیدا شدن، خیلی مسخره‌ان.

_خخخخخ، مثلاً؛ پینک پنک را با توپ بزرگ، با سر و پا بازی می‌کنن.

ـ همه چی داره عوض میشه، حتی هواپیماهای جنگی. حالا پهباد همان کاری را درهوا می‌کنه که هواپیمای جت، با این فرق که پهباد صدا نداره، بی‌صدا هر چیزی را به هر جا بخوای می‌بره.

ـ یعنی می‌شه، پول و نسخه دکتر رو بهش ببندی بره خارج از کشور و دارو بخره بیاره؟!

ـ بله، چرا که نه؟! اگه اجازه بدن!

ـ چه کسانی؟

حوصله‌ام سر رفت.

میز منشی جلوی اتاق مسابقه فریاد، چهار تاپایه‌اش را محکم روی زمین گذاشته، دختر خانمی با رژلب لاله‌گون پشت میز نشسته، شال نازک فیروزه‌ای رنگش روی شانه‌اش افتاده.

موهای مواج طلایی رنگ پیچ‌خورده، صورت سفیدش را در بر گرفته.

بچه‌های محل من را خوش‌تیپ خطاب می‌کردند.

دور و بر را نگاه کردم. همه مردهاو پسرهای حاظر در سالن، مالي نبودند، همه آنها در تقسیم‌بندی چهره و اندام، مردهای دسته سه، چهار محسوب می‌شدند و بدرد سیاهی لشکر می‌خوردند؛ اما من، بدون تردید توجه دختر موطلایی را جلب می‌کردم. خودم را مرتب کردم، نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم.

سلام و تبسمی کردم.

سرش پایین بود، پرسید:

ـ بله؟ امرتون.

بوی عطر نارسیس دماغم را قلقلک داد. عادت نداشتم، حالم بهم خورد.

دوباره تبسمی صدادار نثارش کردم.

سرش را بطرف چپ گردوند، دفتر زیر دستش را باز کرد، چک‌های پنجاه تومانی و صد تومانی بین انگشتان سفید و لاک خورده‌اش، مانند پول شمار تندتند از زیر انگشت شست‌اش، داخل دفتر روی هم جمع می‌شدند.

باید به دستشویی می‌رفتم.

پرسیدم:

_خانم محترم! دستشویی کجاست؟.

نگاه سرزنش باری به من کرد و ته خودکار را سمت راست گرفت.

با حرکت ته خودکار، سر من هم به سمت راست چرخید.

دستشویی در کوچک آهنی داشت که دستگیره نداشت. کمی فشار دادم، باز نشد. بیشتر فشار دادم.

نه بابا، گویا در به چهارچوب جوش خورده بود.

زیر چشمی دور و بر را پاییدم، هرکس سرش به کار خودش بود.
موطلایی با یکی از دخترها عطر می‌داد و گلاب می‌گرفت.
اگر این‌بار در باز نمی‌شد باید با لگد به جانش می‌افتادم.
در دلم به درگاه خدا التماس کردم در باز بشه.
هرچه زور داشتم بکار بردم.
اصلاً بگو، یه ذره تکان خورد، ابداً.
مأیوس شدم کشیدم کنار.
اطراف را پاییدم، کسی تو نخ من نبود.
پیش رفتم، با شانه و کتف به در ضربه زدم، دربا صدای گوش‌خراشی در یک آن باز شد، پای راستم روی سرامیک خیس سر خورد و رفت داخل سنگ توالت، از درد فریاد بلندی کشیدم، نگاه همه متوجه من شد.
یک نفر، از ته سالن سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت:
ـ کی بود، فریاد زد؟
همه من را نشان دادند.
موطلایی و آن دختر که آمده بود در مسابقه شرکت کند، با تمسخر من را نگاه کردند و پوزخند زدند.
مردی که پرسیده بود، چه کسی فریاد زد، به طرف من آمد.، کت و شلوار گران‌قیمتی به‌تن داشت.
پرسید: اسمت چیه؟ شرمگین گفتم: بیژن.
منشی را صدا کرد.
ـ خانم میرجانی!
اسم و آدرس و شماره تلفن بیژن را بگیر و برایش پرونده تشکیل بده.
ـ بیژن جان؟ همین الان یکبار فریاد بزن.
همه اطراف من جمع شده بودند. گوش و نگاهشان به آقای مدیر بود، که یک دفعه نگاه‌ها
به طرف من برگشت. داخل چشم بعضی از آنها، خدا کنه نتونه فریاد بزنه را دیدم.
لجم گرفت با تمام توانم داد زدم، حتی بیشتر از زمانی که پایم داخل کاسه توالت بیفتد.
آقای مدیر احسنتی گفت و رفت. همه من را رها کردند و رفتند، تا صبح فردا برای ثبت نام بیایند.
موطلایی با احترام همه مشخصات من را گرفت، تبسم نازی کرد و پشت میز رفت.
در راه بازگشت به خانه به فکر فردا بودم.
حالا که مسئول مسابقه، فریادِ من را تأیید کرده بود، موطلایی هم که اسم و آدرس گرفته بود. برای ثبت نام مشکلی نداشتم.

زنگ زدم به مهران:" الو مهران خوبی، مهران یه شلوار و یه پیرهن می‌خواستم. هی گوش کن نو باشن. برای چی می‌خوام، حالا بعداً بهت میگم، فقط اینو بگم"مسابقه، موطلایی"
نمی‌تونم توضیح بدم، بعداً،
هی پسر ممنون جبران می‌کنم."
صبح با خیال راحت ساعت ۹ بیدار شدم.
دوش گرفتم، لباس‌پوشیدم. تو آینه نگاهی به خودم کردم:"پسر، چه شدم! اگه دختر بودم حتماً عاشقت می‌شدم."
چشمکی به خودم زدم و راه افتادم.
از تاکسی پیاده شدم. صف بلندی از در دفتر تا آخر پیاده‌رو مثل ماری پیچ و تاپ خورده بود. داخلِ دفتر، جلوی میزِ موطلایی، ازدحام بود. دختر و پسر، مرد و زن پیر و جوان از سروکول هم بالا می‌رفتند. همه در مورد مسابقه و جایزه حرف می‌زدند.
ـ زن چاق قد کوتاه تپل می‌گفت:
من آنقدر بلند داد می‌زنم که همسایه‌های سر کوچه همه از خونه‌هاشون بریزن بیرون. با پول جایزه می‌خوام برم خارج لاغر کنم و برگردم و شوهر کنم.
زن قد بلند که صدای زیری داشت گفت:
ـهههههه من وقتی داد می‌زنم، همه میترسن شیشه‌های خونه بشکنن.
منم پول جایزه را می‌خوام مزون عروس بزنم و مد لباس تبلیغ کنم.
پیرمرد و پیرزنی هم می‌گفتند می‌خواهند برای آینده نوه‌هاشون کاری بکنند.
یکی می‌خواست، زن بگیرد، اون یکی می‌خواست، جهیزیه برای دخترش جور کند. اون یکی دارو برای مادرش. یکی هم ماشین مدل بالا.
به زحمت خودم را به موطلایی رساندم.
سلام کردم، نشنید. سرم را تا جایی‌که می‌شد بردم نزدیک، طوری که دماغم خورد به دماغش.
از هر طرف تحت فشار بودم. میز را با دو دست محکم گرفته بودم که پرت نشم. پای یکی آمد روی پای راستم. همان پایم که رفته بود داخل سنگ دستشویی. درد واقعاً وحشتناکی حس کردم و بی‌اختیار فریاد بلندی کشیدم و افتادم روی زمین.
مردم دورم جمع شدند.. در اتاق مدیر باز شد. همان آقا آمد بیرون و گفت:"کی بود داد زد؟"
همه من را نشان دادند.

مدیر تا من را دید شناخت و به دونفر گفت زیر بغل من را بگیرند و ببرند داخل.
داخل اتاق، آقای مدیر پشت میزچوبی منبت کاری شده، نشسته بود. پشت سرش روی دیوار، عکس‌هایی از مردها و زن‌هایی که فریاد می‌زدند، میخکوب شده بود. جایزه ۳ میلیاردی هم زیر فریادها با خط درشت برنگ‌های سبز، سفید، قرمز نوشته شده بود.
مدیر آدم بسیار خوش پوش و مقید به آداب بود. ان دونفر را مرخص کرد و گفت لیوان آبی برای من بیاورند. بعد
زنگُ زد موطلایی آمد و کارهای ثبت نامم را انجام داد. در آخر جزوهٔ مقررات و تمرینات قبل از مسابقه را هم تحویلم داد. خداحافظی کردم و زدم بیرون.
بیرون دفتر همچنان شلوغ بود. زیر نگاه "خوش بحالت" بقیه سرم را انداختم پایین و خودم را کشیدم بیرون.
همان یارو را دیدم، که پایش را گذاشت روی پایم. سرم را بعنوان تشکر براش تکان دادم. خندید.
جزوه تمرین‌ها را مرور کردم.
اولین تمرین دوچرخه سواری بود.
باید یک دوچرخه پیدا می‌کردم و هر صبح از ساعت پنج تا ساعت هشت دوچرخه سواری می‌کردم و هر پنج دقیقه یک بار فریاد می‌زدم.
به چند تا از دوستانم زنگ زدم، دوچرخه داشتن ولی خودشان لازم داشتند.
لابد شدم یکی بخرم. از دوچرخه فروشی‌ها قیمت گرفتم، سرم سوت کشید! نرخ‌ها خیلی بالا بود و زورم نمی‌رسید.
به ناچار از مادرم خواستم دوچرخه پدر بزرگم، که تو خونه باغ بود را بهم بدند. دوچرخه بیست و هشت هرکولس قدیمی که پت پت (درب و داغون) شده بود را با وانت بردم دوچرخه سازی و درست کردم.
دست و پنجه دوچرخه ساز درد نکند. طوری درستش کرد که شد مثل روز اول!
از فردای پس از درست شدن دوچرخه، تمریناتم را شروع کردم.
بیشتر بچه‌ها دوچرخه‌های جدید داشتن، بعضیا هم مثل من قدیمی.
یک هفته، از زمان تمریناتم سپری شده بود که یک روز صبح در حین دوچرخه سواری یک حشره ریزی رفت تو گلویم. نمی‌دونم پشه بود یا مگس! هرچقد سعی کردم از گلویم خارجش کنم نشد. اون شب خوابیدم. صبح که بیدار شدم تا دهنم را باز کردم، فریاد زدم! درست مثل همان فریادی که داخل دفتر زده بودم. تعجب کردم! یعنی چه؟
محض امتحان، دوباره دهنم را باز کردم، باز فریاد زدم. زود دهنم را بستم. دست و صورتم را شستم و تا خواستم مسواک بزنم، فریاد کشیدم. از خیرش گذشتم.
سر میز صبحانه لقمه‌های کوچک گرفتم و زودتر از فریاد چپاندم تو دهنم و خوردم. بعد رفتم دفتر مسابقه تا علت را جویا بشم.
تو مسیر، بین خانه و ساختمان مسابقه، خیلیا داد می‌زدند و دهنشان را زود می‌بستند. عده زیادی قبل از من آنجا بودند. تعدادی از آنها دهنشان را با چسب کتابی چسبانده بودند و انهایی که چسب نزده بودند گاه‌گداری که یادشان می‌رفت، دهنشان رابازمی‌کردند فریاد می‌زدند!
هرکس که آنجا بود نمی‌توانست دهنش باز کند یکی از آنها روی کارتن نوشت: من می‌خواهم حرف بزنم.



داستان «دیوارها»

نویسنده «فروغ صدقی امیری»

در و دیوارهای اتاق این موقع روز رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسند. این خانه از اولش همین‌طور بود. همیشه یک چیزی از یک جاییش می‌پرد. یک روز هوای نوشتن یک روز زنم و حالا هم رنگ و روی در و دیوار.

بیست و هفت سال پیش، همین موقع‌ها حامد از ته حیاط به کفتر اکبر پنچرگیر روی دیوار نگاه کرد. کشدار و خسته رو به خانم جون گفت: «پرید.» خانم جون، پیرِ همین صحنه‌ها شده بود. یک سکانس که به سیزده شکل در سینمای زیسته‌اش تکرار شد. مادرش سر زا، برادر کوچکش توی جریان انقلاب، خان داداشش سال سوم جنگ و ده‌تای دیگر هم هرکدام یک جور خوردند به حادثه.

قوارهٔ آن غروب را دوست نداشتم. خانم جون رفت ته حیاط. دست کشید به سر حامد. چشمش را توی هوا چرخاند و گفت: «اِ اون‌جاست» حامد سرش را بالا آورد. نگاهش با بال زدن کفتر این طرف و آن‌طرف می‌رفت. نه این که امیدی داشته باشد برگردد دوباره دست دراز کند و بگیردش نه. می‌خواست رفتنش را خوب ببیند. شاگرد ممتاز خانم جون بود و بین این همه مشقِ رفتن بلد شده بود چطور لحظه‌های لاکردار زندگیش را تشییع کند. من از این موهبت همیشه بی نصیب ماندم. فقط وقتی جای خالی چیزی را ببینم حالیم می‌شود چند ماه قبل خواسته بار ببندد و برود. یک موقع که منظرهٔ رفتنش از پرده افتاده. یک موقع که هیچ جوره یادت نمی‌آید آخرین نگاه، حرف و یا پیراهن به تنش چه‌بود.

هفت و ده دقیقهٔ غروب است. در و دیوار اتاق عین خوره به جانم افتاده‌اند. فکر می‌کنم حتی درمورد خانم جون هم همین طور بودم. هیچ وقت برایم عزیزکرده نبود. تا وقتی که در زدم و باز نکرد. حامد ده سالهٔ آن وقت‌ها که پی کفترها را می‌گرفت من دانشجوی ارشد ادبیات بودم. موهای مشکی بلندم می‌افتاد روی پیشانیم. جیب راستم سیگار خارجی می‌گذاشم و فکر می‌کردم کلاسم انقدر بالا رفته که در جواب حرف‌های صد من یک غاز خانم جون صرفاً سرم را تکان بدهم. دست به موهای پریشتم بکشم و به یک جای دور نگاه کنم.

حالا روی تختم ولو شده‌ام. شمار سال‌های رفته، مارک و مدم را له کرده و خودم را کلافه. دست می‌برم از جیب پیژامه‌ام بهمن دربیاورم و همین موقع زمین و زمان را به فحش می‌کشم. گفته از اثرات پیری است و باید باهاش کنار بیایم. یک مشت زر مفت که بعد ویزیت سعی می‌کند با اشاره به هزار خط و نص توی سرم بچپاند. اینکه زندگی یک پُک ازت دریغ می‌کند و با پیژامهٔ به شاش کشیده می‌فرستدت زیر سقف لکنتی دستشویی بیشتر باید از اثرات پریدن‌های بی‌موقع باشد تا پیری.

باید دستم را بند در و دیوار کنم و یک قدم یک قدم مسیر اتاق خواب تا توالت را مثل دوی ماراتون با تنفس دقیق و حساب شده بروم. باید پیژامه‌ام را برای سومین بار توی روز عوض کنم. توی آینه به قیافهٔ زوار دررفته و بدن شل و ولم نگاه بیندازم. از دستشویی دربیایم و روی نقطهٔ شروع بایستم. مبایلم صفیر بکشد. بدوَم.

سه روز بعد که می‌روم پیش دکتر احمدی می‌چسبد به یقه‌ام و می‌گوید: «این‌طور که تو تعریف می‌کنی اشکال از جای دیگه‌ست. غیر پیری.» بعد زیر چشمی به پیراهن سرمه‌ای گشاد توی تن و شلوار کتان قدیمیم نگاه می‌اندازد. جوری که از جام بپرم هوار می‌کشد که فلانی نخوردی که این شده.

حالا توی این وانفسا باید به این مردک شیک و پیک کرده و کراوات بسته بگویم نه برادر من، نه. این سیزده تا قرص را که هر روز با سلام و صلوات می‌دهم بالا و سه لیوان آب هم رویش. مشکل آنجایی است که دیوارهای گیر کرده توی گلوت با هزار جور دوا و درمان نه بالا می‌آیند و نه پایین می‌روند. آنجایی که دیگر بارَت می‌شود تا آخر باید لحظه‌های رفتن را مثل سکانس‌های

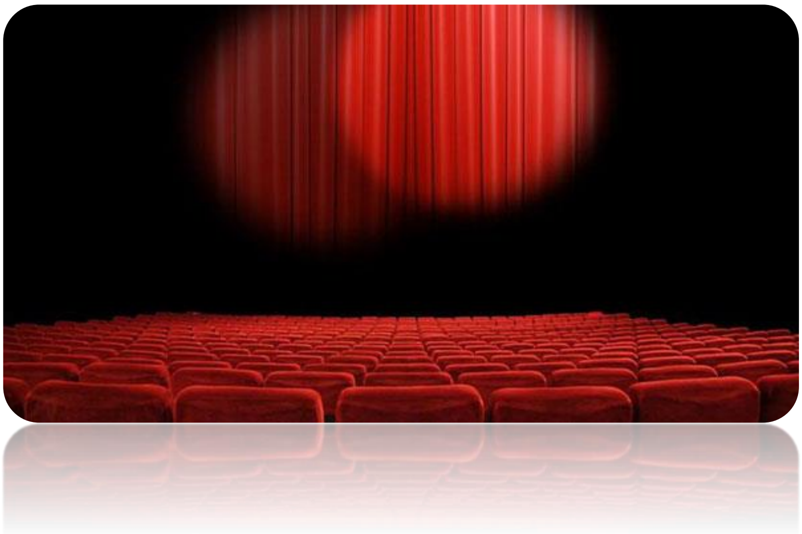
ننوشتهٔ اصغر فرهادی حدس بزنی. آنجایی که یازده سال شده است و هنوز نفهمیده‌ای کدام شب بریده و کدام عصر رفته.

قدم آخر ماراتون را برمی‌دارم. ولو می‌شوم روی تخت. مبایلم هنوز صفیر می‌کشد. قطعش می‌کنم.

دو مگس از خط‌های خردلی و اخرایی پیژامه‌ام می‌پرند و از پنجرهٔ نیم باز اتاق می‌روند بیرون.

در و دیوارهای اتاق این موقع روز رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسند. این خانه از اولش همین‌طور بود. همیشه یک چیزی از یک جاییش می‌پرد.■

سینما و تئاتر



واکاوی شخصیت کیم وکسلر در سریال «بتر کال ساول»: میلاد پرنیانی



یادداشتی بر فیلم «واکاوی شخصیت کیم وکسلر در سریال بتر کال ساول»

کارگردان «وینس گیلیگان و پیتر گولد»؛ «میلاد پرنیانی»



سریال «بتر کال ساول» (بهتره با ساول تماس بگیری / بزنگید به سال)[17] اسپین آف سریال بریکینگ بد[18] دو سال پس از پایان سریال مادر و در ۶ فصل ساخته شد. در مقایسه این دو سریال می‌توان قاطعانه گفت شخصیت‌های «بتر کال ساول» پخته‌تر هستند. کارگردانی نیز همینطور؛ کارگردان باتجربه‌تر شده است. اگر بریکینگ بد در قصه‌گویی حرف اول را می‌زند، بتر کال ساول در شخصیت پردازی به مراتب بهتر است. موضوع سریال، پاسخ به این پرسش‌های مورد علاقه کارگردان وینس گیلیگان[19] است:

چطور یک آدم خوب تبدیل به یک آدم بد می‌شود؟

آیا این دگرگونی برگشت پذیر است؟

مرز بین قانون و اخلاق کجاست؟

آیا بد بودن ذاتی است؟ و...

یکی از شخصیت‌های محوری این سریال، کیم وکسلر است که با واکاوی شخصیت او می‌توان پاسخی برای این پرسش‌ها ارائه کرد. شخصیت‌های مشترک دو سریال شبیه هم نیستند و از این رو شخصیت شناسی آنها با پیچیدگی‌های بیشتری همراه است. اما این دلیل بر آن نیست که شخصیت کیم، دارای پیچیدگی نیست و کار راحتی در پیش داریم.

کیم که یک وکیل بسیار موجه جلوه می‌کند، یار و همراه جیمی مک گیل (یا همان ساول گودمن بعدی) است و ابتدا مخاطب را مجاب می‌کند که می‌خواهد جیمی را به راه درست هدایت کند ولی از اواسط داستان، پیچیدگی‌های شخصیتی او نمایان می‌شود. او گرایشات درونی عمیقی برای همراهی با جفت خود دارد. تمایل درونی کیم به انحراف، از یک نظر شبیه والتر وایت (کاراکتر محوری بریکینگ بد) است. والتر وایت در تمام مدت، کمک به خانواده‌اش را بهانه می‌کند ولی به اعتراف خودش در پایان سریال بریکینگ بد، او همه این کارها را برای خودش (ارضای یک میل درونی) انجام داده است. او فقط همان زمان‌هاست که احساس سرزندگی دارد!

در فصل دوم سریال، ساول و کیم تصمیم می‌گیرند کنار هم وکالت انجام دهند ولی در کار یکدیگر مداخله نکنند. ساول برای اینکه از شرکت قبلی‌اش خارج شود (بدون آنکه پاداشش از بین برود) به روش خودش هزار دسیسه می‌چیند و در نهایت موفق می‌شود. همین اتفاق برای کیم هم می افتد؛ اما کیم با آرامش با رئیسش هاوارد صحبت می‌کند و می‌گوید می‌خواهد شرکت اچ اچ ام را ترک کند. هاوارد قبول می‌کند و بدون اینکه کیم از او خواسته باشد، هزینه دانشگاه او را نیز می‌بخشد. دو جهان بینی در این دو رویکرد وجود دارد که حاوی پیام مهمی است. یکی فریب کاری می‌کند تا شخص مقابل را مجبور به کاری کند و دیگری بی کلک و بدون چشمداشت جلو می‌رود و چیزی را به دست می‌آورد که خودش هم فکرش را نمی‌کرد. پرسشی که پیش می‌آید این است که این دو جهان بینی چطور به یکدیگر رسیده‌اند؟ آیا این دو ضد، مثل قطب‌های مخالف آهنربا، یکدیگر را جذب کرده‌اند؟

کیم فکر می‌کند جیمی یک قربانی است؛ قربانی قضاوت‌های برادرش چاک. کیم برخلاف چاک اعتقاد ندارد که جیمی از اساس فاسد است. بنابراین سعی می‌کند بدون قضاوت کردن، خود واقعی جیمی را به او نشان دهد. طی فصل سه و چهار، نزدیکی کیم به جیمی را می‌توان اینگونه تفسیر کرد که کیم خود را همراه جیمی می‌کند تا بلکه او را تعدیل کند؛ یک جور نجاتِ پنهان. کیم است که به جیمی پیشنهاد ازدواج می‌دهد. این پیشنهاد بیش از هر چیز در راستای اهداف کیم برای نجات جیمی است. او خود را شبیه جیمی می‌کند تا جیمی نیز متقابلاً شبیه او شود. او خود را نیمه دیگر جیمی می‌بیند؛ کمی قانون را دور می‌زند تا جیمی کمی قانونمندتر شود. کیم نمی‌خواهد نقش چاک را در زندگی جیمی ایفا کند و به او سرکوفت بزند بلکه می‌خواهد یک دوست واقعی برای جیمی باشد؛ دوستی که او را از انحرافات جدی آگاه می‌کند و به مسیر درست برمی‌گرداند اما از طرفی احتیاط می‌کند که

---

[17] Better Call Saul (TV Series 2015–2022); created by Vince Gilligan and Peter Gould.

[18] Breaking Bad (TV Series 2008–2013); Created by Vince Gilligan.

[19] George Vincent Gilligan Jr.

جیمی لحظه‌ای احساس نکند کیم دارد او را کنترل، نصیحت و یا قضاوت می‌کند.

در قسمت دهم از فصل پنجم، آن‌ها برای هاوارد نقشه‌های شومی می‌کشند ولی در نهایت جیمی با نقشه کیم که باعث می‌شود وکالت نامه هاوارد باطل شود مخالفت می‌کند. اینجا مخاطب مجاب می‌شود که راهکار کیم جواب داده است. او از این طریق به جیمی یادآوری می‌کند که خط قرمزهای وجدانی دارد. در اینجا انتظار این است که مسئله هاوارد تمام شود ولی اتفاق عجیبی می افتد. کیم دست بردار نیست. او از جیمی برای اذیت کردن هاوارد مشتاق‌تر نشان می‌دهد و این بسیار گیج کننده است. کیم رفته رفته تبدیل به شخصیتی مرموز و غیر قابل پیش بینی می‌شود و مخاطب را به تجدید نظر درباره او سوق می‌دهد. آیا مثال دو قطب آهنربا را باید به جفت شدن در و تخته تغییر داد؟ آیا کرم از خود درخت است؟ انحراف صد و هشتاد درجه‌ای اتومبیل کیم در بزرگراه، یادآور حرکات دیوانه وار والتر وایت با اتومبیل قرمز رنگی است که برای پسرش خریده بود. بنابراین همانطور که شیمی علم دگرگونی‌هاست وکالت هم می‌تواند باشد.

اولین چیزی که به ذهن می‌رسد استحاله شدن کیم در جیمی است اما واقعاً داستان کیم چیست؟ کلید حل این معما در دوران کودکی او نهفته است؛ دورانی که در آن شخصیت انسان شکل می‌گیرد. کارگردان به ما قسمت‌هایی از کودکی کیم را نشان می‌دهد تا ابعاد بیشتری از شخصیت او را هویدا کند. بله؛ کیم یک آسیب دیده است. فقط یک آسیب دیده است که به طرز دیوانه واری از اعمال مجرمانه لذت می‌برد. این یک قضیه اثبات شده است که فقدان سرپرست دلسوز از جمله عوامل اجتماعی بی انضباطی محسوب می‌شود. همان درون مایه‌ای که در بریکینگ بد درباره جسی پینکمن مشاهده می‌شود.

البته این پایان قصه نیست و کیم از جایی به بعد بر خودش غلبه می‌کند. برخلاف والتر وایت، او فرصت غرق شدن را به خودش نمی‌دهد و می‌داند جلوی ضرر را از هر کجا بگیری منفعت است. برخلاف او، جیمی تصمیم می‌گیرد تا تهش برود و اینجا او تبدیل به ساول گودمن می‌شود؛ یعنی وکیل مدافع شیطان. اما باز این پایان قصه نیست و این بار جیمی است که بر خود غلبه می‌کند. آیا این بار جیمی در کیم استحاله شده است؟

در حالی که عامل اصلی مرگ هاوارد، کیم است ولی جیمی برای محافظت از کیم در برابر پیگرد قانونی توسط بیوه هاوارد، در جلسه دادگاه به همه چیز اعتراف می‌کند. او از نقاب ساول گودمن خارج می‌شود و به جیمی مک گیل بر می‌گردد. البته غلظت این غلبه به قدری بالاست که به انتحار شبیه است و اینگونه تداعی می‌کند که ساول حتی از جیمی هم گذر کرده است. اینجاست که سکته‌ای به مخاطب وارد می‌شود؛ درست مثل سکته‌ای که در انتهای موزیک تیتراژ وجود دارد. دلیل این فداکاری، رقابت و مقابله به مثل و یا به تمسخر گرفتن دادگاه نیست چون به هزینه‌اش نمی‌ارزد. جیمی از یک طرف می‌خواهد آخرین شوی دیوانه وار خودش را اجرا کند و از دیگر سو می‌خواهد کیم، او را آنطور که واقعاً بود به یاد بیاورد نه آنطور که شد و نه آنطور که دیگرانی چون برادرش چاک درباره‌اش می‌گفتند. از این طریق او حکم ۷ سال زندان خود را به ۸۰ سال افزایش می‌دهد تا به معنای واقعی کلمه آزاد شود! آزاد از همه درس‌های رندانه خود و هرآنچه او را با آن می‌شناختند. او پیش چشم کیم عریان می‌شود و نقاب از صورت بر می‌دارد و حقیقت را هرچند بسیار گران (گران‌تر از همه الماس‌هایش) به منصه ظهور می‌گذارد؛ درست مطابق قولی که در ازدواج به کیم داده بود. این آخرین اقدام جیمی به قدری پیچیده است که می‌توان کل سریال را کنش‌ها و واکنش‌های عاشقانه آکنده از جنونی تصور کرد که در یک سمفونی شراب و لباس و پول و مقام و خون و مواد به رقص در می‌آید. سکانس‌های پایانی به ما می‌گوید همه آن سیگارها کشیده شد که این سیگار آخری کشیده شود. همه آن دادگاه‌ها برگزار شد برای این دادگاه نهایی. همه آن وصال‌ها اتفاق افتاد برای این وصال نهایی. همه فراق‌ها اتفاق افتاد برای این فراق نهایی.■



جستار و ناداستان

دو ناداستان «فروغ صابرمقدم»

جستار «طنز کثیف»؛ «زویا قلی پور»

جستار «اپیدمی لاشخوریسم»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «رسانه‌های دجال»؛ «نسرین عطیفی آذر»

جستار «هارمونیِ "عشق و هستی"»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات آموزش‌های شوکت خانمی»؛ «زویا قلی‌پور»









جستار «اپیدمی لاشخوریسم»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم آر هیچ نگویم تو روا می‌داری
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
همه آتش سمن و برگ و گیا هیچ مگو
مولانا

گاهی سکوت چاره ساز است اگر اعتماد معیار باشد. اما ملاک یک معتمد چیست؟ آنچه نقص ارتباطات کنونی را موجب شده اعتماد است. عدم اعتماد موضوعی بسیار ریشه‌دار است که به عوامل گسترده‌ای مربوط می‌شود که یکی از آنها منافع‌طلبی افراد است که آن هم ریشه در عدم امنیت دارد.

در جهان امروز بنا به دلایل زیادی انسان‌ها آموخته‌اند که فقط می‌توانند به خود متکی باشند زیرا فردگرایی روشی مطمئن برای مصونیت از هر گونه آسیب احتمالی در نظر گرفته می‌شود که تا حدود زیادی منطقی به نظر می‌رسد.

زندگی پرشتاب و پرداختن به روزمرگی‌هایی که بیشتر تحت تأثیر جبر اجتماعی و فرهنگی است انسان‌ها را روزبه روز بیشتر به سمت انزوا می‌کشاند. انزوایی که ضامن حفظ حریم و منافع شخصی و امنیت نسبی است.

ترس از آسیب‌های عاطفی، اقتصادی و اعتباری موجب می‌شود انسانها حصاری مستحکم برای خود ایجاد کنند و عطای همزیستی و دوستی را به لقای تنهایی و انزوا ببخشند، زیرا در این روزگار پر شتاب کمترین آسیب می‌تواند هر قلندری را تا انتهای عمر زمین‌گیر کند.

همانطور که ترس مسری‌ست اعتماد هم می‌تواند قابل سرایت باشد ولی این اعتماد به سادگی به وجود نمی‌آید. نیاز به زیرساخت‌های فرهنگی در جهت بزرگ‌منشی افراد جامعه دارد. چیزی که این روزها انکار و مورد نکوهش و تمسخر و دال بر بی‌عرضگی می‌باشد.

این روزها بسیار می‌شنویم فداکاری نکن، به کسی اهمیت نده و فقط خودت را در اولویت قرار بده که البته تا حدود زیادی منطقی به نظر می‌رسد اما پرانتزی مهم در این گفتار از قلم افتاده و آن (انسانیت) است.

حفظ حریم و منافع شخصی ارزشمند است اما حفظ شئونات اخلاقی انسانهای دیگر نیز ارزش به حساب می‌آید و باید آموخت که فردیت و منافع شخصی و امور زیستی دیگر انسان‌ها را مورد تهدید قرار نداد و اگر توانش موجود بود باری از دوش کسی بردار، یا لااقل باری اضافه بر دوش کسی نگذار صرفاً بر این مبنا که اولویت حفظ منافع شخصی‌ست.

بله هر انسانی مسئول ماهیت وجودی خودش است اما نه به قیمت نابودی باورها و ماهیت وجودی دیگر انسانها؛ در این میان اعتماد سازی موجب آرامش و کاستن بار اضافی و ترس بی‌مورد افراد جامعه و به دنبال آن به وجود آمدن امنیت و آرامش همگانی می‌شود.

اما این اعتماد چگونه می‌تواند در جامعه‌ای که روزبه‌روز بیشتر به قانون جنگل آلوده می‌شود به وجود بیاید؟

دلیل تراشی برای کاستی‌های رفتاری بدترین آفت است. کسی که سواستفاده‌های عاطفی، مالی و حیثیتی خود از دیگران را توجیه می‌کند و هیچ‌کس او را ملامت و سرزنش نمی‌کند تبدیل به قهرمان تاریکی می‌شود که تاریکی را در جامعه گسترش می‌دهد.

وقتی دیگر افراد جامعه می‌بینند چنین فردی به تمام اهداف خودخواهانهٔ خود رسیده و هیچ گونه سرزنش و نقصانی متوجهٔ او نشده به مرور زمان این تفکر همه‌گیر می‌شود «که چرا من نه؟!»

کسب‌کردن هر چیزی برای تمام جانداران خوش‌آیند است. در جوامع انسانی قوانین نوشته شده و نانوشتهٔ بسیاری وجود دارد که در جهت ایجاد منافع همگانی و پیرو آن ارتقای سطح رفاه و امنیت و آرامش پی‌ریزی شده اما به مرور زمان در برخی جوامع که از لحاظ فرهنگی، افراد آن جامعه مسئولیت‌پذیری‌های جمعی کمتری دارند کم‌رنگ و کمرنگ‌تر می‌شود و عواقب آن ناامنی و عدم امنیت و آرامش برای تمام افراد جامعه است.

درست در همین مقطع است که تفکر پست‌مدرن و فردگرایی زیر سؤال می‌رود. درست در جایی که مرز بین منافع شخصی و اجتماعی از بین می‌رود و منافع کوتاه مدت شخصی بر منافع بلندمدت اجتماعی ارجح می‌شود و بنیان امنیت اجتماعی متزلزل می‌شود.

افراط و تفریط و فاصله گرفتن از تعادل همواره بشر را دستخوش انحطاط کرده، داشتن معتمدی که بدون اندیشه و هراس او را باور داشته‌باشی و در مواردی که روان‌خسته از

زندگی پر آشوب امروزی به دنبال مأمنی برای دمی آسودن و تقویت قوا می‌گردی، تبدیل به کیمیا شده.
شاهدیم این‌روزها به سمت هر انسانی می‌رویم و دست دوستی دراز می‌کنیم به عناوین مختلف اولین واکنش به صورت مستقیم یا غیر مستقیم این است: «چی به من می‌رسه؟»
معمولاً پس از مشاهدهٔ این واکنش، سرخورده و ناامید به غار تنهایی خود برمی‌گردیم و...
انسان امروزی حتی برای هدیه دادن یک لبخند به هم‌نوع خود دنبال منافع و چه بسا گنج بی‌رنج می‌گردد و همواره در تلاش است از آب گل‌آلود نهنگ بگیرد.
در این روزها شاهدیم که کافی‌ست بدانند کسی تنهاست یا از تنهایی در رنج است یا به عبارت دیگر کافی‌ست بفهمند کسی از خلاء عاطفی یا مالی رنج می‌برد یا اندوه و مشکلی و نقصان و ضعفی دارد؛ تمام موش‌های صحرایی به یک‌باره کفتار می‌شوند و می‌خواهد از این خوان نعمت در جهت بیشترین بهره‌برداری مستفیض شوند که مبادا امتیاز این مرحله را از دست بدهند.
طبیعی‌ست که انسان‌ها معمولاً از اندکی خِرد بهره‌برده‌اند و در بسیاری از موارد می‌دانند مورد سواستفاده قرار گرفته‌اند اما فشارهای زیاد روانی آنها را از پا درآورده و حاضرند برای کاستن کمی درد هم که شده باج بدهند و باجگیرهای شریف هم که الا ماشاالله... این‌روزها لاشخوری شغل مرسوم اکثر انسانها شده، وقتی زنی که سرپرست خانواده است به دنبال کار می‌گردد همه می‌دانند چه پیشنهادهایی می‌شنود.
وقتی مردی به خاطر تأمین معیشت خانواده به دنبال کار می‌گردد کافی‌ست کارفرما متوجه شود او نیازمند این شغل است، فوراً به برده‌داری قهار بدل می‌شود.
وقتی زن یا مردی پس از سالها درگیری روانی و خلأ عاطفی از همسر سابقش جدا می‌شود مردان و زنان فرصت‌طلب بسیاری هستند تا از این شکست عاطفی کمال بهره را در جهت سواستفادهٔ عاطفی، جنسی و مالی به عمل آورند، به جای این‌که با ایجاد همدلی و فضایی امن به ترمیم شدن آنان کمک کنند. وقتی کودکی را می‌بینند که از سرپرستی درستی برخوردار نیست به جای این‌که این جای خالی را پر کنند و به آن کودک حس امنیت و آرامش و فرصت رشد و بالندگی بدهند، کمال سواستفاده را از بی‌پناهی او می‌برند.
وقتی فرد ساده‌دل و زودباوری را می‌بینند به جای آن‌که او را آگاه و حمایت کنند عزم جزم کرده تا نابودی کامل او از هرگونه فریبی بهره می‌برند تا هر چه دارد غارت کنند.
چه بر سر ما آمده؟! چگونه انسان با پیشینهٔ تجربهٔ تاریخی، فلسفی و علمی و فرهنگی، روزبه‌روز بیشتر به لاشخوران شباهت پیدا می‌کند؟ واقعاً چگونه باید در جامعهٔ اشباع شده از لاشخوران به مفهوم اعتماد و آرامش و امنیت اندیشید؟
باشدا روزی که در سایهٔ انسانیت نیازی به لاشخوری نباشد!■



جستار «هارمونیِ "عشق و هستی"»

نویسنده «بهمن عباس‌زاده»



مدت‌هاست کنجکاوم تا بر روی مفهوم بعضی از واژه‌ها تأمل کنم، به این معنا که سعی می‌کنم مفهوم برخی از آن‌ها را در درونم گسترش دهم؛ یعنی آن واژه را به سایر عرصه‌های روابط انسانی تعمیم داده و اعتبار آن را مورد آزمون قرار می‌دهم تا ببینم آن مفهوم در رابطه‌های دیگر هم صادق است یا نه؛ در واقع سعی می‌کنم دریابم که آن مفهوم تا چه حدّ در سایر روابط اعتبار دارد؟ برای مثال مدت‌هاست که در جستجوی چگونگیِ ارتباط و یا تأثیر متقابل میان یک "عشقِ حقیقی" با "هستیِ انسان" هستم؛ به این معنا که یک عشقِ حقیقی چیست و چگونه و تا چه حدّ می‌تواند درکِ انسان را از "هستی" دگرگون کرده و یا چگونه کیفیت این هستی را ارتقاءِ می‌بخشد و اینکه آیا اصولن ارتباطی میان ان دو، وجود دارد؟؛ این یک سؤال کُلی است؛ برای پاسخ به برخی از سؤالات باید نکات گوناگونی را مورد ملاحظه قرار داد و سؤالات متفاوتی را در این میان مطرح کرد؛ مثلاً این سؤال که آیا عشق یک "عمل" است؟ اگر عمل باشد به ناچار زمان‌مند هم هست یعنی پس از مدتی تاریخ مصرفش به پایان می‌رسد و باید به سراغ موردِ دیگری رفت؛ زیرا که اگر عشق یک "عمل" باشد، خواه ناخواه پس از مدتی موجب ملال و خستگی می‌شود، و سؤال مهم‌تر این که آیا عشق منشاءِ بیرونی دارد؟ به این معنا که علائم صرفن ظاهری و مادی در ایجاد آن نقش "اصلی" را داشته‌اند و یا اینکه خصوصیّت اخلاقیِ خاصی در این میان نقش تعیین کننده‌ای را ایفا کرده است. می‌بینید که پاسخ به این سؤالات نیاز به شناخت انسان از خودش دارد؛ تا زمانی که انسان به "شناختِ هویتِ حقیقیِ خود" نرسیده باشد، در میان هزاران سؤال گوناگون سرگردان باقی می‌ماند و چنانچه برای پاسخ دادن به این سؤالات صِرفن به ذهن مراجعه شود، هرگز به یک پاسخ روشن نمی‌انجامد پس برای پاسخ به همهٔ این سؤالات و ابهامات باید نخست پُرسش کننده را شناخت، در صورتیکه ما به طور معمول، تنها ارزش و معیار ارزش‌گذاری‌هایمان فقط "ذهن" است؛ البته هیچ کس مُنکرِ کاربُرد و اعتبار یافته‌های ذهن در امور علمی، فنی و تکنولوژی نیست؛ اما عرصهٔ درونیِ انسان بسیار عمیق‌تر، گسترده‌تر و متنوع‌تر از یک آزمایشگاه مواد شیمیایی و یا ساخت سلاح‌های هسته‌ای است و در اصل علی‌رغمِ وجوه مشترک میان این دو عرصه، نمی‌توان تمایزات اساسی و ساختاریِ این دو عرصه را نادیده گرفت. پس برای دیدنِ اینکه "عشق" چیست و هستی کدام است و ارتباط این دو باهم چگونه است؛ فقط باید درمرکزیتِ وجود خود، در هُشیاریِ مشاهده‌گرِ درونِ خود، مستقر باشیم فقط در این صورت است که نه تنها به هویّتِ حقیقیِ خود، بلکه به شناختِ روشنِ عشق و ارتباط آن با هستی پی خواهیم بُرد و درخواهیم یافت که عشق، یک "عمل" نیست که پس از انجام دادنِ آن پایان پذیرد آن فضای باز شده در " هشیاریِ مشاهده‌گر " به انسان خواهد فهماند که عشق را نمی‌توان انجام داد؛ چون هر انجام دادنی موجب خستگی و ملال می‌گردد؛ همچنین عشق واقعی و حقیقی یک "رابط" هم نیست، گرچه همیشه به غلط چنین تصور شده است؛ همچنین عشق، تلاش هم نیست، همانطور که یک فعالیتِ "ذهنی" هم نیست؛ زیرا که عشق ذهنی، یک عشق حقیقی نیست؛ چون تابع پارامترهای صِرفن عینی است و از آنجا که این پارامترها دستخوش تغییر و تبدیل هستند، عشقِ مولّد آن‌ها نیز ناپایدار و گذراست؛ در واقع عشق "حالتی از بودن" است؛ پیش از هرچیز نوعی آمیزشِ روحی است؛ نوعی همنوایی و آمیزش درونی است؛ و در مراتب اعتلا یافتهٔ آن، نوعی اَنزالِ دائمیِ روحی است و این انزالِ روحی خاصیت انتشار و گستردگی را در بطنِ خود دارد؛ مُسری است در سطح انواع پدیده‌ها؛ به این صورت که تو نه تنها عاشق فرد خاصی هستی، بلکه این عشق مانند تنفس در هستیِ تو حضوری پیوسته دارد و هرچیز و هر پدیده‌ای می‌تواند وارد این گستره‌ی درونی تو گردد؛ یک گل، یک حیوان، آسمان، انسان، طبیعت و ... می‌توانند در میدانِ این جاذبهٔ جادویی قرار گیرند و این تازه آغاز این رنگین‌کمان است؛ چرا که با چنین عشقی

است که روح، جان می‌گیرد و هر دَم "نو" می‌شود و شروع به فضاگشایی و خلاقیت می‌کند؛ به همین دلیل است که فقط انسان‌های عمیقاً عاشق هستند که دارای روحی زنده و پویا هستند؛ در صورتی که عشقِ صِرفن فردی، نوعی فرار از "خود" و فرار از بیهودگی و ترس از تنهایی است و مکانیزم آن، ایجاد این توهم است که فرد تصور می‌کند که توسطِ فردی که برگزیده است مورد حمایت قرار گرفته و محافظت می‌شود و در واقع آن فرد را نماینده کل هستی می‌داند برای حفاظت از خودش در مقابل یک دنیای بیگانه. این نوع عشق‌ها در واقع "توهّمی" ناپایدار هستند و هر " آن" دستخوش طوفانِ تحولات و موقعیّت‌های متغیّر قرار می‌گیرند و سرانجام در انبوهی از سوءِ تفاهم‌ها و سوءِظن‌ها، هویتِ توهمّی خود را نیز از دست می‌دهند، چرا که از ابتدا نیز نوعی پناهندگیِ عاطفی و مادی و یا ترس از تنهایی، انگیزهٔ آن‌ها بوده است نه عشقی حقیقی امّا زمانی که قادر باشی تنهاییِ عمیقِ خود را، تاب آوری، بپذیری، از آن نگریزی و آن را هضم کنی در سراسر زندگی به هیچ‌گونه دست‌آویزی، از جمله عشق‌های توهمی متوصل نخواهی شد؛ در آن صورت است که رفته رفته "بُعد دیگری" در تو، سَربَر می‌آورد؛ چهره و انرژیِ دیگری از جنس "عشق" در تو به ظهور می‌رسد و ساختار متزلزلِ قلبیِ تو را به کلی دگرگون می‌کند و تو چهرهٔ سیمای بسیار گسترده‌تر، عمیق‌ترو درخشان‌تری از عشق را در عُمق درونِ خود تجربه خواهی کرد. در بُعد جدید این ادراک در تو زنده می‌شود که تو از این "هستی" که به نظر می‌رسید نسبت به تو بی تفاوت است، جدا نیستی؛ بلکه جزئی جدایی ناپذیر از آن هستی؛ چنانکه اگر گلی شکوفا شود، از تو جدا نیست؛ گوئی آن گل در تو شکوفا شده و تو نیز در آن گل هشیار شده‌ای. این است پیوند عشق حقیقی و ارتباط آن با کل نظامِ هستی. دریا، ستارگان، طبیعت و همهٔ عالمِ هستی با تو یکی هستند و تو در تمامیِ آنان حضوری زنده داری. کانونِ آن " بُعد دیگر" در اعماقِ درونِ شماست؛ کافی است که از وجود آن آگاه گردی و موانع موجود بر سر راه آن را از میان برداری؛ در واقع تا زمانی که شما به کانونِ مرکزی وجود خود راه نیابید، هیچگونه تحوّلِ پایداری در ساختارِ درونی و روانیِ شما رُخ نخواهد داد؛ یکی از کوتاه‌ترین راه‌ها برای رسیدن به چنین کانونی، تأمل و تعمّق در درون، بدونِ همراهیِ " منِ ذهنی " است؛ چرا که ذهن در این مورد اَولین و بزرگترین مانع برای ایجاد هرگونه تحول اساسی در درون است؛ ذهن استاد ایجاد توهم و فریب و اِحمال در پوششِ خیرخواهی است؛ البته منظور آن‌چنان ذهنی است که دیده و بررسی نشده و به گونه‌ای " خودرو " و بدون هیچ‌گونه نظارت آگاهانه‌ای رشد کرده است. آگاهی از وجود این کانون، فقط از طریق تعمّق بر عمیق‌ترین نهادِ درونی فرد امکان پذیر است؛ یعنی نقطه‌ای که از هیاهوی پُر هرج و مرج و بیمارگونهٔ ذهنی جداست؛ همان کانونی که "هشیاریِ مشاهده گرِ انسان" در آن متولد شده؛ اما به دلیل عَدم آگاهیِ انسان از وجودِ آن و رشد ناموزون و سرطان گونهٔ ذهنی، این هشیاری به کناری زده شده، در صورتی که هرگونه تحول بنیادی فقط از طریق این کانون صورت می‌گیرد؛ و فقط از این طریق است که انسان هویتِ حقیقی و اصیلِ خود را یافته و تبدیل به بخشی جدایی ناپذیر و هماهنگ با جهان هستی می‌گردد و در این صورت است که دیگر برای رهایی از ترس و تنهایی نیازی به "عشق‌های توهمی" و پناه بُردن‌های کاذب به انواع مُخدّرها نخواهد داشت، زیرا که عشق‌هایی که محرک آن‌ها ترس و هراس از تنهاییِ عاطفی و بیم از جهانی بیگانه باشند، بسیار کاذب و ناپایدار هستند؛ عشق‌هایی که به شدت به انگیزه‌های مُولّدِ خود وابسته‌اند؛ هرگونه تغییری در چنین انگیزه‌هایی موجب سُست شدن پایه‌های آن می‌گردد و جهان سرشار از دگرگونی است و ناپایداری، خصلتِ جدایی ناپذیر چنین جهانی است. زمانی که آن "بُعد دیگر" در انسان فعال می‌گردد، مرزهای او با جهان هستی دگرگون می‌شود؛ تو بخشی از جهان هستی می‌گردی و جهانِ هستی تو را با آغوشی باز می‌پذیرد و رفته رفته، جهانِ هستی جزئی جدایی ناپذیر از هستیِ درونیِ تو می‌شود؛ تا آنجا که حتا اگر به لحاظ ذهنی بر آن اِشراف و آگاهی هم نداشته باشی، در تو وجود دارد و هستیِ تو را هدایت می‌کند و بزرگترین حامی و راهنمای تو در همهٔ عرصه‌های زندگی خواهد بود؛ اما این سخن به آن معنا نیست که "عشق فردی"، الزاماً فریبی بیش نیست؛ به هیچ وجه، آنچه در این مورد گفته شد، آنچیزی است که هم اکنون در اغلب موارد و در صورتِ عدم آگاهی و عَدَمِ شناخت حقیقی رُخ می‌دهد؛ اما در صورت فعال شدنِ کانون

هشیاریِ حضور در هر انسانی، عشقِ فردی و خصوصی می‌تواند دَری باشد برای رسیدن به آن "بُعد دیگر" ؛ البته در صورتی که بتوان به گونه‌ای آگاهانه و هشیارانه با آن روبه رو شد؛ در این صورت است که چنین عشقی می‌تواند مَعبری باشد برای نوزاییِ روح، برای هر دو طرف؛ می‌تواند بنیانِ عاطفی و ساختار ذهنیِ هر دو سوی رابطه را متحول کرده و به عنوان کاتالیزری جهت سرعت بخشیدن به یک تحول بنیادی و دست‌یابی به آن "کانونِ مرکزی" و احیاءِ آن " بُعد" مورد استفادهٔ مؤثر قرار گیرد و پس از دست یافتن دو طرف به آن "بُعد دیگر"، آن عشق در هویتی تازه به حیات خلاقِ خود و با یک انرژیِ رشد یابنده، ادامه خواهد یافت؛ مهم این است که انسان، ابتدا به ساکن، با هر پدیده‌ای که مواجه می‌گردد، آن را در فضای هشیاریِ متعالیِ خود "درک" کند؛ "درک کردن"، اولین گام و اساسی‌ترین گام در برخورد با هر پدیده‌ای جهتِ مُتحول کردنِ آن پدیده است، البته این "درک" باید در فضای "هشیاری مشاهده‌گر" صورت بگیرد، به این ترتیب آنچه در درونِ آن پدیده است، بر آگاهیِ ازادِ تو "باز" می‌شود تا بتوانی آن را به روشنی ببینی، و "دیدن" عمل کردن است. پس نخست باید "آنچه هست" را درک کرد و سپس آن را در اختیار آگاهی قرار داد؛ در این صورت است که همهٔ حقیقت به روشنی برای تو قابل رؤیت و درک می‌شود. و همین رؤیت کردن، آنچه را برای تغییر و تحولِ تو ضرورت دارد، با تو باز می‌گوید؛ پس در موضوع عشق فردی، مهم، درک و نحوهٔ رویارویی با آن است. چرا که برای "رشد روحانی" در بسیاری از موارد، عشق، یک ضرورت اجتناب ناپذیر است؛ زیرا که عشق مانند یک آینه عمل می‌کند؛ شناختنِ خود بدون آنکه به تصویرت در چشمانِ کسی که دوستش داری نگاه کنی، بسیار دشوار است؛ اما با نگاه‌کردن به چشمان کسی که دوستش داری، می‌توانی والاترین "صورتِ روحانیِ" خودت را ببینی و به وجودِ آن ایمان بیاوری؛ و در تحققِ آن با چنگ و دندان بکوشی. از طرف دیگر عشق تو را تغذیه می‌کند؛ تو را یکپارچه می‌سازد و برای سفری درونی آماده می‌کند و سرانجام آن چهرهٔ اصیل و از یاد رفتهٔ کودکی‌ات را به تو باز می‌گرداند و سپس تو نوع رشد یافتهٔ آن کودک را در خود لمس می‌کنی. عاشق، روحِ اصیل خود را در آئینهٔ چشمانِ معشوق می‌بینید. درکِ اینکه آنچه در آیینه می‌بینی، فقط یک "بازتاب" است، خود یک "بینشِ بزرگ" است؛ این گونه است که به دیدنِ خودِ واقعی و حقیقی‌ات مشتاق می‌شوی و این همان لحظه‌ی یافتنِ خودِ اصیل و حقیقیِ خویشتنِ خویش است از این روست که به این اندیشه می‌رسی که اگر این آینه و چشمانِ معشوق، فقط یک بازتاب است، پس خودِ اصیل کجاست!؟

عشق لمحاتی از "خودِ حقیقی" را بازتاب می‌دهد و این تو هستی که باید به دنبالِ کشفِ تمامیّتِ آن "هویتِ اصیل" برآیی. پس عشق نه تنها عصارهٔ کل نظامِ هستی است، بلکه واسطهٔ وصال و رسیدنِ تو به تمامیتِ حقیقتِ وجودی تو نیز هست. عشق هدف نیست، اما نقش حیاتی در رسیدن به "هدف غایی" ایفا می‌کند. عشق تو را هشیارتر می‌کند و با عشوه‌گری‌هایش تو را هر لحظه طالب‌تر و مشتاق‌تر می‌کند و به دنبال خود- اما در واقع به دنبال چهرهٔ اصیلِ خودت- فرا می‌خواند و عاقبت تو را ناکام برجا می‌گذارد، تا تو به "منبعِ اصیلت"، به خودِ حقیقی‌ات، به منبعِ عشقت بازگردی و این ناکامی در ظاهر، بسیاربسیار عمیق است؛ عشق تجربه‌ای احساسی است اما برای "بلوغ روح" بسیار حیاتی است؛ عشق نیمهٔ آغازینِ تحول، و هشیاری، نیمهٔ دوم آن است و "وجود"، رودخانه‌ای است که بین این دو ساحل جاری است؛ این‌ها تعابیری مفهومی است، اما حقیقتِ آن، هم اکنون نیز در درونِ توست، اما به دلیل لایهٔ ضخیمی از گرد و غبار دیده نمی‌شود و قادر به انعکاسِ هستیِ حقیقی در روح تو نیست؟ اینجاست که قدرت جادوییِ عشق می‌تواند نقشِ خود را ایفا کند، این قدرتِ جادویی عشق، چون اشعهٔ نوری از میان این لایه‌ها و غبارها عبور می‌کند و برای لحظاتی چند پرتویی از آن را بر روحِ منحصر به فرد و بی‌آلایشِ تو، می‌نمایاند و تو یک لحظه هم که شده می‌توانی خود حقیقیِ خود را ببینی؛ و آن لحظه است که آن معجزه اتفاق می‌افتد و تو در پرتو آن نور نه تنها خودِ حقیقی‌ات را، بلکه انعکاس آن بر کل هستی را نیز خواهی دید و تو برای اولین بار، و این بار آگاهانه شاهد آمیزه‌ای از ترکیبی حیرت انگیز از خودِ حقیقی‌ات و کل نظام هستی، خواهی بود و دقیقاً در همین لحظه است که به درک عظیمی از ارتباط و هماهنگیِ عشق و هستی می‌رسی و بالاتر از آن، این پیوندِ همراه با هارمونی را با تک تک سلول‌های روحِ خود، احساس می‌کنی و در می‌یابی که همهٔ پدیده‌های هستی دارای پیوندی نظام وار با یکدیگر هستند. عشق در زمانی که انگیزه‌اش صِرفاً میل جنسی و سایر انگیزه‌های فرعی نباشد و همانگونه که آمد دریچه‌ای باشد به عمق روح. انسان، فقط آن زمان است که قادر به انجام چنین

تحولی خواهد بود. فرد باید به طریقی به گنج درونیِ خود که در مرکزِ وجودش خفته است دست یابد؛ این سخن تعارف نیست، یک ایدهٔ انتزاعی نیست، یک فرضیه و فلسفه هم نیست؛ یک آزمونِ حقیقی و وجودی است. انسانِ کنونی باید نخست درک کند و بپذیرد که آنچه اکنون بر او به عنوان زندگی و هستی می‌گذرد، به هیچ وجه حقیقتِ هستی او را متجلّی نمی‌سازد؛ باید بپذیرد و درک کند که در نوعی خواب مغناطیسی و حتا نوعی کابوس عمیق به سر می‌بَرَد و این، البته نه تنها به لحاظ "مادی"، بلکه بالاتر از آن به لحاظ معنوی نیز یک حقیقتِ مسلم است؛ ما از هیچ جنبه‌ای، با هیچ پدیده‌ای، رویاروییِ غایی و نهایی نداریم؛ ما در سطح پدیده‌ها شناوریم ولی هیچ‌گاه به عُمق هیچ پدیده‌ای نفوذ نکرده‌ایم و از آنجا که تاکنون نیز تجربهٔ آگاهانه‌ای از حقیقتِ آن پدیده‌ها نداشته‌ایم، تصور می‌کنیم که آنچه به ظاهر تجربه کرده‌ایم و با ذهن محدود خود سنجیده‌ایم، حقیقتِ مطلق بوده است، در صورتی که به هیچ وجه چنین نبوده زیرا که آنچه حقیقت است، فقط و فقط توسط هویتِ حقیقی و منحصر به فردِ "انسانی" دریافت می‌شود که به مرکزِ حقیقیِ خویشتنِ خویش دست یافته و آن را کشف کرده باشد.

و عشق می‌تواند یاری دهنده باشد؛ عشق واژه‌ای است که بسیار مورد سوءِ تعبیر و سوءِ تفسیرهای گوناگونی واقع شده است و مانند واژه‌های آزادی و عدالت، بارها و بارها مورد سوءِ استفادهٔ قرار گرفته است تا جائی که مفهوم حقیقی آن بکلی مسخ شده است؛ ذهنِ آلوده به جهالتِ قرون، مفاهیم را مسخ کرده و آن را تا ارتفاعِ حقیرِ خود کاهش داده است؛ دیوارها در خود برپا کرده، و جدایی از پسِ جدایی و حقارت از پسِ حقارت و پستی از پسِ پستی آفریده و عشق و عدالت و آزادی از اولین قربانیان چنین "ذهنی" هستند.

عشق‌هایی که صرفاً ریشهٔ در ذهن دارند، بی‌تردید، سرانجام به مالکیت، حسادت و نفرت می‌انجامند و در بهترین حالت تبدیل به یک حس مرده و بی‌تفاوتیِ مُزمن می‌شوند که با نفرت مرزهای مشترکی دارند. کانونِ مرکزیِ هستیِ انسان زمانی که فقط از ذهن تغذیه شود به زودی خشک شده و از درون تَرَک بر می‌دارد.

انسان تا زمانی که در کانونِ مرکزیِ وجود خویش، یعنی "آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور" مستقر نشده باشد؛ هر آن دستخوشِ بادهای سمّیِ ذهن مونتاژ شده از مناسباتِ آلوده و مفاهیمِ زیان‌بار خواهد بود. ما از عشق سوءِ استفاده‌های بسیاری کرده‌ایم و در بهترین حالت از آن به عنوانِ "تیرَکی" برای حفظ تعادلِ پوشالی خود و عَدَمِ سقوط به ژرفای تنهایی بهره برده‌ایم، که همیشه به شکست انجامیده است؛ چه ترس‌ها و تردیدهایی که در این میان رُخ داده است، اما زمانی که شما از میانِ دیوارهای وَهمیِ ذهنِ خود عبور می‌کنید و از سطحِ ذهنی به عمق درون رفته و در کانونِ هستی درونیِ خود؛ یعنی در "آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضورِ" وجود خود مستقر می‌شوید؛ فقط آن زمان است که نه تنها عشق حقیقی، ساده، زلال و اصیل را "نفس" می‌کشید، بلکه درمی‌یابید که چنین عشقی موضوع و اُبژکت واحد و منحصر به فردی در جهان خارج ندارد و بنابراین قادر است که خود را در اشکال گوناگونی برشما بنمایاند، در آن زمان، این عشق، دیگر تنها نیست؛ آگاهی، حقیقت، زیبایی و انرژیِ زلال را نیز مانند آهن رُبایی همراه خود جذب می‌کند و این‌ها یکدیگر را هرلحظه حمایت و جذب می‌کنند.

در این صورت، "عشق" دیگر یک "تیرک" برای جلوگیری از سقوط عاطفی و روانی، و یا بهانه‌ای برای فرار از ترس و تنهایی نیست، بلکه گونه‌ای از انرژیِ رشد یابنده و زلالی است که از جانب حقیقت، زیبایی، هستی و آگاهی حمایت می‌شود؛ چرا که در والاترین اوجِ معنوی در انسان، این‌ها از هم جدایی ناپذیرند. حقیت، زیبایی و عشق در واقع انرژی‌هایی هستند که از یک منشور عبور می‌کنند و آن منشور همان "آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور"، یعنی جوهر حقیقی شماست که "هستی" در وجود هر انسانی به ودیعه گذاشته است؛ به قول آن خردمند ... هنگامی که چنین عشقی با چنین پشتوانه‌های غنی از شما جاری می‌شود؛ آن‌گاه می‌بینید که عشق بر کل مکان‌ها و در همه جا روان است: عشق از درختان جاری است و شما اسمش را "رایحه" می‌گذارید؛ از خورشید می‌تابد و شما نامش را "نور" می‌گذارید و این همان هارمونیِ "عشق و هستی" است.■



جستار «رسانه‌های دجال»

نویسنده «نسرین عطیفی آذر»

همین الان تلوزیون ها و موبایل‌ها و همهٔ رسانه‌هایی که اخبار دارند را خاموش کنید. اخبار هدفمند و برنامه ریزی شده، فقط ما را به سمتی که خودشان می‌خواهند هدایت می‌کنند.

مثلاً جنگی بین دو کشور (دو ملت) را می‌بینیم، رهبرانشان در خفا دستانشان در دست هم است. برنامه‌ها را طوری ترتیب داده‌اند از خودمان غافل شویم، کلی نیروی منفی کار می‌کنند تا ذهن شما را از تجربه خودتان دور کنند. با این نوع تفکر هدفمند، می‌خواهند افکار و زندگی میلیاردها انسان را در دست بگیرند و بر کل جهان حکومت کنند. آن‌ها دشمن تفکر و خلاقیت و آزادی واقعی انسانها هستند.

رسانه‌ها ما رااز تجربه وجود وحدت خالق و مخلوق دور می‌کنند.

دوست ندارند به هیچ عنوان فکر کنید، طوری برنامه ریزی می‌کنند، ما را درگیر خودشان کنند. هر روز یک بازی جدید، بازی با (احساسات، عرق ملی، وطن پرستی، حق طلبی، شهادت طلبی و ....) طوری که خودمان متوجه نشویم ما را به بازی می‌گیرند.

رسانه‌ها درست مثل رستورانی هستند که فقط یک نوع غذا در منو دارند و منوی محدود را به مشتری می‌دهند. باید غذایی که به اجبار برایمان انتخاب کرده‌اند را سفارش بدهیم.

ما باید طبق سلیقه خودمان رستوران و غذای مورد علاقه خود را انتخاب کنیم.

به خودمان بیاییم، از این همه دسیسه و نیرنگ و تورهایی که برایمان پهن کردند، نجات پیدا کنیم. با قدرت اندیشه، فاصله گرفتن از اخبار و رسانه‌ها به جای غرق شدن در اخبار و رویدادهای اجتماعی و بازیهای سیاسی، با خودمان و خود درونمان (نا خودآگاه) به صلح برسیم، خالق دنیای خودمان باشیم. با کل جهان هستی در صلح باشیم و بجای شرکت در جنگ جهانی سوم به صلح جهانی برسیم.

زمانی از بازی وهم آمیز رسانه‌ها و اتفاقهای خلق شده توسط این ماتریکس‌ها که نوع بشر را گرفتار و دربند کرده‌اند، دور شدیم به خود شناسی برسیم. رجوع به عالم درونمان کنیم.

ما نیازمند آموزش هیچ روشی نیستیم، هدایت درونی وجود دارد، هر چه نیاز داریم درون خودمان است. جهان هستی به اراده شما حرکت می‌کند، اگر به توانمندی خود بپردازید.

برای نجات از ماتریکس رسانه‌ها و چنگال پیام رسانه‌ها و پیام‌های نا امید کننده و پیامهای دلهره آور کافی است از آنها دوری کنیم و به خود ایمان داشته باشیم.

مهم نیست چه دین و اعتقادی دارید، مهم باور داشتن است، با خدایی و بی خدایی منظور نیست.

باور داشته باشیم: می‌توان با ایمان زندگی کرد نه با تردید و دودلی. خودمان حال خودمان را با پیام‌های شادی آور و امید بخش خوب کنیم. حال خوب را در هستی گسترش دهیم.

با این روش هیچ بزرگمردی برای آینده ما تصمیم نمی‌گیرد. اولین گام رسیدن به این باور خروج از ماتریکس‌ها است.

آینده زندگی خود را در دست بگیریم. آینده را من می‌سازم. نه رسانه‌ها، پیشگوها و فالگیرها، دعانویس‌ها، خالق آینده من هستم.

آینده و زندگی را با اصلاح خودمان در دست بگیریم. در راستای هدفمان حرکت کنیم. سر منشأو شروع هرگونه حرکت مثبت، حرکت از درون به بیرون است.

اگر بنشینیم و منتظر یک نیرویی یک امداد غیبی باشیم که از جایی بیاید و ما را از افسردگی و زندگی سخت نجات بدهد. هزار سال هم بگذرد، منجی نیست، نمی‌آید، این آدم یا نیروی ماورائی وجود ندارد. نجات دهنده درون تو است.

تو خود حجاب خودی از میان برخیز.

تغییر از من شروع می‌شود ...■





دو ناداستان

نویسنده «فروغ صابرمقدم»

شاگرد پُرچانه

«بهزاد» هم‌کلاسی من جوانی با چشمان سبز، موهایی کم‌پشت، خوش‌قدوقامت، باهوش، مغرور و پُرگو، بذله‌گو و پرتحرک بود.

در کلاس زبان به محض این‌که معلم‌ها پرسشی مطرح می‌کردند نخستین کسی که دستش بالا می‌رفت او بود و بدون آن‌که منتظر اجازه معلم بماند با روده‌درازی جواب می‌داد. برخی از معلم‌ها که جوان و به‌مراتب پُرحوصله‌تر بودند با گشاده‌رویی و لبخند به او فرصت حرف‌زدن می‌دادند و پابه‌سن گذاشته‌ها و به زعم خود باتجربه‌ترها به او گوشزد می‌کردند که باید به هم‌شاگردی‌های دیگر هم مجال فکرکردن و پاسخ داد و نخستین شرط ادب در کلاس صبر و بردباری در برابر دیگران است. آن‌ها معلم زبان انگلیسی بودند و با تعصب در پیشی‌گرفتن رفتار و آداب درست، درس اخلاق هم به شاگردان می‌دادند به طوری که گاهی فکر می‌کردم در سالن یک کلیسا نشسته‌ام و به صحبت‌های یک کشیش گوش می‌دهم.

اگرچه تا حدودی حق داشتند چون شاگردان کلاس با ملیت، فرهنگ، آداب و رسوم متفاوت بودند و این پراکندگی جغرافیایی به‌طرز چشمگیری خلق‌وخوی آن‌ها را از هم متمایز می‌کرد. سن عموم دانش‌آموزان بین سی تا پنجاه سال بود و بدون‌شک در طول عمر خود بارها در کشور مادری خود در کلاس‌هایی مشابه نشسته و آموخته بودند چطور باید رفتار کنند؛ پس دلیلی وجود نداشت تا درس اخلاق یاد بگیرند.

بهزاد؛ ولی بااخلاق و بی‌اخلاق سرش نمی‌شد و گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و هر بار که پاسخ سوالی را می‌دانست مانند آدمی که کوکش کرده باشند جواب می‌داد و بدتر این‌که به دنبال هر پرسش، سؤال دیگری داشت و گاهی ربعی از کلاس به حواشی پاسخ به سؤالات شخص شخیص او اختصاص پیدا می‌کرد!

هم‌کلاسی‌ها می‌دانستند او هم مثل من ایرانی است؛ به طوری‌که وقتی دستش بالا می‌رفت از نگاه آن‌ها به‌هم‌دیگر متوجهٔ کلافه‌گی و پچ‌پچه‌ها می‌شدم؛ ولی بهزاد بدون این‌که به نگاه‌ها و خنده‌های ریز هم‌شاگردی‌ها اهمیت بدهد حرفش را می‌زد و از تشویق معلم‌های جوان باد به غبغب می‌انداخت. در شگفت مانده بودم که او چطور می‌تواند چنین موقعیتی را فراهم آورد و نسبت به آن واکنشی از خود نشان ندهد! چه اعتمادبه‌نفسی! مهملی که او برای عرضه و نمایان‌ساختن خود در کلاس فراهم می‌کرد نشأت‌گرفته از یک غرور دروغین بود. اگر کسی از او ایراد می‌گرفت و انتقاد می‌کرد سخت ناراحت می‌شد، جوری که یک‌بار هنگام سؤال کردن از یکی از معلم‌ها دستش را بالا برد و به زبان انگلیسی گفت: «ببخشید، تیچر!»

معلم کلاس هم که انگار برق سه‌فاز به او وصل کرده باشند با ترشرویی رو به بهزاد کرده و گفت که دیگر به او تیچر نگوید و اسمش را صدا بزند. قبل از این چند بار بهزاد کلمه تیچر را به‌کار برده بود؛ اما معلم‌ها با متانت از این اشتباه او چشم‌پوشی کرده بودند. آن روز بهزاد تا پایان درس اخم‌کرده و دلخور نشست و کلمه‌ای حرف نزد و در بحث و گفتگوی کلاس مشارکتی از خود بروز نداد. تیچر یعنی همان کلمهٔ انگلیسی که معنای «معلم» دارد. در مدارس، کالج و دانشگاه‌ها مرسوم است که معلم‌ها و اساتید را به اسم خطاب کنند و یا بگویند آقا یا خانم! از این رو کاربرد واژه تیچر به تنهایی از دید عموم محترمانه نیست. وقتی به معلمی بگویند تیچر انگار که به او فحش داده باشند! پیش از آن چند بار به بهزاد گفته بودیم که به معلم‌ها تیچر نگوید و اسم‌شان را بگوید؛ ولی او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و سماجت در تکرار آن موجب شد تا مورد سرزنش قرار بگیرد.

پدرش سرهنگ ارتش بود و با ضوابط رفتاری که از نظامی‌ها سراغ داشتم مانده بودم که چرا بهزاد یاد نگرفته بود شکیبایی بیشتری به‌خرج دهد و منضبط‌تر باشد!

آن روزها بال‌بال می‌زد دوست‌دختری داشته باشد و تنهایی‌اش را پر کند؛ اما تا به دخترها نزدیک می‌شد حرّافی کار دستش می‌داد و بعد از چند دقیقه هم‌صحبتی، فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند و فلنگ را بسته و دَر می‌رفتند!

همیشه خودش را با پسرهای دیگر کلاس مقایسه می‌کرد و می‌گفت: «من که از فلانی خوش‌تیپ‌ترم! اون چطور تونسته دوست دختر پیدا کنه و من نتونستم!؟»

یک روز هم بر سر این موضوع با یکی از هم‌شاگردی‌ها حسابی جاروجنجال به‌راه انداخت و سرانجام مدیردفتر گروه زبان آن‌ها را به دفترش احضار کرد. وقت استراحت بود و در محوطهٔ کالج نشسته بودیم.

بهزاد سیگاری بود. هم‌کلاسی دیگرمان که او هم یک ایرانی بود سر صحبت را با او باز کرد و گفت: «چرا این‌قدر سیگار می‌کِشی؟ نَکِش! سیگاری‌ها زود پیر می‌شن.»
بهزاد گفت: «سکس زیاد زودتر پیر می‌کنه!»
تِکه انداخته بود!
پسر گفت: «سیگار سلول‌های سرطانی رو تحریک می‌کنه.»
بهزاد گفت: «دکترجان کوتاه بیا!»
پسر گفت: «سیگار آفَته.»
بهزاد خندید و گفت: «آفت تویی!»
پسر گفت: «می‌میری!»
بهزاد گفت: «تو هم می‌میری. همه می‌میریم.»
پسر گفت: «پولت رو هدر می‌دی!»
بهزاد گفت: «مگه تو پولش رو می‌دی؟ کافیه لب‌تر کنم سرهنگ فوری هزار پوند ریخته به حسابم! تو برو فکر نون کن که خربزه آبه! هیچ فکر کردی تا کی می‌خوای تو اون رستوران کوفتی کار کنی؟ خسته نشدی این قدر ظرف و ظروف شستی؟ تا کی می‌خوای واسه ننه و آبجیت پول بفرستی. نکن این کار رو. برو دست اون دختر بدبختی رو که نشوندی پای خودت تا گیساش مث دندون‌هاش سفید شه از تو دهات‌تون بگیر و بیار این‌جا تا کمترترشی بار بذاره و بادمجون سرخ کنه! خسته نشدی این قدر از سر و کول دخترهای این ور بالا رفتی!؟»
آن روز بهزاد بی‌ادبی را به اوج خود رساند و در خاتمه حرف را کشاند به بحث‌های شخصی‌تر و به پسر گفت: «برو اون ور وایسا بذار باد بیاد بابا! شنیدم اون دختر موسیاهه رو ول کردی؟ چرا؟ مالی نبود، نه! راستش رو بگو، شاخ می‌زد یا لگد؟ دیروز بر و بچه‌ها با یه موطلایی دیدنت؟ این یکی چطوره؟ هنوز عرقت خشک نشده، سوار یکی دیگه می‌شی! آتیشت هم خوب تنده!»
بعد هم گفت: «می‌گم تو هنوز جواب اقامتت نیومده؟ دنبالش رو بگیر. عوض این‌که این قدر به دروغ برا اون دختره یتیم تو ایران نامه بنویسی و قربون‌صدقه چشم و ابروی پشمالوش بری، برو نامه بنویس به وزارت خارجه که اقامتت چی شد!؟ من بعد یه سال اقامت گرفتم بدبخت؛ ولی تو چی؟ سه‌ساله این‌جایی هنوز جواب نگرفتی! تا کی می‌خوای خودت رو بزنی به کری و کوری؟»
خنجر بهزاد کاری بود. توی خال زده بود! نداشتن اقامت! می‌دانست چطور آدم را بچزاند و از حرف‌زدن پشیمان کند. بحث بین‌شان شوخی شوخی بالا گرفته بود و با هم دست به‌یقه شده بودند!
بهزاد امروز با آن بهزاد که همیشه قُمپوز دَر می‌کرد که من اینم و آنم و بچه‌پولدار و بچه‌سرهنگم و بقیه یه لاقبا و بچه‌دهاتی، زمین تا آسمان فرق داشت. به محض دیدن من سرش را بالا نگرفت بلکه کرک‌وپشم ریخته خودش را پشت درخت‌ها و بوته‌ها پنهان کرد تا او را نبینم.
رفته بودم تا اجارهٔ خانه را به صاحب‌خانه‌ام بدهم. از آن‌جایی‌که هنگام رانندگی همهٔ حواسم به مقابل است تا سگ، گربه، بچه یا مستی نپرد جلوی ماشینم و زبانم لال زیرشان بگیرم و بروم گوشهٔ زندان بخوابم بهزاد را ندیدم؛ اما از رنگ قرمز کوله‌پشتی بزرگ و شلوار جین و کت سبزرنگ و قد بلندش شکی برایم باقی نماند کسی که خودش را پشت درختان پنهان کرده باید خود بهزاد باشد! خواستم بایستم و احوال‌پرسی کنم؛ ولی وقتی دیدم از پشت درخت‌ها جُم نمی‌خورد، پایم را روی گاز گذاشتم و خواستم از آن‌جا دور شوم که سر کوچه به ماشین تخلیهٔ سطل‌های آشغال خانه‌های مسکونی آن محل برخوردم. ماشین راه خروجی را مسدود کرده بود و بایستی صبر می‌کردم تا کارکنان شهرداری سطل‌های زبالهٔ خانه‌ها را سمت ماشین زباله خُردکن هدایت و تخلیه کنند. در همان لحظه زن جوانی آن طرف‌تر، صندوق عقب ماشین پژو خود را باز کرد و تعدادی وسایل مخصوص شستشوی شیشه و پنجره را جا داد و اگر لباس فرم و جلیقه فسفری‌رنگ خود را از تنش بیرون نیاورده بود هرگز فکر نمی‌کردم که وسایل متعلق به خودش باشد. زنی که اگر او را در هرجا با این ظاهر دیده بودم، تصور این‌که یک شیشه‌پاک‌کُن باشد، ناممکن بود. چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب و با اعتمادبه‌نفس و مفتخرانه پشت رُل نشست و جلوتر از من حرکت کرد و رفت.
کار در این‌جا هر چه می‌خواهد باشد ولو نظافت توالت و دستشویی‌های ساختمان‌های مختلف اداری و پزشکی هیچ عیب و ایرادی ندارد؛ اما هم وطن‌ها تمایلی ندارند تا هنگام انجام این کارها دیده شوند و تشخص آن‌ها لکه‌دار شود و حس بی‌مایه‌بودن کنند! در حالی‌که یک مرد یا زن انگلیسی انجام این کارها را کسر شأن خود نمی‌داند.

اگر بهزاد بدون توجه به من به کارش ادامه داده بود، شرف کاری‌اش بیش‌تر حفظ می‌شد. از یکی از بچه‌های ایرانی شنیده بودم که در پیتزافروشی یک ایرانی کار می‌کند و برای او اگهی تبلیغاتی پخش می‌کند.
در تمام طول راه، هر بار که به یاد تصویر مچاله و قوزکرده بهزاد در پشت درخت می‌افتادم دلم بدجوری می‌گرفت! کسی که مجبور به پخش اگهی باشد به دستمزد اندک این کار نیازمند است. بهزاد تغییر کرده و بزرگ شده بود. از زندگی در خارج کشور درس گرفته بود و آموختن این درس‌ها بخشی از تجربیات انسان سیاره‌ای است.
اگر ما با چشمان بصیرت به حقایق پیرامون‌مان بنگریم جادهٔ زندگی هموارتر خواهد شد و اگر یک سوزن به خود زده و یک جوال‌دوز به دیگران که این انتخاب خود ما بوده است و مسبب آن خود ما بوده‌ایم نه دیگران، زندگی لذت‌بخش‌تر و آسان‌تر خواهد شد و به یک آرامشی نسبی دست پیدا خواهیم کرد.
گاهی مهاجر خودش هم نمی‌داند که به کدام سرزمین تعلق دارد. در کشور ثالث به هوش و فراست ملی خود افتخار می‌کنند و احساس غرور می‌کنند؛ اما بعد از مدتی ارزش‌های جدید، دلبستگی‌های ملی آن‌ها را کم‌رنگ و اندک‌اندک از بین می‌برد. تضاد فرهنگی بین وطن اصلی و وطن دوم موجب بحران‌های روحی در مهاجر می‌گردد که افسردگی و ترس روبرو شدن با ناشناخته‌ها شاخصه‌های اصلی آن هستند. مهاجر به نسبت تأثیرپذیری خود از این شرایط شاید تطابق لازم و کافی با دنیای جدید را پیدا نکند و یا دیر به آن دست پیدا کند.
۲۰۰۸ میلادی

خودباخته

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
کو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
«سعدی»

مهاجر در هجرت ممکن است ناگهان خود را تنها و غریب حس کند. در محیطی که نه خانواده‌ای دارد تا از او حمایت کند یا خود حامی آن‌ها باشد حس انفعال کاملاً طبیعی است. مناسبات اجتماعی اتوکشیده جدید که امکان برقراری روابط حسی و عاطفی را برای فرد مهاجر فراهم نمی‌سازد او را سمت انزواطلبی سوق می‌دهد. دایره ارتباطات او محدودتر می‌شود و بحران هویت شکل اولیه خود را پیدا می‌کند به طوری‌که جزئیاتی مانند خوردوخوراک، پوشاک، جغرافیا و آداب‌ورسوم رایج جامعه جدید، حس غربت را در دل مهاجر بیدار می‌کند.
اگر زمستان باشد و سقف اتاق چکه کند و آب گرم نباشد و آدم مریض باشد و توی رختخواب افتاده باشد، زندگی سیاه می‌شود و می‌خواهی سر به تن این دنیا نباشد. سیاه می‌شود یا سیاه می‌کنند یا سیاه می‌کنیم؟ کدام‌یک؟ به نظر من هر سه اینها می‌تواند در ایجاد رنگ سیاهِ زندگی یک آدم نقش داشته باشند. زمستان باشد و سقف اتاق چکه کند و خانه گرم نباشد و بیمار باشی یعنی دنیایت رنگ عوض کرده است. یک وقت می‌شود از خودت می‌پرسی در گذشته زندگی چه رنگی داشت؟ جوان‌تر که باشیم رنگ‌ها شاد و پیر که می‌شویم اوضاع و احوال‌مان هم تغییر می‌کند. موضوع این است که بین اینهمه وصله ناجور هم بخواهی از وطن خودت هجرت کنی و بروی یک گوشه دیگر از این دنیا زندگی کنی! کاری هم ندارم به خواست و میل خودت بروی یا از روی اجبار. فرار کنی یا فراری‌ات بدهند، هر دو یکی است. این خودت هستی که بین ماندن و رفتن، مهاجرت را انتخاب کردی. کتک خوردی و جانت در خطر بود؟ باز هم خودت خواستی بیرون بیایی. آمدی که بسازی. یک عمر اندوختی و گذاشتی که دوباره از صفر شروع کنی که آن هم دیگر جوانی و سرزندگی نبود و شَلان و لنگ یک لقمه نان و یک ایل و تبار هم گذاشتی توی منزل نداشته‌ات و در کشورت که یک روز گوش شیطان کر، بفرستی سراغ‌شان که کور و کچل و از خودت شَل و پَل‌تر را بیاوری این طرف دنیا تا تجربه زندگی در جهان اول را بدست آورند و ناکام از این دنیا نروند. حالا خودت بدبخت و فلک زده و ناتوان و ناکام شدی که به‌دَرَک! آمدی که برای بچه‌ها آینده بسازی. پنج تا دختر دم بخت را بذاری آن‌جا و بسپاری به برادرهایت و خودت فرار کنی و آن‌ها هم بی‌خیال شوند و

یکی برود ایران و سرایداری کند و دیگری در کردستان پوکه‌های خالی جمع کند و یکی برود امارات پادویی؛ این که نشد زندگی، شد؟!

«زعیم» مرد عراقی شصت‌وپنج ساله‌ای بود که حدود چهارسال بود که با تعدادی عراقی، کُرد، سوری و لیبیایی در یک ساختمان قدیمی زندگی می‌کرد. هر دو نفر در یک اتاق زندگی می‌کردند و آشپزخانه و توالت مابین آن‌ها مشترک بود. در طول این چهارسال تعدادی از افراد اقامت خود را گرفته و رفته و تعدادی هم مانده بودند همان‌طور بدون‌جواب.

ساختمان قدیمی کم مانده بود روی سر مستأجرها خراب شود. در یکی دوماه گذشته دو سه نفر آن‌ها بار کرده و رفته بودند و بقیه هم در صدد ترک و تخلیه ساختمان بودند. مسلط به زبان عربی بودم و به‌نمایندگی از سمت آژانس به آن‌جا رفتم تا ببینم چرا زعیم از خودش خبر نداده و به تماس‌های تلفنی ما جواب نمی‌دهد.

به محض این‌که در را باز کرد و در چارچوب در اتاق نمایان شد، موجی از هوای مانده و بوی ناه ریخت بیرون. با این‌که اثاثیه داخل اتاق کهنه و درب‌وداغان بود به استثنای بوی ماندگی و نامطبوع، وسایل اتاق بسیار مرتب و منظم سر جای خود قرار داشت. نفس‌کشیدن از راه بینی سخت بود برای همین سمت پنجره رفتم و با این‌که می‌دانستم هوا سرد است و او بیمار؛ اما آن را کمی باز کردم تا هوای اتاق تغییر کند. انتظار داشتم از بازکردن پنجره شاکی شود؛ ولی فقط پتوی رنگ‌وروررفته‌ای دور خود پیچید و با چشم‌های وَق‌زده نگاهم کرد.

گفتم: «زعیم جان اگه یه ساعت در روز این پنجره رو باز کنی فکر کنم زودتر خوبشی.» مزخرف گفته بودم.

گفت: «پنجره باز باشه لرزم می‌گیره.»

بعد نشست لبه تختش و گفت: «با اجازه.»

چشمم به نم و رطوبت و خیسی سقف افتاد و گفتم: «چرا تلفن تو جواب نمی‌دی زعیم؟»

گفت: «خورده زمین خراب شده. یکی بهم قول داده تا برام درستش کنه.»

گفتم: «چرا در رو باز نمی‌کنی وقتی از آژانس میان؟»

گفت: «کی اومدن؟ حتماً نبودم وگرنه چرا در رو باز نکنم؟ مگه الان در رو برای شما باز نکردم؟»

گفتم: «هم‌خونه‌هات می‌گن هستی خونه؛ اما درو باز نمی‌کنی!»

حس مفتش بودن بهم دست داده بود. از جانش چه می‌خواستم؟ چرا این قدر سین‌جینش می‌کردم؟ از خودم بدم آمد.

گفت: «بخدا حال ندارم. مریضم. شما دیگه اذیتم نکنید.»

گفتم: «می‌دونم زعیم جان. برای همین مریضی‌ته که الان این‌جام. این خونه دیگه جای موندن نداره. باید بری از این‌جا. صاحب‌خونه می‌خواد این‌جا رو بندازه زمین و تعمیر کنه.»

با ناراحتی و غضب گفت: «هیچ‌کس اون ملعون رو نشناسه، من یکی می‌شناسم.»

ناراحت شد و سرش را پایین انداخت.

گفتم: «منظورت صاحب‌خونه‌اس؟ بد کرده خونه‌شو بهت اجاره داده؟»

گفت: «صاحب‌خونه رو نمی‌گم. این هم‌وطن خودمو می‌گم که رفته بهش گفته من مسلولم و همه رو مریض می‌کنم.»

گفتم: «دست بردار از این حرف‌ها. حالا گیریم گفته باشه، حرف سر چیز دیگه‌اس.»

گفت: «دستم خالیه. کجا برم؟ تو اتاق داری بهم بدی؟»

گفتم: «با این قیمت نه.»

گفت: «پس من چی کار کنم؟»

گفتم: «باید بری از دولت کمک بگیری.»

گفت: «تا این جاشم اونا کمک کردن. اومدم این‌جا که هم نزدیک به بیمارستان باشم و هم پیش هم زبون‌هام زندگی کنم.»

گفتم: «به هر حال صاحب‌خونه دیگه راضی نیست این‌جا باشی.»

گفت: «من این‌جا نماز می‌خونم. اگه صاحب‌خونه نخواد این‌جا بمونم نمازم درست نیست.»

ناگهان پتو را از روی دوشش انداخت و دوزانو نشست و به من چشم دوخت و گفت: «بدمصب دروغ می‌گه! برای دوست و آشنای خودش می‌خواد. می‌خواد من بدبخت مفلس رو بندازه بیرون. من رو نمی‌خواد. می‌گه تو مسلولی باید از این‌جا بری.»

گفتم: «من مأمورم و معذور! می‌ترسم آخرش این سقف رو سرت خراب شه!»

اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «سقف آسمون رو سرم خراب شده! به‌درک که اینم خراب شه. بهش بگو خدا رو خوش نمیاد تو این زمستونی آلاخون‌والاخونم کنه. باهاش حرف بزن و راضیش کن. در اصل پول تعمیر سقف هر چی بشه نصفی‌شو خودم می‌دم. فقط بذارین بشینم همین‌جا.»

از همان سال اول که زعیم به انگلیس آمد مریض شد. دو بار ریه‌هایش آب آورده بود و مرتب سرفه می‌کرد و تنگی نفس داشت و در حال درمان بود.

بغضش ترکید و شانه‌های لاغر و استخوانی‌اش از فرط گریه تکان می‌خورد. دگرگون شدم. تارهای نازک موی سپید او حکایت از یک رنج عمیق داشت. پوست سر زرد کهربایی‌اش را می‌شد از لابلای موهای تُنُکش دید.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. چشم‌هایش از اشک پُر و قرمز بود. با دیدن اشک‌های ریز روی گونه‌های استخوانی و پر از لَک و پیس او قلبم مچاله شد!

گفت: «زن و دخترام تو عراق تنها موندن. منتظرن بفرستم دنبالشون. با این حال مریض میرم بنایی و عملگی تا یه پولی جمع کنم و بفرستم دنبالشون. خدا برات بذاره! با صاحب‌خونه حرف بزن. بهش بگو این زمستون هم بهم رخصت بده، بمونم. بهار بیاد، دنبال جا می‌گردم. قول می‌دم برم.»

گفتم: «این خونه به بهار نمی‌کشه زعیم. باید پاشی! اول بگم چند تا بنّا بیان سقف رو ببینن تا بعد ببینم چکار می‌شه کرد.»

بنّاهای ساختمان به آژانس گفتند که سقف ساختمان پوسیده و باید به‌طور کامل عوض شود. قیمت تعویض سقف گران بود و صاحب‌خانهٔ خارجی حاضر نبود چنین پول گزافی را پرداخت کند و تصمیمش را گرفته بود و عمارت صدوپنجاه ساله فرسوده‌اش را می‌خواست از آژانس پس بگیرد. خانه‌های قدیمی را خارجی‌ها می‌خرند و با اجارهٔ آن کسب درآمد می‌کنند.

به مستأجرهای دیگر اطلاع دادیم تا کسی زیر آوار نمانده و نمرده سریع اسباب و اثاثیه خود را جمع‌وجور کنند و ساختمان را تخلیه کنند وگرنه سرو کارمان به پلیس می‌افتاد. به زعیم چیزی نگفتم و خدا خواست و چند روز بعد یک آپارتمان تمیز و نقلی برای او پیدا کردم. فکرش را هم نمی‌کردم در این فصل از سال بتوانم چنین خانه‌ای برای او پیدا کنم. وقتی کلید را از صاحب‌خانهٔ جدید گرفتم و به خانهٔ زعیم رفتم تا به او بگویم وسایلش را جمع کند، هر چه در زدم در را باز نکرد.

بعد از پیگیری فهمیدم یک‌بار دیگر در بیمارستان بستری شده و این‌بار ماندنش در بیمارستان خیلی طول کشید. انجام کارهای اداری و نقل‌وانتقال او به آپارتمان جدید با کمک اداره مسکن و شهرداری تمام شد و به بیمارستان اعلام کردم که نشانی منزل زعیم تغییر کرده و اگر خواستند او را از بیمارستان به خانه ببرند، به آدرس و آپارتمان جدیدش ببرند؛ اما پیمانهٔ عمرش پر شده بود.

مرد عراقی هیچ‌وقت پایش به آن آپارتمان نرسید و اسباب‌واثاثیهٔ کهنه‌اش تمام زمستان در حیاط آن خانه و زیر برف و باران ماند تا پوسید و از بین رفت.

امروز شهرداری دستور تخلیه حیاط را گرفته است. وقتی به آن‌جا رفتم، پتوی چهارخانه‌ای که آن روز روی دوشش انداخته بود در بین آت و آشغال‌ها و اثاثیه شکسته‌بسته پیرمرد عراقی به من دهان‌کجی می‌کرد.

عامل سن‌وسال در پیشامد بحران هویت نقش عمده‌ای دارد. مقوله‌های جوانی و سلامت با پیری و مریضی همخوانی ندارند. آن‌ها دو مقوله کاملاً منفک و جدا از هم‌دیگر هستند. اگر زندگی آدم در وطن خود روبراه باشد مگر مجبور است که جلای وطن کند و دور از بستگان خود بیمار شود و خارج از وطن به خاک سپرده شود؟ کارد به استخوان می‌رسد که از مملکت خود بیرون می‌زند. عوامل گوناگونی باعث می‌شود تا فکر مهاجرت بیاید و دامن آدم را بگیرد از جمله شرایط بد اقتصادی و معیشتی و حاکمانی که جاه‌طلبانه به داد دل مردمانش نمی‌رسند. وقتی فریادرسی نباشد خود آدم باید دست به زانوی خود بگیرد و بایستد و قد راست کند و یک‌بار دیگر حرکت کند؛ ولی گاهی کوچ هم دردی از آدم دوا نمی‌کند و بدبیاری تمامی ندارد. سن‌وسال هم در مقوله مهاجرت شرط قابل تأملی است؛ اگر جوان باشیم و مهاجرت کنیم با شرایط نامتعارف بهتر کنار می‌اییم.

مهاجران به‌موجب عواملی از جمله تعصبات مذهبی، گرفت‌وگیرهای نژادی، آزارهای جنسی، باورهای سیاسی مخالف دولت کشور متعلق، بیکاری و تهی‌دستی کاشانهٔ اصلی را ترک گفته و گاهی با هدف دسترسی به آزادی و آسایش از سر بداقبالی به در بسته خورده و به مقصد نرسیده و سر از ناکجاآباد در می‌آورند و ترس از دست‌دادن جان مانع بازگشت آن‌ها به وطن می‌شود. بسیاری نیز با اهدافی از پیش تعیین‌شده در فکر و اندیشهٔ خود یک زندگی آرام و بی‌دغدغه را در کشور ثالث تجربه می‌کنند و دسته‌ای نیز با این‌جور کوچ‌های اجباری ولو این‌که موفق به گرفتن پناهندگی هم بشوند احساس سرخوردگی و نارضایتی دارند.

«احمد» هم مانند زعیم و... یکی از آن بی‌شماران است.

چند روز متوالی پشت هم باران می‌بارید و انگلیس یکی از سردترین زمستان‌های یک‌صدسال اخیر را می‌گذرانید.
به محض ورود به اداره یادداشتی را روی میز کارم دیدم. باز هم یک کابوس مشابه. مشکل همیشگی و معمول این‌جا. این دفعه سقف اتاق زیرشیروانی یکی از آپارتمان‌های خیابان «کینگز نِست» به علت بارندگی‌های شدید سه شب گذشته نَم داده و گوشه‌ای از سقف ساختمان ریزش کرده بود! اکثر این خانه‌ها حداقل هفتاد سال از عمرشان می‌گذرد و بارندگی‌های مستمر در این خطه از جغرافیای زمین عامل اصلی خرابی و فرسودگی سقف خانه‌ها است.
با یکی از تعمیرکارهای اداره سمت آپارتمان احمد راه افتادم و فنجان قهوه صبح را همان‌جا داخل ماشین سَر کشیدم و همراه او به اتاق احمد رفتم. هنگامی که تعمیرکار سرگرم تعمیر سقف شیروانی بود، من هم دو گوش داشتم، دو گوش دیگر قرض کردم و به‌اصرار احمد به اندازه نوشیدن یک فنجان چای تمیز و معطر پای درددلش نشستم.
سرش پایین بود و در طول حرف‌زدن مرتب خودش را روی کاناپهٔ مندرس و قدیمی خانه جابجا می‌کرد و با انگشت‌های دستش وَر می‌رفت.
شب و روز خود را گم کرده بود. سه روز در هفته در یک نانوایی کار می‌کرد و باقی روزها تا عصر می‌خوابید و بی‌کار بود. شب‌ها گاهی بی‌خوابی می‌زد به سرش و تا خود صبح راه می‌رفت و دل‌خوشی او کفترهایی بودند که هر روز می‌آمدند لب پنجره تا از خرده نان‌هایی که احمد برای آن‌ها می‌ریخت بخورند و شکم‌شان باد کند و سرانجام یک روز بترکد. هر چه هم شهرداری به این مردم گفت خرده‌های نان را نریزید برای پرندگان به خرج مردم نرفت. احمد با چهل‌سال سن از رفاقت‌کردن با هر زن و مرد ایرانی نارو خورده و حالا به محض دیدن هم‌وطنان محترم و محترمه، شگرد «شتر دیدی، ندیدی» را روش کار خود قرار داده بود! خودش را از تیررس نگاه انگلیسی‌ها دور نگاه داشته و ارتباطی با آن‌ها نداشت و از دیدن لبخندهای تصنعی جماعت بیزار بود.
می‌گفت همهٔ دنیا اگر بهشت روی زمین باشد باز وطن نمی‌شود. دل پرخونش برای سنگکی و بقّالی محله تنگ شده بود. می‌گفت او هم آدم است و صبر ایوب ندارد و از آمدن پشیمان است و روی برگشتن به ایران را هم ندارد! روزهای اول پناهندگی راه می‌رفت و می‌گفت دیگر غمی ندارد و آزاد شده است. آن زمان هنوز به قول معروف دوریالی‌اش نیفتاده بود! همین شد که دور و بری‌ها دستش انداختند و اسمش را گذاشتند «احمدبی‌غم»! وقتی دادگاه علیه او رأی داد و درخواست اقامتش رد شد باز هم نفهمیده بود که چه مصیبت عظیمی دامن‌گیرش شده! همه می‌گفتند تا چند صباح دیگر خودبه‌خود اقامت می‌گیرد. امیدی واهی! این بلاتکلیفی هشت سال او را دربه‌در کوچه‌پس‌کوچه‌های منچستر کرده و خبری از اقامتش نبود. زنش که در ایران مانده بود، وقتی فهمیده بود که دادگاه با درخواست پناهندگی احمد موافقت نکرده، تقاضای طلاق داده بود و او هم که نمی‌خواست زنش را در بند خود بگذارد با درخواست طلاق غیابی او موافقت کرده و از زنش جدا شده بود. بچه‌ها هم بزرگ شده بودند و احمد درست‌وحسابی از آن‌ها خبر نداشت. او هم تصمیمش را گرفته بود و هرچه باداباد! می‌خواست به ایران برگردد.
تعمیرکار هنوز سرگرم کار بود که فنجان سرد چای را نیم‌خور همان‌جا روی میز کوچکی که پر از روزنامه و مجله بود رها کردم و از اتاق احمد زدم بیرون.
باران هنوز ریزریز می‌بارید. یقه بارانی‌ام را تا بناگوش بالا کشیدم و پیاده سمت اداره به راه افتادم.
در اداره با صاحب آپارتمان تماس گرفتم و موافقت او را در خصوص گرفتن اجاره‌بها کمتر از احمد ضمیمه مدارک کردم.
می‌دانستم احمد هم مانند هزاران پناهندهٔ دیگر که آرزوی بازگشت به ایران را داشتند با اندک آسایشی بابت پایین‌آمدن اجارهٔ آپارتمانش تاب دوری و غربت را آورده و برنمی‌گردد! فشار زندگی آن‌ها را دستخوش احساسات می‌کرد و هوای رفتن به سرشان می‌زد؛ اما وقتی به عواقب برگشتن فکر می‌کردند خیال رفتن را به فراموشی می‌سپردند.
حال‌وروز امثال احمد که هنوز اقامت نداشتند بماند! در همان ابتدای راه با یک مانع بزرگ روبرو شده و متوقف شده بودند و آن دسته هم که در این جاده از مانع اول پریده و مُهر پناهندگی به پیشانی‌شان خورده بود، رستم دستانی می‌بایست تا از این هفت‌خان عبور کرده و وارد یک دنیای بی‌دغدغه شوند. وقتی اقامت نداشته باشند انگار که هنوز یک هویت ملی لازم و کافی ندارند. اگرچه هویت به برگه نیست؛ ولی وقتی در پی برگه از آن سر دنیا به این سر دنیا می‌آیند همان تکه کاغذ می‌شود تمام زندگی آن‌ها! زندگی که بعدها حتی اقامت هم بگیرند آن‌طوری که قلب‌شان حکم می‌کند نمی‌توانند از زندگی در خارج کشور لذت ببرند. درست است که از نظر قانونی حق و حقوقی مساوی با شهروندان دیگر دارند؛ ولی همهٔ اینها روی ورقه نوشته شده. کاغذهای سیاه. کاغذهای سفید؛ اما حکایت چیز دیگری است!■ ۲۰۰۹ میلادی



جستار «اندر احوالات آموزش‌های شوکت خانمی»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

به تازگی شاهدیم ادبیات خنده‌دار و بی‌مایه‌ای از طرف برخی از روانشناسان زرد در حال اشاعه است.

جملاتی کلیشه‌ای و گمراه‌کننده برای ایجاد جاذبه‌های فرمالیستی و جذب توجه اذهان عامهٔ ناکام و از همه‌جا بی‌خبر، برای کسب شهرت و ثروت، با بهره بردن از کج‌آموزی‌های ساده‌انگارانه و ایجاد توهم، برای رسیدن به رویاهای سراب‌گونهٔ مفاهیمی که آحاد جامعه را درگیر کرده و در روند زیستی جامعه تاثیرگذار است.

متاسفانه این جماعت عاشق‌پیشه و مدهوش و کور و لنگ و لوک و خسته و کم‌توان و کم‌دانش، تحت تأثیر فانتزی‌های غربی و زیبایی عرفان شرقی و عاشقانه‌های رمانس و پرشوروحال سعدی و حافظ و مولانا، عجول و مشتاقانه به دنبال رهایی از مشکلات و گره‌های عاطفی، پیرو چنین افراد سودجویی می‌شوند و ساده‌دلانه در پی زرق و برق کلماتی که زندگی و روابط را بسیار ساده و فانتزی و برمبنای قالب‌ها و فرمول از پیش تعیین شده نشان می‌دهد، می‌خواهند راه رفتن کبک را یاد بگیرند، لنگیدن خودشان را هم فراموش می‌کنند.

به تازگی فرموله کردن انسانها جزو تفریحات و نمک‌پاشی‌های بزرگواران زرد قناری و اُخرایی شده و به گمان این‌که بزرگ‌ترین راز هستی را به تنهایی کشف کرده و حالا بزرگوارانه، با هیجان و بوق و کرنا، رایگان و از سر خیرخواهی در اختیار عموم قرار می‌دهند، جماعت را مست و مدهوش از توهم و خیالات می‌کنند و به درهٔ انکار و نافرجامی روانه می‌سازند.

در واقع دامی پهن کرده‌اند تا عقده گشایی و فرافکنی کنند و از آب گل‌آلود نهنگ بگیرند.

بزرگواران، فرمول دلتنگ کردن مردان را در پنج توصیهٔ شوکت‌خانمی خلاصه می‌کنند که برای همگان کارساز است و ردخور ندارد و گزینهٔ شرایط محیطی، نوع شخصیت و حالات روانی و تروماها و پیشینهٔ روان و اتفاقات پیش‌بینی نشده و نوع فرهنگ ساختاری جامعه و جبر اجتماعی و اقتصادی را به کل از اعتبار ساقط می‌کنند و تمام مردان را موجوداتی فاقد شعور و احساس و درک و درایت، هوس‌باز و بی‌وفا و بی‌معرفت و رمنده و کودک‌صفت معرفی می‌کنند که بجز مقوله سکس توان اندیشیدن به مقولهٔ دیگری را ندارند و به سادگی می‌توان آنان را با دو سه حرکت بچگانه فریب داد.

و زنان را موجوداتی ضعیف و ناتوان و در عین‌حال شکارچیانی روباه‌صفت و نیازمند و ملتمس و بدبختِ توجه و عشق، روان‌رنجور و بی‌منطق و صرفاً گلوله‌ای از احساسات خام و نابالغانه در نظر می‌گیرند که تنها هدفشان به دست آوردن و شکارکردن مردی است که برایشان شکلات و پاستیل و لواشک و هدیه بخرد، خرجشان را بدهد و به آنها توجه کند تا از تشنگی عاطفی و کمبود محبت نمیرند و از مورد توجه قرار نگرفتن پرپر نشوند و از سر وفاداری ظاهری به خاطر دل آقایی خانه نشین شود تا آقایی با غیرتش زحمت هزینه‌ها را به‌عهده بگیرد و خانم هم به خاطر قدردانی از آقایی مدام در آرایشگاه و اتاق عمل زیبایی باشد و به خاطر شکار بزرگ خود به دیگر زنانی که توان شکار کردن ندارند فخر بفروشند یا در بهترین حالت، تجارب و مهارت خود را در امور شکارچی‌گری با دیگر زنان به اشتراک گذارده و ژست آلفا به خود بگیرند و به خاطر سر به راه کردن مردان سیگمای چموش، عینک ریبون به چشم بزنند و به دیگران هم توصیه کنند با روش‌های شوکت‌خانمی از آقایان یا خانمهای حرفه‌ای در شکارآموزی پیروی کنند و پول به جیبشان سرازیر کنند.

پس از طی‌کردن مرحلهٔ قالب‌بندیِ مردان و زنان، در همان قالب شروع به آموزش و رِندسازی به روش خلاقانه می‌کنند و ژست دانای‌کل می‌گیرند و از اکتشافات محیرالعقول خود غرق در هیجان و اعتماد به نفس می‌شوند و به قول معروف در متان دستگاه گوارش خود فضانوردی می‌کنند؛ در حالی‌که نمی‌دانند کاشف چیزهای کشف شدهٔ فاقد اعتبار هستند و شوکت‌خانم‌های ما حتی پیش از دوران مشروطه، چه‌بسا در ابتدای تشکیل این مرز و بوم در دوران شاه‌وزوزک یا پارینه‌سنگی، بسیار حرفه‌ای‌تر و کارآمدتر از این اساتید درسهای مخزنی را به جوانان می‌آموختند و جالب آن‌که روابط، پایدارتر، بدون استرس‌تر و عاشقانه‌تر بود.

متاسفانه توصیه‌های زرد عزیزان نه تنها تأثیر مثبت بر روابط عاطفی جامعه نداشته که ریشهٔ روان جمعی را مورد هجوم قرار داده و در حال خشکاندن روابط انسانی است.

گویا این بزرگواران فراموش کرده‌اند که در روابط بین فردی و عاطفی نیازی به سیاست‌بازی نیست؛ بلکه باید صداقت را آموخت و دقیقاً مشکل ارتباطات فردی در جامعهٔ ما از جایی شروع شد که عده‌ای زرنگ‌بازی‌شان گرفت و گمان کردند بازی را برده‌اند؛ اما از ساده‌دلی نفهمیدند که این برد، دونپاشی زمانه است و باخت سنگین و جبران‌ناپذیر در راه است. در این میان معلمان بلاهت هم از هرآن‌چه در توان داشتند برای پایدار کردن

و به تثبیت رساندن رنگ شکیل و زیبای قهوه‌ای بر روابط نابالغانهٔ مردم فروگذار نکردند و به گسترش باخت‌ها در فضای پنهان، زیرِ لایه‌ای از برد کاذب یاری رساندند و کاتالیزور شدند تا هم خودشان بازار گرم‌تری داشته‌باشند، هم طعامی برای جماعت عجول و خداوندگاران گنج‌های بی‌رنج فراهم آورند.

باری، همهٔ ما می‌دانیم که امروزه روابط بین‌فردی در جامعهٔ ما در بدترین حالت ممکن است. در این میان سودجویان می‌خواهند در آب کم‌عمق و گل‌آلودِ چالهٔ کوچک وسط آسفالت خیابان شهر، تایتانیک برانند و بر موج بدبختی مردم موج سواری کنند؛ بدون این‌که ذره‌ای دلسوز روان جمعی جامعه، فرهنگ و نسل آینده باشند.

کاش سوشیانت یا لااقل بابا کورش بیاید و با پشت دست بر دهان عده‌ای بکوبد و بگوید: «اگر درست و صادقانه حرف زدن را بلد نیستید و اطلاعاتی ندارید، حرف نزدن را بیاموزید و از دروغ دوری کنید تا بدبخت نشویم و به خشکسالی دچار نشویم و سرتان را از روابط عاطفی، عاشقانه، دشمنانه و رختخوابانهٔ مردم بیرون بکشید و بگذارید به روش خودشان ساده و بی‌آلایش و واقعی بازی کنند و شرافتمندانه ببازند، هرجا هم نیاز به یاری‌رسان بود از متخصصان واقعی کمک بگیرند و از گزینهٔ همیشه کارساز گریه برای کم‌بودها و نشدن‌ها و سوگواری‌ها و بدبختی‌هایشان بهره ببرند و مانند مرد سرشان را بالا بگیرند بگویند: باختم، اما شرافتمندانه!»

کاش این جماعت خود دانا پنداری و سودجو می‌فهمیدند که پیامد مزخرف‌گویی‌ها و مهمل‌بافی‌های آنها را نسلی پس می‌دهد که فرهنگ آیندهٔ جامعه را می‌سازد؛ وااسفا به روزی که در جامعه‌ای خشتی کج نهاده شود!

و اما خانم‌ها و آقایان طیف پرانرژی زرد!

لطفاً پنج راه دلتنگ کردن مردان بی‌معرفت و خائن، چهار راه شناخت زنان ناشناختنی و فضایی، سه راه سادهٔ قفل‌بند کردن رمیدهٔ وحشیِ رام نشدنی را برای روابط خودتان استفاده کنید و مردم را به حال خودشان بگذارید که از شر بی‌مرام‌ها و خائن‌ها و ناشناختنی‌ها و پول‌پرستان و رمندگان وحشی، رها شوند و با فرمول‌های جادویی شما آنان را دوباره به دست نیاورند و بگذارند به درک واصل شوند و دنیای آدمهای ساده از شیاطین خلوت شود تا اگر نادان و ناتوان هستند، فقط نادان و ناتوان باشند و بر گوری که در آن مرده نیست به سوگواری نپردازند و شعور و شرافتشان حفظ شود و امید رود که در اثر تجربه و مطالعه، دانا و توانا شوند و با آدرس اشتباهِ عزیزان زرد و خستگی ناپذیر، به نادانی گمگشته در کلاف سردرگمی و سیاست‌بازی‌های پر از گرهٔ کور و مسموم شدن از سم‌های فلج‌کننده و ناتوان کننده‌تر، به شهر تاریک و خطرناک فنا نروند و تبدیل به زامبی نشوند.

آنچه باید آموخت این است که در روابط، نباید سیاست‌بازی کرد و صداقت گفتار و رفتار و پذیرش واقعیت و حقیقت وجودی و احترام به حق انتخاب انسان‌ها، تنها راه زندگی سالم است.

باری، همه می‌دانند که بار کج به منزل نمی‌رسد و هیچ کس در طول تاریخ بشر نتوانسته خودش را به زور در دل کسی جا کند و بی‌محلی کردن و سیگما بازی و آلفا پروری نه‌تنها راه جذب عشق نیست، بلکه توهین به ساحت مقدس عشق و انسانیت است.

اگر می‌خواهید چیزی به این جماعت که هر روز بیشتر در باتلاق انزوا و تنهایی و سرگشتگی فرو می‌رود بیاموزید به آنها بیاموزید خود واقعی‌شان باشند و کثیف بازی نکنند.

باشدا بر ما روزی که شرافت و منطق و علم و درستکاری، بر پول و شهرت و غنیمت‌گیری ارجح باشد! ■



جستار «طنز کثیف»

«زویا قلی‌پور»



عادی سازی، تمسخر واقعیت، سفسطهٔ مسلم‌سازی مفاهیم، از عناصر لازم برای ساختن یک طنز کثیف است.

در طنز کثیف ظاهر ماجرا این‌گونه است که در حال انتقاد از وقایع و مشکلات جاری در جامعه است ولی در اصل در ناهوشیار جمعی موجب به تمسخر گرفتن مسائلی می‌شود که مورد انتقاد است.

در واقع پرداختن به مشکلات مورد بیان قرار نمی‌گیرند انتقاد به مشکلات و افرادِ منتقد به مشکلات مورد تمسخر قرار می‌گیرد. به این شکل که با شیوهٔ تمسخر، نوع نگرش، دلیل بیان و دلایل نارضایتی افرادی که منتقد هستند به تمسخر گرفته می‌شود و در ناهوشیار افراد و جامعه این‌گونه جامی‌افتد که ایرادها به شکل بی‌مورد یا ناآگاهانه مورد انتقاد قرار گرفته و اصولاً انتقاد، مورد انتقاد است و افراد منتقد را به شیوه‌های مختلف مورد توهین و تمسخر قرار می‌دهد.

استفاده از روش تمسخر در طنز، یک جراحی بسیار خطرناک در ژانر کمدی یا در طنز نوشتاری به حساب می‌آید که اگر عمداً یا سهواً لغزشی داشته‌باشد منجر به ایجاد نگرشی می‌شود که در آن اکثر افراد به عقلانیت خود و دیدگاه منتقدانه شک می‌کنند، سپس دچار نوعی رکودِ تفکر و از خودبیگانگی و خطاهای شناختی پی‌درپی و عدم اعتماد به‌نفس در خردورزی می‌شوند که البته عواقب اجتماعی و فرهنگی نیز دارد.

در این که تحلیل‌های راننده تاکسی می‌تواند ناکارآمد یا مخرب باشد شکی نیست، اما باید اندیشید و آموخت چه عاملی باعث بروز این تحلیل‌ها می‌شود؟

در جایی که مردم به‌جای پرداختن به امور عادی زندگی و تفریح و توسعهٔ فردی به تحلیل‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی می‌پردازند، یعنی فشاری وجود دارد که افراد را مجبور به چاره‌جویی، حتی در صورت نداشتن اطلاعات تخصصی یا درک کامل ماجرا کرده است.

ضمن این‌که در ریشه‌یابی، دلیل انتقادها هم قابل انکار نیست. هر پدیده‌ای که مستقیماً معیشت، امنیت و آرامش افراد را مورد تهدید قرار می‌دهد همیشه موجب اعتراض و واکنش شده است. این‌که مردم یک جامعه به شیوه‌ای ناکارآمد انتقاد می‌کنند لزوماً دلیل بر نبودن مشکلات یا نداشتن حق برای اعتراض یا انتقاد نیست. این روزها شاهدیم که برخی افراد مدعی در دانش و خردورزی، آحاد جامعه را مورد تحقیر قرار داده و هیچ حقی برای هیچ‌گونه نظر یا انتقادی توسط مردم عادی قائل نیستند.

متاسفانه این ویروس را می‌توان در جمع به اصطلاح روشنفکران نیز پیدا کرد؛ حتی در جمع باسوادها و کتابخوانهای خاصی که من آنان را طوطیان پر مدعا می‌نامم، که صرفاً خواندن چند کتاب خاص از فیلسوف یا نظریه‌پرداز خاصی منجر به ایجاد توهم دانایی و خود برتربینی در آنان شده، به صورتی که مردم را عوام و فاقد درک و شعور و هرگونه حقی برای نظردادن در مورد هر پدیده‌ای می‌دانند زیرا آن افراد کتاب‌هایی را که بزرگواران خوانده‌اند، نخوانده‌اند و البته که آنان هم فقط خوانده‌اند بدون این‌که درک خاصی نسبت به مفهوم ژرف کتاب، انسان و ارزشمندی انسان، دلیل نوشتن آن کتاب خاص توسط آن فیلسوف یا نظریه‌پرداز و هرگونه احترام به شرافت انسانی در ذهنشان ایجاد شده باشد، البته اگر واقعاً خوانده باشند که معمولاً در استنادشان به همان فلاسفه یا نظریه پردازان هم، شخصی‌سازی و تناقضاتی مشاهده می‌شود که پیکر آن مرحوم را در گور تبدیل به فرفره می‌کند.

جای تأسف دارد که این روزها بسیار شاهدم آنچه از همه بیشتر گندیده‌است نمک است و ناامیدی به حد کمال می‌رسد وقتی می‌بینم فرهیختگان ما، به اصطلاح از عوام کوته‌نظرتر و سطحی‌نگرتر شده‌اند.

شاید اگر در زمان قاجار بودیم بیشتر قابل درک بود که فردی به علت داشتن مختصر سوادی در جمع گروه کثیری از بیسوادان دچار غرور شود و خود را تافتهٔ جدا بافته بداند اما امروزه، در جهان کنونی که اطلاعات و گسترش دانش آن‌چنان در دسترس است که حتی کودکان کم‌سن و سال نیز از بینش لازم بهره‌مند هستند؛ در کمال تأسف مشاهده می‌کنیم برخی هنوز در توهم دوران قاجارند و مردم را عوام می‌نامند و عوام را برده می‌دانند و برده را فاقد هرگونه حق زیستن و نظردادن در مورد هر چیزی حتی زندگی شخصی خود می‌دانند.

گاهی در مباحثه با برخی از افرادِ به اصطلاح اهل فلسفه، بیشتر افسوس می‌خورم تا هم‌صحبتی با پیرمرد یا پیرزنی بیسواد در اتوبوس یا مترو یا هر جای دیگری!

در این زمانه وجود بیشعوری بسیار تاسف‌برانگیز است اما مشاهدهٔ بیشعوری در باسوادان تاسف‌برانگیزتر است؛ زیرا یک

بیشعور با سواد از یک بیشعور معمولی، خطرناک‌تر، نفرت‌انگیزتر و بیشعورتر است.
چند وقت پیش با فردی به مباحثه پرداختم که از الفاظ زننده‌ای در مورد مردم استفاده می‌کرد و در قسمتی از صحبتهای بی‌ریشه و بی‌بنیانش گفت: «مردم هیچی نمی‌فهمن باید همه‌شون خفه‌خون بگیرن! و...»
چنان افسوسی از این نوع بیان وجود مرا فراگرفت که ادامهٔ بحث برای من سندی می‌شد بر بلاهت خود اما در فضایی بودم که نمی‌توانستم به یکباره مباحثه را ترک کنم بنابراین در ادامه گفتم: «فرض کن، کودکی که مورد خشونت قرار گرفته به شیوه‌ای نابالغانه خشم خود را بروز می‌دهد؛ اما این شیوهٔ نابالغانهٔ اعتراض، دلیل بر توجیه خشونت نیست و در این ماجرا کودک مقصر نیست؛ هرچند شیوهٔ واکنش او نابالغانه یا اشتباه است.
پس نمی‌توانیم بگوییم کودک شکر قهوه‌ای خورده که اعتراض خود را با شکستن، پرت کردن یا گریه و داد و فریاد بروز داده...
قرار نیست تمام افراد جامعه در اوج مشکلات و فشار، انسان‌هایی فرهیخته و مبادی اصول و آداب با رفتاری کاملاً بالغانه، متین، موقر و سنجیده باشند.
کسی که پایش شکسته به صورت طبیعی فریاد می‌کشد، کسی که درکی از درد او ندارد او را مورد انتقاد قرار می‌دهد که برای چه شلوغ می‌کنی و این رفتار شایستهٔ یک انسان عاقل نیست و برای او دلیل و برهان می‌آورد که این رفتار کاملاً اشتباه و تمسخرآمیز است.
بله در شرایط اشتباه و غیرقابل تحمل و غیرعادی هیچ‌چیز نمی‌تواند عادی باشد و عادی بودن، غیر عادی است.» و پس‌از بیان این مثال پاسخی شنیدم که از بیان آن معذورم!
اینجاست که این سؤال پیش می‌آید آیا دانایی در جمع دانایان وجود دارد؟ یا به عبارت دیگر آیا مطالعه کتابهای مختلف بر شعور می‌افزاید؟
آیا روخوانی از چند کتاب که اسم‌های غلط‌اندازی دارند؛ ما را از جامعه جدا کرده و از ما ابرانسانی متفاوت با جامعه می‌سازد که مدعی فهم مافوق بشری ست و معتقد است همه باید بمیرند چون من فقط دانای کل هستم و هرکس که کتابهایی را که من خوانده‌ام، نخوانده است یا نگرشش با من متفاوت است؛ از اساس هیچ‌گونه حق حیاتی ندارد!
باشدا روزی که مطالعه، در جهت هدف اصلی خود مورد کاربرد قرار بگیرد و ابزاری نباشد برای عقده‌گشایی و تظاهر و خودشاخ‌پنداری! ■



ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

ترجمه داستان «قلبی از طلا»؛ «وی. پی. می‌نوچا»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «خارج از فصل»؛ «ارنست همینگوی»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه:«پیش از طلوع تاریکی»؛«آنتونیو لوبو آنتونِش»؛ «سیاوش ملکی»

داستان ترجمه «خانه قدیمی»؛ «هانس کریستیان آندرسن»؛ «اسماعیل پورکاظم»











ترجمه داستان «خانهٔ قدیمی»

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



خانه‌ای قدیمی در قسمت بالای یک خیابان وسیع و طولانی قرار داشت. بسیاری از مردم قدمت این خانه قدیمی را به بیش از سه قرن تخمین می‌زدند. این موضوع از آنجا نشئات می‌گرفت، که چنین تاریخی را بر روی یکی از ستون‌های چوبی جلو آن حکاکی کرده بودند.

لاله‌ها و رازک ها از جمله گیاهانی بودند، که از مدت‌ها قبل بدون هیچگونه مراقبتی در باغچهٔ وسیع جلوی خانه قدیمی رشد نموده بودند و بدین ترتیب بر جذابیت این ساختمان قدیمی می‌افزودند.

لاله‌ها و رازک ها از جمله گیاهانی بودند، که از مدت‌ها قبل بدون هیچگونه مراقبتی در باغچهٔ وسیع جلوی خانه قدیمی رشد نموده بودند و بدین ترتیب بر جذابیت این ساختمان قدیمی می‌افزودند.

بر فراز هر یک از پنجره‌های خانه قدیمی صورتکی بَد شکل را بر روی ستون چوبی کوتاهی نصب نموده بودند. یکی از این صورتک‌ها نیز که از دیگران بزرگتر بود، در جلوی ساختمان و مسلّط بر راه ورودی خانه قرار داشت.

دقیقاً در زیر پیش آمدگی لبهٔ بام یک دهانه ناودان سربی رنگ با سر اژدها کار گذاشته شده بود بطوریکه آب حاصل از باران که از سطح بام جمع آوری می‌شد، در دهان اژدها جریان می‌یافت و به خارج می‌ریخت ولیکن طبلکی قیف مانند بلافاصله در زیر آن تعبیه شده بود، که آب خارج شده از دهان اژدها را دریافت می‌کرد و از طریق لوله ناودان به پائین ساختمان هدایت می‌نمود.

تمامی خانه‌های دیگری که در همان خیابان احداث شده بودند، بسیار جدیدتر و تمیزتر به نظر می‌آمدند. خانه‌های جدید دارای پنجره‌های شیشه‌ای بزرگتر و دیوارهای صاف‌تری نسبت به خانه قدیمی بودند، تا آنجا که هر کسی به آسانی می‌توانست دریابد، که خانه‌های جدید هیچگونه شباهتی به خانه قدیمی ندارند.

مردم اکثراً به این موضوع فکر می‌کردند، که این ساختمان تماشائی در حال پوسیدن از چه زمانی و توسط چه کسانی در این خیابان احداث شده است؟

پنجره‌های خانه قدیمی را به شکل یک برآمدگی خارجی و با فاصله کافی از همدیگر احداث کرده بودند، تا هیچکس نتواند از طریق آنها به آنچه در داخل اتاق‌ها می‌گذرد، پی ببرد.

پله‌های خانه قدیمی را اندکی پهن‌تر از پله‌های یک قصر مجلل و اندکی بلندتر از پله‌های یک برج کلیسا ساخته بودند.

نرده‌های فلزی اطراف خانه قدیمی را درست همانگونه که در قرون گذشته متداول بود، به حالت گنبدی ساخته بودند. آن‌ها دارای یک نوک برنجی با ظاهری مضحک بودند.

در طرف دیگر خیابان خانه‌های جدید و مرتبی ساخته شده بودند، که صاحبانی از اقشار اجتماعی مختلف داشتند.

در جلو پنجرهٔ خانه مقابل خانه قدیمی، معمولاً پسرکی با گونه‌های گلگون می‌ایستاد. او چشمانی بشّاش و درخشان داشت. پسرک مطمئناً از خانه قدیمی بسیار خوشش می‌آمد زیرا این خانه برای وی هم در روشنائی روزها و هم در روشنی شب‌های مهتابی جلوه‌ای ویژه داشت.

پسرک زمانی که به سرتاسر دیوارهای خانه قدیمی می‌نگریست، همان جاهائیکه ملات ها و ساروج‌ها ریخته بودند، در نظر پسرک عجیب‌ترین اَشکال بر سطح دیوارها جان می‌گرفتند.

دقیقاً در جائیکه خیابان با پله‌های خانه قدیمی تلاقی می‌یافت، سَرپناهی وجود داشت، که پسرک می‌توانست مجسمه‌های سربازان نیزه به دست را در آنجا ببیند. چنین سربازانی در محل خروج آب از ناودانی با سر اژدها نیز وجود داشتند.

در خانه قدیمی که این چنین به نظر می‌آمد، پیرمردی زندگی می‌کرد. پیرمرد اغلب شلوار مخمل کوتاهی به تن می‌کرد و کت او نیز دارای دکمه‌های برنزی بزرگی بود.

او کلاه گیسی بجای موهای طبیعی بر سر می‌گذاشت ولیکن هر کسی به راحتی می‌توانست به مصنوعی بودن آن واقف گردد.

هر روز صبح شخص مُسنی به آنجا می‌آمد، تا وضعیت اتاق‌های پیرمرد را سر و سامان بدهد، فرمان‌های او را اجرا کند و پیغام‌هایش را ببرد.

بجز اینها می‌توان گفت که پیرمرد شلوار مخملی کاملاً تنها در خانه قدیمی بسر می‌برد.

پیرمرد اغلب در اثر دلتنگی به کنار پنجره می‌آمد و به بیرون می‌نگریست. در چنین مواقعی پسرک خانهٔ روبرو معمولاً با عشق و علاقه برای پیرمرد تنها دست تکان می‌داد و پیرمردِ تنها نیز با دست‌های پیر و چروکیده‌اش پاسخ وی را می‌داد.

بدین گونه آنها با همدیگر آشنا شدند و کم کم این آشنائی به دوستی منتهی گردید.

آن‌ها اگر چه معمولاً به گفتگو با همدیگر نمی‌پرداختند امّا این موضوع تفاوتی برای آنها نداشت و مانعی برای تداوم دوستی فی مابین پسرک و پیرمرد تنها بوجود نمی‌آورد.

پسرک اغلب از زبان والدینش می‌شنید که پیرمرد تنهای خانه قدیمی فردی بسیار خوب و مهربان است امّا اینک بسیار تنها و بی کس مانده است.

یکشنبهٔ پس از آن پسرک چیزی از بین وسایلش برداشت و آن را در تکه کاغذی پیچید. او آنگاه به پائین پله‌ها رفت و در درگاه خانه منتظر ایستاد، تا زمانیکه مرد مُسن که برای بردن پیغام پیرمرد به بیرون رفته بود، مجدداً به خانه قدیمی برگردد.

پسرک به نزد مرد مُسن رفت و گفت: آقا، یک لحظه صبر کنید. آیا می‌توانید این بسته را از جانب من به پیرمردی که آن بالا است، بدهید؟

پسرک به نزد مرد مُسن رفت و گفت: آقا، یک لحظه صبر کنید. آیا می‌توانید این بسته را از جانب من به پیرمردی که آن بالا است، بدهید؟

پسرک در ادامه سخنانش گفت: من دو سرباز مفرغی دارم و این یکی از آنها است و اینک می‌خواهم که پیرمرد آن را داشته باشد زیرا مطمئنم که دوستش خواهد داشت.

مرد پیغام رسان با خوشروئی نگاهی رضایت آمیز به پسرک انداخت آنگاه سرش را به نشانه موافقت تکان داد. او سپس سرباز مفرغی را از دست پسرک گرفت و برای پیرمرد تنها به داخل خانه برد.

پسرک ساعاتی پس از آن پیغامی از جانب پیرمرد دریافت داشت. در پیغام آمده بود که اگر پسرک مایل باشد، می‌تواند به ملاقات پیرمرد تنها به خانه قدیمی بیاید ولیکن ابتدا باید موافقت پدر و مادرش را بدست آورد و سپس برای آمدن به آنجا اقدام نماید.

پسرک موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشت و موافقت آنها را برای ملاقات با پیرمرد در خانه قدیمی بدست آورد.

پسرک خیلی زود برای رفتن به خانه قدیمی آماده شد و بلافاصله به راه افتاد. او لحظاتی بعد به آنجا رسید. گوی‌های برنزی روی نرده‌های آهنی بسیار درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌آمدند. هر کسی می‌توانست فکر کند که آنها را به خاطر ملاقات امروز صیقل داده و براق ساخته‌اند.

شیپورهائی که در دست مجسمه‌های کنار باغچهٔ لاله‌ها بودند، تا حد ممکن سائیده و تمیز شده بودند، انگار که برای مراسم شیپور زدن آماده گردیده‌اند. صورت مجسمه‌های شیپورچی به خوبی تمیز شده بود بطوریکه گونه‌های باد کردهٔ آن‌ها گِردتر و متورّم تر از قبل به نظر می‌رسیدند.

پسرک در زمان موعود به درگاه خانه قدیمی قدم گذاشت. او احساس می‌کرد که تمامی شیپورها به افتخار او هم زمان توسط مجسمه‌های شیپورچی به صدا در آمده بودند و انعکاس آن‌ها در گوش‌های وی زنگ می‌زدند: "تراتیراتا"، "تراتیراتا".

ناگاه درب ساختمان قدیمی برای ورود پسرک گشوده شد و پیرمرد تنها به پیشواز او شتافت، تا برای رفتن به اتاق پذیرائی همراهی‌اش نماید.

در تمامی مسیر عبور پسرک و پیرمرد تصاویر متعددی از شوالیه‌های مسلّح آویزان شده بودند و تصاویر گوناگونی از بانوان زیبارو در جامه‌های بلند ابریشمی و زربَفت به چشم می‌خوردند. بر دیوارها زره‌های جنگی و لباس‌های مجلل قدیمی آویزان شده بودند امّا هیچکدام از آنها دیگر زیبائی و شکوه سابق را نداشتند و حتی برخی از آنها از جنبه انتفاع خارج گردیده و مندرس به نظر می‌آمدند.

پسرک پس از اندک مدتی به چندین پلکان رسید که پلکان بزرگتر او را به طرف بالا هدایت می‌کرد ولیکن پلکان کوچکتر به سمت زیرزمین می‌رفت. پلکان دیگری نیز دیده می‌شد که به بالکن ساختمان قدیمی راه داشت.

وضعیت بالکن به هیچوجه مطلوب نبود و در واقع در آستانه تخریب قرار داشت زیرا حفره‌های بزرگ و شکاف‌های طویلی در سرتاسر آن به چشم می‌خوردند.

علف‌های سبز زیادی در طی گذر زمان بر سطح بالکن روئیده بودند و لایه‌ای از برگ‌های خزان شدهٔ درختان که در اثر وزش باد به آنجا آورده شده و اینک در حال پوسیدن بودند، همگی حکایت از عدم مراقبت مناسب از ساختمان قدیمی در طی سال‌های اخیر می‌نمودند.

علاوه بر بالکن نیمه مخروبه، سرتاسر حیاط ساختمان مملو از علف‌های هرز بود و دیوارهای خانهٔ قدیمی از خزه‌های سبز پوشیده شده بودند آنچنانکه حیاط خانه را به یک باغ رها شده مبدّل ساخته بود، که فقط یک بالکن به آن اضافه کرده باشند. گلدان‌های قدیمی گل‌ها و بوته‌های زینتی در اندازه‌ها و أشکال مختلف در اینجا و آنجا به چشم می‌خوردند ولیکن به هیچوجه وضعیت مطلوبی نداشتند و از گیاهان پیشین برخوردار نبودند. یکی از گلدان‌ها آنچنان وضعیتی داشت که انگار تحت هجوم قرار گرفته بود زیرا بر تمامی جوانب آن سوراخ‌های متعددی مشاهده می‌شد و سطح آن کاملاً خزه بسته بود.

در آنجا هیچ چیز به هیچ چیز نبود و سکوت کاملاً بر محیط غمزده حکمفرمائی می‌کرد.

ناگهان نوائی این چنین در گوش‌های پسرک پیچید:

"هوا مرا تسلّی می‌دهد
انوار خورشید مرا می‌بوسند

گل‌های کوچکِ باغچه مرا نوید می‌دهند
که یکشنبه‌ای دیگر در راه است."

آن‌ها سپس وارد اتاقکی شدند، جائیکه دیوارهایش را با پوست گرازهای شکار شده پوشانده بودند و بر روی هر کدام از آنها تصاویر گل‌های مختلف و رنگارنگی نقاشی شده بودند.

دیوارهای کهنه با دیدن پسرک چنین بیان داشتند:

"تمامی وسایل فلزی زنگ زده‌اند
اما چرم گرازها هنوز برجا مانده‌اند
و تا سال‌ها دوام خواهند آورد."

در آنجا چندین صندلی راحتی قرار داشت.

یکی از صندلی‌ها که دارای پشتی بلند و خمیده و بازوهایی در هر طرف بود، با دیدن پسرک گفت: "بنشینید"، "بنشینید". آه، چه صدای غژغژی می‌دهم. اینک من مطئنم که نقرس گرفته‌ام و همچون یک صندوقچۀ لباس‌های کهنه شده‌ام. افسوس.

آن‌ها سپس وارد اتاقکی شدند، جائیکه دیوارهایش را با پوست گرازهای شکار شده پوشانده بودند و بر روی هر کدام از آنها تصاویر گل‌های مختلف و رنگارنگی نقاشی شده بودند.

پسرک آنگاه به اتاق دیگری وارد شد، جائیکه پنجره‌های جلو آمده‌ای داشت و پیرمرد همواره در جلوی آن‌ها می‌ایستاد.

پیرمرد گفت: دوست کوچک من، به خاطر فرستادن سرباز مفرغی از شما متشکرم. من همچنین از شما سپاسگزارم که برای دیدنم به این خانه قدیمی آمده‌اید.

صدای سپاس، سپاس و ممنون، ممنون از تمامی اسباب و اثاثیه‌های آنجا برای پسرک برخاست.

در آنجا تعداد زیادی از اسباب و اثاثیه‌های قدیمی به چشم می‌خوردند. آن‌ها آنچنان زیاد بودند که هر کدام از آنها در هر سو به چشم می‌آمدند و این موضوع برای پسرک بسیار عجیب و تماشائی می‌آمد.

در وسط دیوار اتاق تصویری آویخته بودند، که یک بانوی جوان و زیبا را نشان می‌داد. بانو بسیار خوشحال و سرزنده به نظر می‌آمد. او لباسی متعلق به دوران‌های پیشین بر تن داشت. گرد و خاک فراوانی اینک بر روی موها و لباس‌های بلند بانو نشسته بود. هیچ صدائی از بانو بر نخاست و او بر خلاف سایرین صحبتی از سپاس یا ممنون بر زبان نیاورد امّا همچنان با چشمان مهربانش به پسرک می‌نگریست.

پسرک صراحتاً از پیرمرد پرسید: این تصویر از آن کیست؟ آن را از کجا به دست آورده‌اید؟

پیرمرد گفت: من آن را از یک سمساری در شهری بسیار دور از اینجا خریده‌ام. در آنجا تصاویر متعددی آویزان ساخته و به فروش می‌رساندند ولیکن هیچکس صاحب تصاویر را نمی‌شناخت و توجهی هم به این موضوع نداشتند. صاحبان اغلب این تصاویر زیبا احتمالاً تا این زمان مرده‌اند و در خاک دفن شده‌اند. به هر حال من صاحب این تصویر را تصادفاً از ایام دیرین می‌شناسم. من می دانم که این بانوی زیبا پیش از این فوت کرده‌اند و اینک از آن زمان بیش از پنجاه سال می‌گذرد.

در زیر تصاویر و در داخل یک قاب شیشه‌ای برّاق، دسته‌ای از گل‌های پژمرده را آویخته بودند. آن‌ها حداقل پنجاه سال قدمت داشتند و اینک بسیار کهنه و فرسوده به نظر می‌رسیدند.

آونگ ساعت بزرگ قدیمی بدون لحظه‌ای توقف همچنان به جلو و عقب حرکت می‌کرد و عقربه‌ها را به طور منظم می‌چرخاند.

تمام چیزهائی که درون اتاق قرار داشتند، بوی کهنگی و فرسودگی می‌دادند امّا پیرمرد و پسرک اصلاً توجهی به این موضوع نداشتند.

پسرک گفت: همانطوری که والدینم همواره در خانه صحبت می‌کنند، شما خیلی مهربان و صمیمی هستید.

پیرمرد گفت: آه، امّا افکار کهنه و قدیمی و هر آنچه متعلق به زندگی ما هستند، همواره با ما خواهند ماند. اینک از زمانی که شما به اینجا آمده‌اید، من کهنگی و قدیمی بودن آنها را بیشتر احساس می‌کنم ولیکن خلاصی از آنها برای امثال من بسیار دشوار است.

پیرمرد آنگاه کتابی را که تصاویر بسیار زیادی داشت، از بخش زیرین قفسه کتاب‌ها برداشت. تصاویر کتاب تماماً متعلق به مراسم رژه‌ها و راه پیمائی های دسته جمعی بودند، که هر یک ویژگی عجیب و غریبی را به نمایش می‌گذاشتند آنچنانکه هیچکدام از آنها امروزه دیگر مشاهده نمی‌شوند:

"سربازان همچون آدم‌های رذل و فرومایه
شهروندان با پرچم‌های در حال تکان دادن
با پرچمی که یک شاهین دو سر داشت
خیاط‌هایی که در حال سامان دادن آنها بودند
با یک جفت از قیچی که توسط دو شیر نگهداشته می‌شدند
و کفاش‌هایی که خود کفش به پا نداشتند
آن‌ها که اغلب از هر چیزی یک جفت می‌سازند
بله، آن یک کتاب تصویر بود."

پیرمرد این زمان برای آوردن میوه و تنقلات به اتاق دیگری رفت. چندین نوع میوه و آجیل‌های مختلف احتمالاً از جمله چیزهای خوشمزه‌ای بودند، که در آن خانه قدیمی یافت می‌شدند.

سرباز مفرغی گفت: من نمی‌توانم کسی را که بر روی این گنجه در کنارم نشسته است، بیش از این تحمل نمایم. او بسیار غمگین و غیر دوست داشتنی است. زمانیکه کسی در یک محیط خانوادگی بوده است، هیچگاه نمی‌تواند خودش را به این زندگی عادت بدهد. من دیگر بیش از این قادر به تحمل وی نیستم. روزها در اینجا بسیار طولانی و غروب‌ها نیز دیر گذرند. اینجا به هیچوجه شباهتی به خانه شما ندارد جائیکه پدر و مادرت رضایتمندانه با یکدیگر صحبت می‌کنند. جائیکه شما و بچه‌های کوچک دیگر چنان سرخوشانه سر و صدا می‌کنند:

"نه، چطور این پیرمرد دوست داشتنی و صمیمی است؟

آیا شما فکر می‌کنید که او بوسه‌ای به کسی می‌دهد؟

آیا فکر می‌کنید که او چشم‌های آرامی دارد؟

آیا تصوّر می‌کنید که پیرمرد درخت کریسمس تهیّه می‌کند؟

ولیکن او هیچ چیزی فراهم نمی‌سازد بجز یک قبر

من نمی‌توانم بیش از این آن را تحمل نمایم؟

پسرک گفت:

"شما نباید اجازه بدهید که آن شما را چنین غمگین سازد.

من آن را در اینجا بسیار راضی و خشنود یافتم.

و تمامی آن افکار کهنه و قدیمی

که ممکن است با اشخاص بمانند

با آن‌ها می‌آیند و با آن‌ها می‌روند."

سرباز مفرغی گفت: بله، این بسیار خوب است امّا من چیزی از آن نمی‌فهمم و آن را نمی‌شناسم. من دیگر تحمل آن را ندارم.

پسرک گفت: امّا شما باید تحمل کنید.

این زمان پیرمرد با چهره‌ای راضی و خوشحال وارد اتاق شد. او به همراهش مقدار زیادی از چیزهای خوراکی نظیر میوه‌ها و آجیل‌ها را آورده بود بنابراین پسرک بیش از این دربارهٔ وضعیت سرباز مفرغی فکر نکرد.

پسرک نیز ساعتی بعد راضی و خوشحال از یک ملاقات خوب به خانه برگشت.

روزها و هفته‌ها پس از آن آمدند و گذشتند و پسرک همچنان از پشت پنجرهٔ خانه خودشان بسوی خانه قدیمی دست تکان می‌داد و از خانه قدیمی پاسخش را می‌گرفت.

پسرک دفعات دیگری هم به آنجا رفت.

شیپورها باز هم به افتخار وی به صدا در آمدند: "تراتیراتا"، "تراتیراتا"، یک پسر بچه به اینجا آمده است.

شمشیرها و لباس‌های آهنی بر تن تصاویر شوالیه‌ها تلق تلق می‌کردند.

لباس‌های ابریشمین بانوان تصاویر به خش خش می‌پرداختند.

چرم گرازهای روی دیوار درباره دوام خودشان صحبت می‌کردند.

صندلی کهنه و قدیمی پاهایش نقرس داشت و پشتش از رُماتیزم رنج می‌برد.

افسوس، تمامی این وقایع و اتفاقات دقیقاً شبیه دفعه اوّل بودند.

روزها به همان ترتیب می‌گذشتند و ساعت‌ها نیز همانند قبل بودند.

سرباز مفرغی گفت: من تحمل آن را ندارم.

من اشک‌های مفرغی می‌ریزم.

از بس که او غمگین و مالیخولیائی است.

پس ترجیح می‌دهم که به من اجازه بدهید تا به جنگ بروم.

تا بازوها و پاهایم را در جنگ از دست بدهم.

تا حداقل تغییری در زندگیم ایجاد شود.

براستی دیگر بیش از این تحمل نمی‌کنم.

من می دانم که چرا با کسانی با افکار کهنه ملاقات می‌کنید.

و چه چیزی ممکن است آنها برایتان داشته باشند.

من با خودم ملاقات دارم.

و شما می‌توانید مطمئن باشید.

در پایان هیچ رضایتی در میان نخواهد بود.

آن سرانجام باید از روی گنجه به پائین بپرد.

من همواره شما را بطور واضح در خانه می‌دیدم.

در مواردی که حقیقتاً در آنجا بودید.

بار دیگر، صبح یک روز یکشنبه

تمامی شما بچّه ها ایستاده بودید

در جلو میز و در حال خواندن

سرودهای مذهبی که می‌دانستید

کاری که هر روز انجام می‌دهید

شما ایستاده بودید، با خلوص نیت

با دست هائی که به آسمان بلند بود

پدر و مادرتان دیندار بودند

سپس درب اتاق باز شد

خواهر کوچکت "ماری"

که هنوز به دو سالگی نرسیده بود

کسی که همواره می‌رقصد

بمحض اینکه صدای آهنگی می‌شنود

هر قدر مهربانی که ممکن باشد

به اتاق وارد می‌شود

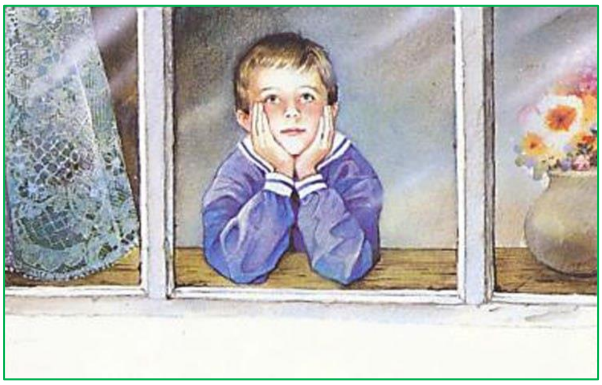
ولیکن زمانی هم که در آنجا نیستید

او به رقصیدن می‌پردازد

امّا زمان را حفظ نمی‌کند
زیرا زیر و بم صداها
بسیار به طول می‌انجامند
او آنگاه به پا می‌ایستد
ابتدا بر روی یک پا
او سرش را به جلو خم می‌کند
سپس می‌ایستد بر روی پای دیگرش
و سرش را به جلو خم می‌کند
امّا آن را بطور کامل انجام نمی‌دهد
شما بسیار جدی در مقابل هم می‌ایستید
گر چه به اندازه کافی دشوار است
امّا من به خودم می‌خندم
سپس من بر روی میز می افتم
و ضربتی به من وارد می‌شود
آنچنانکه دیگر نمی‌خندم
امّا بطور کلی این زمان می‌گذرد
قبل از آن که دوباره اندیشه کنم
برای اینکه درست نیست مرا بخنداند
امّا بطور کلی اینک عبور می‌کنم
قبل از اینکه دوباره اندیشه کنم
و هر چیزی که با آن زندگی کرده‌ام
و اینها افکار کهنه‌ای هستند
و چیزهایی که همراه آن‌ها می‌آیند
به من بگوئید که آیا شما
همچنان در روزهای یکشنبه سرود می‌خوانید؟
به من بگوئید چیزهائی دربارهٔ "ماری" کوچولو
و اینکه چطور تنها رفیقم
دیگر سرباز مفرغی که در نزد شما است
روزگار خویش را می‌گذراند
بله، او به اندازه کافی خوشحال نیست
مطمئناً من دیگر نمی‌توانم آن را تحمل نمایم.
پسرک گفت: من شما را به عنوان هدیه به پیرمرد تنها داده‌ام.
شما باید همین جا بمانید. آیا منظورم را درک می‌کنید؟
پیرمرد این زمان با یک جعبه باز گشت. در آن چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشتند:
قوطی‌های حلبی
جعبه‌های چوبی کوچک
کارت‌های قدیمی بازی
کارت پستال‌های قدیمی
آنچنانکه تاکنون نظیرش را ندیده‌اید.

بعضی از کشوها باز شده‌اند
درب پیانو را گشوده‌اند
آن منظره‌ای در زیر درپوش است
آن‌ها بسیار خشن هستند زمانی که پیرمرد آنها را می‌نوازد
و همراه با آن با خودش زمزمه می‌کند.
پیرمرد گفت: بله، بانو می‌توانست پیانو بنوازد.
او در تصویرش خم شده بود.
در همان تصویری که پیرمرد آن را از سمساری یک شهر دوردست خریداری کرده بود
و چشمان پیرمرد به روشنی می‌درخشیدند.
سرباز مفرغی با تمام قدرتش فریاد زد: من می‌خواهم به جنگ بروم. من می‌خواهم به جنگ بروم.
سرباز مفرغی آنگاه خودش را از روی گنجه به پائین پرتاب کرد و روی کف اتاق افتاد.
پیرمرد گفت: او را چه می‌شود؟
پسرک گفت: او می‌خواهد از اینجا برود، تا بتواند به جاهای دور سفر نماید.
پیرمرد درحالیکه به آرامی خم می‌شد، گفت: من می‌خواهم او را بیابم.
امّا او هرگز نتوانست سرباز مفرغی را پیدا کند.
کف اتاق بسیار وسیع و خیلی شلوغ بود و سرباز مفرغی پس از افتادن از روی گنجه در میان یک شکاف افتاده بود و این زمان انگار که در یک قبر قرار گرفته است.
آن روز گذشت و پسرک دوباره به خانه بازگشت.
آن هفته هم سپری شد و چند هفته پس از آن هم پیاپی آمدند و رفتند.
پائیز گذشت و زمستان سرد فرارسید. پنجره‌ها کاملاً یخ زدند و پسرک مجبور بود که به نزدیک پنجره برود و با بازدمش به شیشه بدمد، تا روزنه‌ای برای دیدن خانه قدیمی بر روی شیشه یخزده پدیدار سازد.
برف سراسر مجسمه‌ها و حکاکی‌های آنها را پوشانده بود.
مقداری از برف بر روی پله‌های ورودی خانه قدیمی برجا مانده بود.
انگار هیچکس در خانه قدیمی زندگی نمی‌کرد.
شاید هم پیرمرد از آنجا رفته باشد.
شاید هم پیرمرد دیگر زنده نیست و در این روزهای سرد و سخت زمستانی از این دنیا رَخت بر بسته و به دنیای باقی شتافته است.
غروب همان روز، پسرک اتومبیل نعش کش را در جلوی درب خانه قدیمی مشاهده کرد.

پسرک آنگاه کارگران شهری را دید که تابوت را به داخل خانه قدیمی بردند.
آن‌ها اینک به سمت بیرون شهر خواهند رفت، تا تابوت پیرمرد را در داخل گور قرار دهند.
آن‌ها اینک پیرمرد را به تنهائی به گورستان می‌برند و هیچکس به همراه آنها نخواهد رفت زیرا همهٔ دوستان پیرمرد قبل از وی مُرده بودند.
پسرک از خانه خارج شد و خود را به جلو خانه قدیمی رساند. او با اصرار از کارگران شهری خواست تا یکبار دیگر پیرمرد تنها را ببینند. آن‌ها درب تابوت را برای پسرک گشودند.
پسرک خم شد و دست‌های چروکیده و سرد پیرمرد را که اینک دیگر رنگ زندگانی نداشت، در دست گرفت و آن را بوسید.
لحظاتی پس از آن اتومبیل نعش کش از آنجا دور شد.
چند روز پس از آن خانه قدیمی را به مزایده گذاشتند.
پسرک از پنجره اتاقش با دقت به آنجا می‌نگریست، که چگونه مجسمه‌ها و تصاویر شوالیه پیر و بانوان سالخورده را از آنجا می‌برند.
گلدان‌های گل با ظاهر حیوانات، صندلی‌های کهنه و قدیمی، گنجه‌های کهنهٔ لباس همگی را از آنجا بردند.
برخی چیزها را به اینجا و برخی چیزها را به آنجا انتقال می‌دادند.
تصاویری که پیرمرد از سمساری خریداری کرده بود، مجدداً به سمساری دیگری برده شدند، تا در آنجا آویزان گردند و به افراد علاقمند دیگری فروخته شوند. تصاویری که هیچکس نمی‌دانست متعلق به کیستند و از کجا آمده‌اند. آن‌ها دیگر برای هیچکس اهمیتی نداشتند.
در فصل بهار بعد، صاحبان جدید خانه آن را تخریب کردند زیرا همگان معتقد بودند که ساختمان کهنه در آستانه فروپاشی قرار گرفته است.
هر کسی می‌توانست از خیابان به داخل اتاقی که چرم‌های گرازها را آویخته بودند، بنگرد و مشاهده نماید که آنها را شکافته و پاره کرده‌اند.
علف‌های سبز و برگ‌های خشک روی بالکن بیشتر شده بودند و دیرک نگهدارنده بالکن نیز شکسته و بر زمین افتاده بود.
خانه هائی که در همسایگی خانه قدیمی قرار داشتند، می‌گفتند: خانهٔ بیچاره راحت شد.
بزودی خانه‌ای زیبا در مکان خانه قدیمی ساخته شد. خانه جدید دارای پنجره‌های بزرگ و دیوارهای صاف و سفید رنگ بود امّا دیگر خبری از باغچه بزرگ جلوی خانه قدیمی و بوته‌های انگوری که شاخه‌های رونده‌اش تا روی دیوارهای خانه‌های مجاور رفته بودند، خبری نبود.
اینک در جلو خانه جدید باغچه کوچکی ساخته شده بود. در جلو باغچه کوچک نرده‌های فلزی بزرگ با یک درب آهنی بسیار بزرگ و قشنگ قرار داشت، که خانه جدید را بسیار مجلل و با شکوه جلوه می‌داد.
بسیاری از مردمی که از آن حوالی گذر می‌کردند، غالباً لحظاتی می‌ایستادند و خانه جدید را تماشا می‌کردند.
کم کم گنجشک‌ها به باغچه جدید پر از گل و بوته‌های زینتی و رونده بازگشتند. آن‌ها مدام در لابلای شاخه‌های گیاهان شاداب خانه جدید به این طرف و آن طرف می‌رفتند، سر و صدا می‌کردند و تا می‌توانستند، به نزاع با یکدیگر می‌پرداختند.
بزودی دیگر هیچکس خبری از خانه قدیمی نمی‌گرفت و حتی هیچکس آن را به خاطر نمی‌آورد.
سال‌های زیادی پی در پی آمدند و رفتند.
پسر بچّه های زیادی در آن حوالی رشد کردند، بزرگ شدند و به مردان جوانی تبدیل شدند.
مردان جوان بزودی ازدواج می‌کردند، صاحب خانواده و فرزندانی می‌شدند و به راهی می‌رفتند، که پیش از آن والدینشان طی کرده بودند.
بچه‌های جدید در همان باغچه‌ای که بجای باغچه قدیمی احداث شده بود، بازی می‌کردند. آن‌ها گیاهچه های گل‌ها را با دست‌های کوچک خویش و با کمک پدران و مادران در زمین می‌کاشتند، خاک‌ها را بهم می‌زدند و با انگشتان ظریف خودشان علف‌های مزاحم باغچه را بیرون می‌کشیدند.
آه، این زمان در آنجا چه می‌گذشت؟
زندگی و شادابی براستی جای سکون و سکوت را فرا گرفته بود.
بله، درست حدس زدید، در آنجا یک سرباز مفرغی هنوز هم هست.
همانکه پسرک آن را برای خوشحال کردن پیرمرد تنها به او داده بود.
همان که پیرمرد آن را گم کرده بود.
همانکه پس از افتادن از روی گنجه به داخل شکاف کف اتاق رفته و در میان چوب‌ها و آت و آشغال‌ها پنهان گشته بود.
او سال‌های بسیاری را در میان خاک گذرانده بود.
اینک بانوی جوانی که در باغچه خانه جدید به باغبانی مشغول بود، ناگهان آن را یافت. بانوی جوان خاک‌ها و کثافات را از سر و بدن سرباز مفرغی پاک کرد. او این کار را ابتدا با یک برگ سبز بزرگ و سپس با یک دستمال تمیز انجام داد.



از سرباز مفرغی که اینک کاملاً تمیز شده بود، بوی خوبی به مشام می‌رسید.
این همان سرباز مفرغی بود که پس از یک خواب طولانی و خلسه‌ای مسحور کننده بیدار شده بود.
مرد جوانی که در کنار بانو ایستاده بود، گفت: آن را به من بدهید، تا تماشا نمایم.
مرد با دیدن آن ابتدا لبخندی زد و سپس با شگفتی سرش را تکان داد.
مرد جوان گفت: نه، این نمی‌تواند همان مجسمه مفرغی من باشد.
او سپس ادامه داد: این مجسمه مرا به یاد خاطره‌ای قدیمی می‌اندازد و آن مربوط به دورانی می‌شود که من پسربچه کوچکی بیش نبودم.
مرد جوان آنگاه ماجرای خودش، خانه قدیمی و پیرمرد تنها را برای همسرش تعریف کرد. او شرح داد که سرباز مفرغی را به پیرمرد تنها داده بود، تا او را خوشحال نماید.
او سپس تمام آن چیزهائی را که در آن خانه قدیمی دیده بود، تمام و کمال برای همسرش باز گفت.
اشک چشمان بانوی جوان را پس از شنیدن ماجرای پیرمرد تنها و خانه قدیمی خیس نمود.
زن جوان گفت: بسیار امکان پذیر است که این سرباز مفرغی همان سرباز مفرغی باشد که شما به پیرمرد تنها داده بودید. من بسیار مایلم که آن را نزد خودم نگهدارم، تا یادآور خاطراتی باشد که شما برایم تعریف کرده‌اید. بعلاوه از شما می‌خواهم که قبر پیرمرد تنها و بی کس را به من نشان بدهید.
مرد جوان گفت: امّا من محل دقیق دفن پیرمرد را نمی‌دانم و کسی را هم نمی‌شناسم که از آن اطلاع داشته باشد. تمامی دوستانش تا آن زمان فوت کرده بودند. هیچکس از او مراقبت نمی‌کرد. من هم آن زمان پسر بچّه ای بیش نبودم.
زن جوان گفت: او می‌بایست بسیار تنها بوده باشد.

سرباز مفرغی به حرف آمد و گفت: بله، پیرمرد بسیار تنها بود امّا اینک روحش بسیار خوشحال است که هنوز فراموش نشده است.
چیزی در همان نزدیکی فریاد برآورد: بله، بسیار خوشحال و مسرور.
امّا هیچکس بجز سرباز مفرغی این فریاد را نشنید و صاحب آن را ندید. تنها سرباز مفرغی متوجّه شد که آن چیز قطعه‌ای از چرم گرازهائی بود که پیش از آن بر دیوار خانه قدیمی آویزان شده و اینک در گوشه‌ای از باغچه جدید و در لابلای خاک‌ها افتاده بود. اینک تمامی تذهیب‌ها و نقاشی‌های روی چرم گراز از بین رفته و آن نیز در حال پوسیدن بود. آن اینک همچون تکه‌ای گِل رس در کناری برجا مانده بود.
آنکه همیشه این شعار را باز می‌گفت:
"تذهیب‌ها به فساد می‌گرایند
امّا چرم گراز همچنان پا برجا می‌ماند."
امّا سرباز مفرغی این شعار را باور نداشت زیرا می‌دانست که چرم و مفرغ نیز پایدار نمی‌مانند و هر کدام پس از مدتی به فساد و تباهی می‌انجامند. او می‌دانست که فقط وجدان پاک و اَعمال شرفتمندانه به جاودانگی منتهی می‌گردند و باقی قضایا همگی فناپذیرند و پس از مدتی از یادها می‌روند. ■



ترجمه رمان «بستی» بخش چهاردهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



از جنگل خارج شدم و به بستی آمدم. ولی چه بستی‌ای؟ نه آدمی هست و نه آدمیزادی. کوچه‌های سوت‌وکور، خیابان‌های ویران، مغازه‌ها تعطیل، خانه‌ها قفل و بسته. عزیزان! من تا دیر وقت مات‌ومبهوت پرسه می‌زدم. بالاخره ساختمانی دیدم که حصار هم داشت. امیدوار شدم که شاید در این خانه کسی باشد. در زدم و بلند گفتم: «کسی این‌جا هست؟» جوابی نیامد. دوباره در زدم و با فریاد گفتم: «کسی این‌جا هست؟» فقط صدای خودم در فضا طنین انداخت. ترس بر من مستولی شد. در دلم گفتم: از این بستی برو بیرون شاید حادثه‌ای در شُرفِ وقوع است. داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که به دریاچه‌ای رسیدم. نیمی از آب دریاچه پاک و روشن و نیمه دیگرش کثیف و گل‌آلود بود. در میان دریاچه لاک‌پشتی و فیلی در حال جنگیدن بودند ولی بین آن دو نه کسی غالب بود و نه کسی مغلوب.

با تعجب جنگ آن دو را نگاه می‌کردم که مرد فقیری از راه رسید. نزدیک دریاچه رفت و نگاه تأسف‌باری به آن دو کرد و آه سردی کشید: کاش آن‌ها از دانش تهی بودند و زبان‌هایشان ناتوان بود. از حرف‌های آن مرد متعجب شدم، نزدیکش رفتم و مؤدبانه گفتم: ای مرد بزرگ! تو چه دیده‌ای و چه می‌دانی که آن کلمات را بر زبان آوردی؟ گفت که‌ای عزیز! آدمی به دست سه چیز خوار می‌شود:

به دست زن، وقتی وفادار نباشد؛ به دست برادر، وقتی بیش از حد خودش بخواهد؛ به دست علم، وقتی بدون ریاضت و تزکیهٔ نفس حاصل شده باشد. و زمین به دست سه چیز بی‌قرار می‌شود: وقتی انسان کم‌ظرفی، جاه و مقام پیدا کند؛ وقتی دانشمند، پول‌پرست باشد؛ وقتی حاکم، ظالم باشد.

صحبت‌های مرد دانا را گوش دادم و سعی کردم گرهٔ حرف‌های او را با ناخن فهم و درک، باز کنم. عرض کردم که‌ای بزرگوار! نکتهٔ این حرف‌هایت را بگو. بعد او از من پرسید: عزیز! تو این شهر را چطور دیدی؟ گفتم که من این شهر را متروک دیدم. سپس آن مرد فقیر گفت که ماجرای بستی این است که حاکم آن مردی نیک‌دل و نیک‌انجام بود. علاوه‌بر دولت دنیوی دولت معنوی هم داشت. وقتی به اواخر عمر رسید، دو فرزندش را نزد خود خواند و در آغوش گرفت و روحش آرامش یافت. گفت که‌ای فرزندانم! من علمم را بین هر دوی شما تقسیم کردم، بعد از من باید باقی ماترک را همان‌طور بین خودتان قسمت کنید، من از روزی می‌ترسم که شما از حق خودتان زیاده‌خواهی کنید و مایهٔ عذاب خلق‌الله بشوید.

مرد نیک‌انجام، اینها را می‌گفت که نفس آخر را کشید و از این دارفانی به عالم جاودانی کوچ کرد. دو پسر در سوگ پدر بسیار عزاداری کردند. وقتی موقع تقسیم ارث رسید، پسرها وصیت پدر را فراموش کردند و زیادتر از حق خود خواستند و بین‌شان دعوا شد. هر کدام با کمک علمی که پدر به آن‌ها داده بود همدیگر را سحر کردند. برادر بزرگ‌تر، برادر کوچک را سحر کرد که تو لاک‌پشت هستی. و کوچک‌تر هم بزرگ‌تر را سحر کرد که تو فیل بدمستی هستی. بعد از آن کوچک‌تر لاک‌پشت شد و بزرگ‌تر فیل بدمست. از آن موقع هر دو دیوانه شده و مدام با هم می‌جنگند. وقتی این ماجرای عبرت‌انگیز را شنیدم، پرسیدم که‌ای بزرگوار! عاقبت این جنگ چه می‌شود؟ گفت که دریاچه کثیف و آلوده خواهد شد. گفتم کثیف که شده! گفت که بیش‌تر از این خواهد شد. پرسیدم: چقدر؟ گفت: آن‌قدری که دریاچه تبدیل به مرداب شده و هوای بستی پر از گردوغبار می‌شود.

با تعجب جنگ آن دو را نگاه می‌کردم که مرد فقیری از راه رسید. نزدیک دریاچه رفت و نگاه تأسف‌باری به آن دو کرد و آه سردی کشید.

من ترسیدم و از آن بستی کامل ویران خارج شدم و در پی بستی آبادی رفتم. جنگل به جنگل می‌گشتم. خدا خواست و از دور نشانی از آبادی به چشمم خورد. همان راه را پیش گرفتم. نزدیک‌تر که رسیدم دیدم، مرزوبومی جدید: شهر خوب، هوا مطبوع. انواع و اقسام درختان پربار در باغ‌ها، گل‌های رنگارنگ، روی تمام شاخه‌ها پرندگان خوش‌الحان، غزال‌های تندروی صبامانند، کوچه‌های معطر، خیابان‌های خوش‌بو، بازارهای پررونق طوری‌که موقع رفت‌وآمد رهگذران به هم تنه می‌زدند، ظرف‌های آب جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌دادند و ساقی‌ها لنگ قرمز بر تن و مَشک‌ها روی شانه‌هایشان، از خیابان می‌گذشتند. با پیاله‌هایشان، آب کوثر می‌نوشاندند. مغازه‌ها تمیز و شفاف هستند. مقابل هر مغازهٔ طلاسازی، مغازهٔ طلاسازی دیگر. ایوان‌ها، آیینه‌خانه‌ها، زن زیبارویی روی تاب در حال بازی، در نگین انگشترش، عکس زیبای خود را می‌بینید. می‌گوید: خدایا، خدایا: شهر خوبی، پیرهنی از آب روان می‌پوشد که به‌وضوح از این سویش آن‌سویش هم پیداست. زن گل‌رویی در چشمانش سرمه، بر لبانش ماتیک، آغوشش پر از گل، ساری روی شانه‌هایش آویزان، شکمش شبیه تختهٔ صندل، نافی شبیه کاسهٔ طلا. زیر آن، جایی شبیه یک چیز شیرینِ آبدار، بعد از آن

پرده‌داری، شرم‌داری، قیاس کن ز گلستان من، بهارِ من[20].
هرکس بخت یارش باشد و همت همراهش، اجازه دارد در گنگ غوطه بزند و شست‌وشو کند، شناوریِ همت مبارک.
ناگهان ابوالحسنِ[21] هزارویکشب شدم. در کوچه‌پس‌کوچه‌ها حیران و متعجب می‌چرخیدم. چشمانم را که خوب باز کردم، عجب منظره‌ای دیدم! حیرت‌زده شدم: به هر سری که نگاه می‌کردم، می‌دیدم که مغز او نیست. آن فرد صحیح و سالم ولی مغزش نیست. به خود گفتم که این خواب است یا عالم بیداری؟
چشمانم را مالیدم، باز هم همان منظره. ای خدا! مغز این مردم کجا رفته؟ تا مدتی غرق سکوت بودم. دامن تحمل از کف دادم. از عابر مسنی که مطمئن هم به نظر می‌رسید، پرسیدم: ای آقا! آیا مردم این شهر مغز ندارند؟ آن مرد سالخورده با تعجب سر تا پای مرا نگاه کرد: ای مردا! به نظر می‌رسد که در این شهر غریب هستی که این سؤال را می‌پرسی. اگر نمی‌دانی، خاموش بمان، خواهی دانست که دیوار گوش دارد. آن مرد بزرگوار مرا با خود به خانه‌اش برد و خیلی خوب مهمان‌داری کرد. سپس گفت: ای عزیز! مغزهای ما خوراک مارهای پادشاه شده. خیلی متعجب شدم. بعد آن مرد توضیح داد که روی شانه‌های پادشاه ما، چپ و راستش، دو مار چنبره زده‌اند. مغز سر آدم‌ها، خوراک آن‌هاست. هر روز در این شهر قرعه‌کشی می‌شود، هر روز دو نفر را می‌گیرند و مغزش را می‌تراشند و بعد به مارهای جلیل‌شاه خورانده می‌شود. حالا در این شهر، تعداد افرادی که مغز سرشان هنوز مانده باشد، انگشت‌شمار است. ولی تا به کِی؟ کسی که تا امروز مغزش تراشیده نشده باشد، امروز تراشیده می‌شود. و کسی که تا امروز تراشیده نشده فردا تراشیده می‌شود. گوش کن، فردا ساعت چهار صبح، زنگِ نوبت زده می‌شود و بعد قرعه‌کشی انجام می‌شود. این قصهٔ هوش‌ربا را شنیدم و خیلی متحیر شدم. وقتی رفته‌رفته حواسم سر جایش آمد، حس کنجکاوی‌ام گل کرد و هنگام طلوع خورشید برای رفتن به مکان مقرر آماده شدم. مرد کهنسال گفت: ای عاقبت‌نیاندیش! به جوانی خودت رحم کن و از آمدن منصرف بشو. ما رعیت این شاهیم و مجبوریم به تماشای این بازی برویم. تو بی‌جا خودت را به خطر می‌اندازی. مأمورین شاه تو را می‌بینند و اسم تو را هم خواهند نوشت و در قرعه‌کشی شرکتت می‌دهند. ممانعت از رفتن، آتش کنجکاوی‌ام را شعله‌ورترکرد. گوشم به نصیحت‌های آن بزرگ، بدهکار نبود. فقط همین سودا در سرم بود که بروم و ببینم امروز طبیعت چه محصولی به بار می‌آورد و قضا با سر چه کسی بازی می‌کند؟
کنار قصر رسیدیم. ازدحام زیادی بود. خواص و عوام همه بودند. فقیر و ثروتمند، شریف و پست، محتاج و غنی، گدا و توانگر، بقال و چقال، امرا و وزرا، همه جمع شده و منتظر جواب قرعه‌کشی هستند.

هرکس بخت یارش باشد و همت همراهش، اجازه دارد در گنگ غوطه بزند و شست‌وشو کند، شناوریِ همت مبارک.

وقتی اسم‌ها را در آوردند همگی متعجب شدند و به چهرهٔ یکدیگر نگاه می‌کردند و افسوس و زاری می‌کردند.
از پیرمرد پرسیدم که قضا کدام بدبخت را انتخاب کرده که مردم آن‌قدر زاری می‌کنند؟ آهی کشید: امروز اسم دو دانشمند منتخب دُربارِ دَربار در آمده. بلندنظر، فکرباز و ذهن روشن و مغزی گیرا دارند، در علم و فضل یکتا، غواص بحر حکمت، شهرتشان در علم از روم تا شام. رموز مملکت را می‌فهمند. بزرگ‌ترین گره‌ها را با ناخن تدبیر باز می‌کردند. حالا که آن‌ها از مغزهایشان محروم می‌شوند، چراغ حکمت هم خاموش می‌شود. شهر بی‌دانش می‌شود. آه و زاری بی‌فایده بود. نتیجهٔ قرعه‌کشی را قسمت نوشته، کسی نمی‌توانست آن را عقب بیاندازد. مغزهای دو دانشمند تراشیده شد و در مقابل مارها در تشتی گذاشته و پیشکش مارها شد. ولی مارها دهان باز کردند و دور شدند و از شدت خشم هیس‌هیس‌شان بلند شد. پادشاه با غضب به اطرافیانش نگاه کرد: نمک‌به‌حرام‌ها! شما در این غذای لذیذ چه ریخته‌اید که مارها آن‌ها را نمی‌خورند و خشمگین شدند؟ اطرافیان گفتند که عالی‌مقام! ما همچین جرئتی نداریم که در غذای مارها چیزی بریزیم. ولی موضوع این است که در اصل آنجا برای خوراک مارها چه چیزی هست؟ جمجمه‌های آن دو دانشمند روزگار که خالی از مغز است؟!
بیش‌تر از آن شهر ویران، من از این شهر آباد ترسیدم تا حدی که به سرعت از آنجا خارج شدم. به‌خاطر سالم‌ماندن مغزم خدا را شکر کردم. فکر روستاها، شهرها و بستی را رها کردم و در ویرانه‌ها شروع به چرخیدن کردم. هنوز هم دارم پرسه می‌زنم. گاهی در دشت بی‌آب‌وعلف و گاهی در جنگل‌های انبوه. بستی‌ها مرا با صدای سگ‌هایشان تعقیب می‌کنند. من در جنگل هیچ سگی

---

۱. شعر مشهور فارسی که به عنوان ضرب‌المثل به‌کار می‌رود. شعر سعدی قیاس کن ز گلستان من بهار مرا.

۱. تصویرگر داستان‌های هزارویکشب در دوران قاجار

ندیدم. سگ‌ها در بستی‌ها هستند. صدای سگ‌هایی که در بستی‌ها و اطراف آن‌ها هستند، این‌طور در جنگل می‌پیچد. انگار سگ‌های تمام بستی‌ها پوزه‌هایشان را سمت جنگل گرفته‌اند و پارس می‌کنند. شبِ جنگل، چقدر بلند است! من از غار خود چقدر دور هستم. صدای آژیر، سوت‌ها، سکوت مخوف...

- پسرم! چراغ‌ها را خاموش کن. مبادا روشنی بیرون برود. امی با لحنی لبریز ترس این را نجوا کرد که صدایش به هواپیماها هم نرسد.

- بله حتماً.

چراغ را خاموش کردم. درون غار باید کاملاً تاریک باشد.

□□□

۱۲ دسامبر

پسرم! چراغ‌ها را خاموش کن. مبادا روشنی بیرون برود. امی با لحنی لبریز ترس این را نجوا کرد که صدایش به هواپیماها هم نرسد.

تمام کارهای روز همراه روز سپری شدند. حالا شب است و من هستم. شب‌های جنگ چقدر بلندند! و هیچ پایانی ندارند. انگار در جنگل راه می‌روم و قرن‌هاست که در سفرم. سکوت خوفناک جنگل و خاموشی قرن‌ها. در بستی‌های خواب، سگ‌ها. در جنگل‌ها، شغال‌ها. صدای آن‌ها، خواب کائنات را بر هم نمی‌زند بلکه عمیق‌ترش می‌کند. بستی‌های خواب، قرن‌های خواب، جنگل‌های خواب، تمام اینها در یک زمان می‌توانند بیدار شوند. انگار در درون من در حال بیدارشدن هستند... من از سفر طولانی خسته شده بودم. همان‌طورکه می‌رفتم به چیزی برخوردم. زیر درختی، روی پوست پلنگ، با گیسوانی بلند که به هم بافته شده بودند، چشمانش را بسته بود، نفسش را نگه داشته بود و آنجا در میان جنگل، شبیه درخت بانیانی که شاخه‌هایش به هم پیچ‌خورده باشد، نشسته و در مقابلش نادیابیل[۲۲] ایستاده بود و در موهای ژولیده‌اش کبوتری لانه کرده و روی تخم‌هایش نشسته بود. و وقتی راجا را دید که می‌آید، پرواز کرد و رفت.

مژگان خود را بلند کرد و پرسید:

- راجا! تویی؟ می‌گیری یا می‌بخشی؟

- می‌جنگم، اگر بتوانم بگیرم خب می‌گیرم، اگر مجبور شدم ببخشم می‌بخشم.

- چطور می‌جنگی؟

- مثل یک قهرمان. تیری در کمانم می‌گذارم و به سمت دشمن نشانه می‌گیرم.

- کدام کمان و کدام تیر؟

- کمان هوش و تیر سؤال.

- خب پس بالا بیاور کمانت را و تیری نشانه بگیر.

- بگو آن چیست که شکمش با هیچ‌چیزی پر نمی‌شود؟

- راجا! هشت چیز هستند که هیچ‌وقت شکمشان از هشت چیز پر نمی‌شود.

- کدام هشت چیزند که شکمشان از هشت چیز پر نمی‌شود؟

- اقیانوس از آب رودها، آتش از هیزم، زن از لذت‌های جنسی، پادشاه از سلطنت، ثروتمند از ثروت، عالم از علم، ابله از حماقت، ظالم از ظلم.

راجا این را شنید و به حکیم ادای احترام کرد: «خدا خیرت دهد، حکیم بزرگ من به تو صد گاو می‌بخشم».

- می‌پذیرم هدیه را، چیز دیگری بپرس.

- حکیم بزرگ! من چطور باید به راهم ادامه بدهم؟

- در مسیر نور خورشید برو.

- و وقتی خورشید غروب کرد، بعد چطور؟

- بعد در نور ماه برو.

- اگر ماه برود؟

- چراغ روشن کن و با چراغ برو.

- اگر چراغ خاموش بشود؟

- بعد نور درونت را روشن کن و با نور آن برو.

راجا باز هم عرض احترام کرد: «خیر بر شما، من صد گاو دیگر هم به شما می‌بخشم».

بعد راجا کمانش را برداشت و شروع به تیراندازی کرد، حکیم گفت: «راجا بس کن».

- چرا باید بس کنم؟

- چون در این جهان، گاوها کم هستند و سؤالات زیاد.

من به او نگاه کردم، و او هم به من نگاه کرد: «تو چه می‌خواهی؟».

- صلح.

- صلح؟ با تعجب به من نگاه کرد: «از میان این اقیانوس هستی، فقط صلح؟». و همچنان چشم به او دوختم.

لانهٔ کبوتر خالی بود. سرش را پایین آورد، تخم‌ها افتادند و شکستند. آژیر خطر... پس سگ‌ها بیدار خواهند شد...

□□□

۱۳ دسامبر

- این خبر است یا شایعه؟

- آقا! این خبر مؤثق است. ناوگان هفتم نیروی دریایی رسیده.

- واقعاً؟

- بله، در حال ورود به خلیج بنگال است. حالا دیگر ورق جنگ بر می‌گردد.

---

۱. نادیا یا نندی، گاو مقدس شیوا در اساطیر هند که نگهبان دروازهٔ قصر شیوا است.

در شیراز، در مغازهٔ نظیرا، در خانهٔ ما وقتی که خواجه‌صاحب لحظه‌به‌لحظه برای خبررسانی پیش اباجان می‌آمد، همه‌جا صحبت از ناوگان هفتم نیروی دریایی آمریکاست. انگار روی شالیزارهای خشک، باران باریده باشد. یادم می‌آید که پوستری با همین مضمون جایی دیده‌ام. کجا، روی کدام دیوار؟ دیوارهای شهر را در ذهنم مجسم کردم. کدام دیوار بود؟ می‌گشتم و دیوار به دیوار نگاه می‌کردم... آهان! آن دیوار، خودش بود: دیوار مسجد جامع. آنجا پوستری بزرگ نصب شده که روی آن تصویر سپر و شمشیر کشیده شده است. و این خبر را اعلام می‌کند که نیروهای ایرانی به راه افتاده‌اند و تقریباً نزدیک جهان‌آباد هستند. مردم دور هم هستند انگار تمام جهان‌آباد، آنجا جمع شده‌اند.

- رفیق! چطور روزنامه‌ای است؟ توش چی نوشته؟

- ای بابا! اخبار که معلوم است، ارتش ایران با تمام سرعت می‌آیند. به زودی هم می‌رسند. روزگار انگلیسی‌ها سر آمده.

- نه! جدی؟

- خب آقا، خودت می‌توانی بخوانی.

- واقعاً؟ پس یک جنگ درست حسابی می‌شود.

- ای آقا! قطعاً می‌شود.

- ولی دوست عزیز! انگلیسی‌ها لقمهٔ راحتی نیستند. گَنگ زیر پاهایشان جاری است.

- درست است آقا، ولی ایرانی‌ها هم کم نمی‌شاشند روشون. انگلیسی‌ها یاد شیر مادرشان می‌افتند.

در جهان‌آباد موجی از شادی به راه افتاد. بر شالیزارهای خشک باران بارید. دوستان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و با غرور راه می‌رفتند.

- هی بی‌شعور! امروز مثل سرباز لباس پوشیدی، حرامزاده! زیادی فکر خودت هستی. نکند می‌خواهی چشم‌چرانی کنی؟

- وراج! تو اصلاً می‌دانی در فصل بهار و توی باران چطور باید بیرون آمد؟

- نه نمی‌دانم، تو بگو. باز چیز جدید از خودت در آوردی ها؟

- چقدر کودنی! ایرانی‌های آریایی دارند می‌آیند.

- نه بابا.

- قبول نداری برو مسجدجامع، آنجا اگهی نصب کرده‌اند.

لانهٔ کبوتر خالی بود. سرش را پایین آورد، تخم‌ها افتادند و شکستند. آژیر خطر... پس سگ‌ها بیدار خواهند شد...

- ایرانی‌ها چرا دارند می‌آیند این‌جا؟

- بچه باید چیزی بریزی تو مخت، چرا می‌آیند؟ برای اینکه با انگلیسی‌ها زورآزمایی کنند.

- به سرم قسم بخور.

- به سرت قسم. حالا کلک انگلیسی‌های حرامزاده کَنده است.

- پس ما خوشبختیم.

- بله خوشبختیم و خیلی هم خوشبخت.

- ای سمور آبی! پس بنوتت[۲۳] کی به کار می‌آید؟

- بگذار بیاید، تو فقط کیسه‌ای پول برای من نگهدار، من تمام انگلیسی‌های حرامزاده را بیرون می‌کنم.

□□□

- ولی من نمی‌توانستم تا دیر وقت این‌جا بمانم. زمان شروع حکومت نظامی نزدیک بود. من جلوی یک تاکسی را گرفتم.

گفت: «آقا من باید در ساعت خاموش‌باش برگردم».

- من به تو پول بیش‌تری می‌دهم.

- خب بنشین.

به محض روشن‌کردن تاکسی شروع کرد: «داداش! خبری از جنگ داری؟».

- خبر جدیدی نیست.

- جب پس از من بشنو. نیروهای ارتش چین آمده‌اند.

- کی گفته؟

- مسافری که در ماشین من نشسته بود، این را گفت. خبر مؤثقی‌ست. سربازهای چینی در تمام جنگ‌های شبانه می‌جنگند.

- مگر شب چه فرقی می‌کند؟

- در روز شناسایی می‌شوند. شب‌ها لباس مبدل می‌پوشند و می‌جنگند.

- داداش! این بانوی سبزپوش کی هس؟

- بانوی سبزپوش، من هم درباره‌اش شنیده‌ام. این گُلِ دیگر شکفت.[۲۴]

- دوست عزیزا تو می‌گویی که درباره‌اش شنیده‌ای، بعضی‌ها هستند که می‌گویند واقعاً او را دیده‌اند. مثل تیر غیبی بر سر دشمن نازل می‌شود. و آن خاکی‌ها[۲۵] را مثل هویج و ترب ریزریز

---

۱. اشاره به ماجرای ملاّ بینوتیا که پیش‌تر در همین داستان بیان شد که با یک کیسه پول خود را نجات داده بود.

۱. ضرب‌المثل فارسی که دلالت بر شک در امری دارد.

۲. Khakis: منظور از خاکی نیروهای سرباز و جنگندهٔ انگلیسی است که لباس خاکی می‌پوشند و کلاً رنگ لباس ارتش انگلیس خاکی است.

می‌کند. وقتی جنگ پیروز می‌شود، غیبش می‌زند طوری‌که حتی پر شالش هم دیده نمی‌شود.

- ای آقا! اینکه ماجرای عجیبی است.

- جناب! شما داری از بانوی سبزپوش حرف می‌زنی، پس از من بشنو. این بندهٔ درگاه با چشمان خودش او را دیده.

- جدی رفیق!

- جناب! هرکس دروغ بگوید کافر است. وقتی در سنگر دروازهٔ کابلی جنگ شروع شد، من هم کفن بر سرم بستم و رفتم آنجا. به علی مرتضی؛ به شیر خدا قسم. من آن خاکی‌های حرامزاده را تکه‌تکه می‌کردم. همان‌طورکه در حال جنگ بودم بگو چی دیدم؟ که بانوی سبزپوشی نقاب بر صورت، شمشیر در دست، سوار بر اسب، در دل خاکی‌ها یورش برده. من در عجب بودم که این بانو چه کسی می‌تواند باشد. آقا او شگفتی آفرید. او سرهایشان را مثل گندم رسیده با شمشیرش زد. او حرامزاده‌ها را مثل نان ریزریز کرد. خاکی‌ها دمشان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند. وقتی جنگ تمام شد و من سرم را برگرداندم که نگاه کنم، خب آقا، ناپدید شده بود. خیلی به اطراف نگاه کردم. کوچک‌ترین نشانی از او ندیدم.

□□□

۱۴ دسامبر

امروز من در شهر پرسه می‌زدم. حالم خوب نبود. اوضاع شهر را افتضاح دیدم. سنگرها را سرد و خاموش دیدم. سربازان در سنگرها کم و در بازار زیاد دیده می‌شدند. شرقی‌هایی که از میرت[۲۶] آمده بودند و شبیه شعلهٔ سوزان بودند، حالا سرد به نظر می‌آمدند. شیرینی لَدو می‌خورند و ماری‌جوآنا می‌کشند و به زولبیا علاقهٔ خاصی دارند. از هر قنادی همراه نان کچوری، تقاضای زولبیا هم می‌شود. شیرینی‌فروشی‌های شهر از شرقی‌ها خسته‌اند. بماند که سربازان فاتح بخت‌خان[۲۷] که در میدان جنگ، فرصت جوهر نشان‌دادن از دستشان رفته است. دَربار که همیشه دُربار بود حالا به مفلسی افتاده. دام توطئه‌ها آنجا پهن شده، معتبر غیرمعتبر شده. زینت‌های دربار هنوز هست ولی با دیگران نظربازی می‌کند. خان‌بخت، مرد میدان جنگ، به دربار آمده و مات شد. سپه‌سالاری، چند قسمت شده. حالا حتی میرزامغول هم سهم دارد. ملاّ هم که دو تا بشود، مرغ حرام می‌شود.[۲۸] حالا میرزاغوث هم پریده وسط. خون تیموری حالا فقط در حد لاف‌وگزاف گرم مانده و گاهی به‌قدری داغ است که برای زن‌هایی که به دستشان می‌رسید، کافی است. میرزاغوث زیادی رجزخوانی می‌کند و در میدان جنگ کم می‌جنگد. ولی بیش از رجزخوانیش این شعر اعلی‌حضرت در فضا طنین‌انداز است:

«سلاح‌ها نمی‌توانند، پس به‌هرحال مراقب زندگی‌ات باش

ای ظفر! شمشیر هندوستان خسته شده[۲۹]

خدا به این شهر رحم کند. من دیوارهای قلعهٔ معلی[۳۰] را زرد دیده‌ام. اهالی ساده‌لوح دهلی، هنوز منتظر ارتش ایران هستند».

□□□

۱۵ دسامبر

هنوز از جلوی در قدم برنداشته بودم که چنان انفجاری شدکه تمام درودیوار لرزیدند. انگار در کوچه‌ای بمب خوشه‌ای انداخته‌اند. به راه خودم ادامه دادم، جلوتر در بازار چواری جلوی یکی از مغازه‌های قنادی عدهٔ زیادی از شرقی‌ها ازدحام کرده بودند. یکی فریاد می‌زد به من نانِ پوری بده، دیگری داد می‌زد زولبیا می‌خواهم. من از یکی از آن‌ها پرسیدم:

- چی باعث انفجارشد؟

یکی از شرقی‌ها همان‌طورکه مشتی شیرینی به زور در دهانش می‌چپاند، پرسید: «چی گفتی تو؟ هی تو!».

- همین حالا انفجاری شد، انگار توپ شلیک شده باشد.

دیگری بی‌پروا گفت: «حتماً یکی از تخم‌جن‌ها باروت‌ها را آتش زده».

سومی با چهره‌ای برافروخته پرسید: «ببین! با توام! جنگ و جنگیدن به درک. ولمان کن. بگذار کمی شکممان را بپرستیم. بزن به چاک».

من راهم را گرفتم و مستقیم جلو رفتم. اینها می‌خواهند از تخت‌وتاج دهلی محافظت کنند؟ وسط مسجدجامع، کنار قبر هَرابَراشاه ایستاده‌ام و به آسمان نگاه می‌کنم. خدای من! این سایه چیست که روی منارها و برج‌های قلعه در حال لرزیدن می‌بینم. مرد فقیر لخت‌وعوری با ریش جو گندمی و موهای پریشانِ بلند و کثیف، چشمانی مثل آتش سرخ، با وحشت فریاد زد:

- دور شو! نمی‌بینی این‌جا کلی جنازه افتاده؟

- جنازه؟ چطور جنازه‌هایی؟ کجا هستند؟ من هاج‌وواج به اطراف نگاه کردم.

مرد فقیر ساکت شد و زیر لب چیزی گفت انگار با خودش حرف می‌زند:

- دهنت را ببند و زبانت را نگهدار! کی به تو گفته اسرار الهی را فاش کنی؟

بعد به طرف مزار هراباراشاه رفت و از نظر ناپدید شد.

---

۱. Meerut

۲. از فرماندهان جنگ ۱۸۵۷

۳. معادل ضرب‌المثل فارسی آشپز که دوتا بشود آش شور می‌شود یا بی‌نمک

۴. قسمتی از بدیهه‌گویی‌ها بین شاه‌ظفر و یکی از شاعران دربار

۵. رنگ دیوارهای قلعه سرخ هستند.

□□□

۱۶ دسامبر[۳۱]

امروز ۱۴ دسامبر است. روز قیامت. بی‌رحم‌ترین روز سال ۱۸۵۷.[۳۲]

از خانه که بیرون آمدم، شهر را درهم‌برهم دیدم. چنان انفجار مهیبی شد که انگار صدها تفنگ با هم آتش گشوده باشند. مغزم از کار افتاد. نمی‌دانستم کجا باید بروم؟ ناخودآگاه پاهایم به سمت قلعهٔ معلی به راه افتادند.

جلوی قلعه که رسیدم، دیدم در آن بسته است و قفلی به آن زده شده. نه دربانی و نه نگهبانی. مقابل درش توپی هست ولی کسی پشت توپ برای شلیک‌کردن نیست. عقل حیران است، عجیب‌تر از عجیب! در قلعهٔ شاه‌جهانی و قفل...؟! بالاخره چهره‌ای نمایان شد. شناختمش. این دربانِ آن دَربارِ دُربار است. به او گفتم: کجا داری فرار می‌کنی؟ همان‌طورکه می‌دوید، گفت تو هم اگر می‌دانستی چی به صلاحت است از این‌جا می‌رفتی. گروهی از خاکی‌ها دارند می‌آیند.

- و حضور ظل‌سبحانی؟

- حضور ظل‌سبحانی در مقبرهٔ همایون است. شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها همگی پخش شده‌اند این‌طرف آن‌طرف. آن‌ها هر جا توانسته‌اند، پناه گرفته‌اند. قلعه خالی است و صدا طوری در آن می‌پیچد که انگار ظرفی توخالی است.

من برگشتم. خیابان‌ها و جاده‌ها کاملاً ساکت بودند. ولی از دوردست‌ها صدای شلیک توپ می‌آمد. گاهی از این جاده و گاهی از آن جاده. گاهی در خیابانی و گاهی بر سقفی. تمام مسیر از این‌سو تا آن‌سو خالی. تمام مردم بقچه به بغل فرار می‌کردند. طوری‌که همهٔ خانواده‌شان را از هم جا می‌گذاشتند. در چاوری اوضاع را جور دیگری دیدم. مردم چماق به دست ایستاده بودند. مردی از خانه‌اش خارج شد و در دستانش تکه چوبی از تخت بود، آمد و به صف پیوست. دیگری مسلح به نی از خانه خارج شد و بازویش را پیچ‌وتاب داد و وسط خیابان ایستاد.

نزدیک‌تر رفتم و آهسته پرسیدم:

- عزیزا می‌خواهی چکارکنی؟

مردی که نی با خودش داشت، غرید که:

- می‌جنگیم.

من مردی که نی به همراه داشت و دیگری را که تخته‌چوب حمل می‌کرد به دقت نگاه کردم و به راه ادامه دادم. سپس تعجبم خودبه‌خود رفع شد. درست است، جنگجویان چه با نی و چه با تخته می‌توانند بجنگند. آن‌هایی هم که نخواهند بجنگند، توپ‌های آمادهٔ شلیک و تفنگ‌های پُر را رهاکرده و فرار می‌کنند.

از جلوی مسجدجامع که عبور می‌کردم، چشمانم از کاسه بیرون زد. نمی‌توانستم تکان بخورم. فرشی از جنازه‌ها آنجا پهن شده بود. از سمت مزار هرابراشاه صدای خشمگینی آمد:

- کی به تو گفته که این‌جا بمانی؟ دور شو.

به آن‌سو نگاه کردم، همان مرد فقیر مجنون، لخت‌وعور. بدنم شروع به لرزیدن کرد. گام‌هایم را بلندتر برداشتم و دور شدم. بعد بدون آنکه نگاهی به اطرافم بیاندازم فقط به سمت خانه دویدم.

□□□

امی در خانه نشسته بود و زارزار گریه می‌کرد. مرا که دید، حالش عوض شد: پسرم! چه بر سر بتول می‌آید؟

اباجان که صبور و آرام نشسته بود، به من نگاهی کرد:

- این خبر درست است؟

من چه جوابی باید می‌دادم؟ من هم به‌اندازهٔ آن‌ها می‌دانستم. فکر کردم و گفتم:

- من به دفتر عرفان می‌روم، از آنجا می‌شود فهمید که صحت دارد یا نه.

- پس زود برو خبر بگیر و بیا.

در راه هرکس را می‌دیدم، از او هم می‌پرسیدم. همه همان‌قدر می‌دانستند که من باخبر بودم. کسی خبر دقیقی نداشت. همه فقط می‌دانستند که اتفاقی افتاده ولی نمی‌خواستند باورکنند.

بین باور و ناباوری، منِ دربه‌در از خانه تا شیراز چند بار به خودم گفتم که این خبر، شایعه است و چند بار گفتم که این شایعه، خبر است.

گمان می‌کردم که عرفان در شیراز باشد. آنجا هم بود.

- عرفان! از دفتر می‌آیی؟

- بله می‌خواهی اخبار را بپرسی؟

- بله.

- نپرس! کسی از اوضاع واقعی خبر نداره. خیلی تلاش کردیم با داکا تماس بگیریم ولی نشد.

- نمی‌توانی فکر کنی که حال زوار بیچاره چطور می‌شود؟

- این مردم از ساختمان فرمانداری به اینترکون منتقل شده‌اند.

- امی نگران خواهرش است.

- باید هم نگران باشد ولی چکار می‌شود کرد؟

- درست می‌گویی. بعد ساکت شدم.

آن موقع شیراز پر از آدم بود ولی کسی چای نمی‌نوشید. همه از هم سؤال می‌کردند. چی می‌پرسیدند؟ دوباره همان چیزی را می‌پرسیدند که همه می‌دانستند و پذیرفته بودند و از پذیرفتنش امتناع می‌کردند.■

---

۱. شانزده دسامبر ۱۹۷۱ روزی است که ارتش هند وارد داکا شد و بنگلادش از خاک پاکستان جدا شد و استقلال یافت.

۲. چهاردهم دسامبر ۱۸۵۷ انگلیسی‌ها پس از جنگ و بلوا، دهلی را دوباره از دست آزادی‌خواهان هند پس گرفتند.

داستان «قلبی از طلا»

نویسنده «وی. پی. می‌نوچا»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



پدر و مادرم تصمیم گرفتند مدتی مرا نزد عمویم بفرستند. احساس می‌کردند این کار ممکن است به تربیتم کمک کند.

موقع رفتن پدرم گوشزد کرد: «درساتو خوب بخون پسرم، ""آرزو""های زیادی برات دارم.»

مادرم هم موقع رفتن توصیه کرد: «زن عموتو اذیت نکن و با پسرهای بدِ اون‌جا بازی نکن.»

آن‌جا احساس تنهایی می‌کردم. بعد از بازگشت از مدرسه، در خانه می‌ماندم و کارهای خانه را انجام می‌دادم و درس‌هایم را با دقت می‌خواندم.

خیلی‌زود دوستانی پیدا کردم همه آن‌ها بازی کردن را دوست داشتند. با هم به مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.

کشیش معبد هر سه شنبه به من شیرینی می‌داد. نجار برایم چوبی برای بازی الک دولک و آهنگر بیل باغبانی برایم درست‌کرد. اما نگهبان را بیشتر از همه دوست داشتم. بچه‌ها را دوست داشت. همه ما از شوخی‌های او لذت می‌بردیم، صدایش خرخری بود و درنمی‌آمد و خنده‌ای گوش‌خراش داشت.

یک روز عصر، دیر به خانه آمدم. زن‌عمو با اخم پرسید: «همه روزو کجا بودی؟»

با خونسردی جواب دادم: «با دوستم رفتیم مزرعه‌شون.»

گوشزد کرد که؛ «مسئولیت تو با مائه، بهت اجازه نمی‌دم که تو درس خوندن تنبلی کنی.»

کیفم را باز کردم و شروع به مطالعه کردم. ادامه داد؛ «اگه دوباره این کارو بکنی باید به چاچو چوداری بگم.»

به او نگاه کردم، اما نپرسیدم که چاچو چودری کیست؟

صبح روز بعد، دوستم در راه مدرسه پرسید: «چاچو چودری رو دیدی؟»

از شنیدن دوباره همین نام تعجب کردم و پرسیدم: «اون کیه؟»

به سمت یک مزرعه نزدیک اشاره کرد و گفت: «اون‌جارو نیگا کن.»

گردنم را دراز کردم، یک مرد بزرگ تنومند با گاو نر می‌جنگید. او داشت حیوان قوی را هل می‌داد. در راه بازگشت در مورد چاچو پرسیدم. گفت: «چاچو چشمای قرمز وحشی و فک پهنی داره.»

دوست دیگرم در تأیید حرف‌های او شروع کرد به تقلید از چاچو، کج و آهسته راه رفتن و ادامه داد: «چاچو شش فوت و سه اینچ قد داره و خیلی چاقه. قوی‌ترین و ترسناک‌ترین فرد روستامونه.»

دوست دیگرم گفت: «نه تنها تو روستای خودمون، بلکه تو کل منطقه هیچ‌کس جرأت مخالفت باهاشو نداره.»

به خانه نزدیک شدیم زن عمویم را دیدم که جلوی در ایستاده‌است. بدون خداحافظی با دوستانم به خانه دویدم. مقداری شیر خوردم و سریع نشستم تا تکالیفم را انجام دهم. اما تمام مدت چاچو در ذهنم بود و نمی‌توانستم به او فکر نکنم. کلمه‌ها را با خودم تکرار می‌کردم؛ «چاچو ترسناک‌ترین آدم روستاس.» شب از عمو در مورد چاچو سؤال کردم. عمو گفت: «مرد شجاع و شیر دلیه. یه بار سه تا دزدو که واسه غارت اومده‌بودن این‌جا، کُشت.»

با تعجب پرسیدم؛ «تنهایی اونارو کُشت؟»

شب از عمو در مورد چاچو سؤال کردم. عمو گفت: «مرد شجاع و شیر دلیه. یه بار سه تا دزدو که واسه غارت اومده‌بودن این‌جا، کُشت.»

عمو با افتخار گفت: «بله، بعد از اون هیچ دزدی جرأت نکرده که به روستامون نزدیک بشه.»

«پس حتماً واسه این شجاعتش پاداش بزرگی گرفته.»

ناگهان عمو پرسید: «دوست داری ببینیش؟»

با ترس گفتم: «نه، نه، ازش می‌ترسم و نمی‌خوام ببینمش.»

عمو خندید، اما زن عمو جلوی خنده‌اش را گرفت و فهمیدم که اون‌جا به خاطر قتل‌هایی که اتفاق افتاده به روستای قاتل معروف بود. برای مدتی، از تحصیل در روستایی با چنین لقبی احساس شرم داشتم.

یک روز، هنگام بازگشت از مدرسه، مردی را دیدیم که مشغول کندن گور است. این اولین باری بود که داشتم یک قبر می‌دیدم. گودالی تاریک و عمیق بود. ظهرِ یکشنبه، وقتی همه در خانه بودند، تصمیم گرفتم زمین جلوی خانه‌مان را حفر کنم. صدای خشنی را شنیدم که گفت: «چی‌کار می‌کنی عزیزم؟»

بدون اینکه سرم را بلند کنم جواب دادم: «قبر می‌کنم.» مطمئن بودم که دوستم است.

«این قبره کیه؟»

«قبره روحت»

«اما من واسه این قبر کوچیک، خیلی بزرگم.»

«تیکه تیکه‌ات می‌کنم.»

و به دنبالش خنده بلندی کردم. برگشتم، چاچو بود. دیگر نتوانستم به صحبت کردن ادامه بدهم.

با مهربانی پرسید؛ «چرا ناراحت شدی عزیزم؟»

به دنبال پناهگاه دویدم، چوب‌های بازی و دمپایی‌های خود را همان‌جا رها کردم، وارد خانه نشدم، زیرا می‌ترسیدم چاچو هم بیاید.

با صدای بلند گفت: «چرا ازم فرار می‌کنی؟ من چاچوام.»

چیزهای دیگری شنیدم که نمی‌توانستم متوجه‌شان شوم.

سه ساعت پشت یک بوته پنهان شدم.
بعد از این اتفاق تا حد امکان از چاچو دوری می‌کردم.
یک صبح بارانی، با همکلاسی‌هایم با خوشحالی قدم می‌زدیم.
این چاچو بود که با هشدار دادن در مورد یک موج، به کمک‌مان آمد.
یکی از دوستانم گفت: «چاچو واقعاً عالیه.»
فقط توانستم سرم را تکان دهم.
و یک روز عصر، وقتی روی تپه شنی بازی می‌کردیم، دوستم به خود می‌بالید و گفت: «وقتی قوی بشم، گردن چاچو رو می‌گیرم.»
دوست دیگری گفت: «اما اون که گردن نداره.»
همه خندیدند اما من نه.
دیگری گفت: «سر چاچو مثله چراغ جلوی کامیونه.»
دوباره همه خندیدند. این بار لبخند زدم، یک لبخند مصنوعیِ ضعیف.
یکی فریاد زد: «چاچو داره میاد.»
از ترس لرزیدم. اما خدا را شکر، این فقط یک شوخی بود. اما قلبم هنوز می‌تپید.
در آزمون سه ماهه اول کلاسم، اول شدم. دوستانم خواستند تا یک مهمانی بگیریم. چاچو هم آمده‌بود تا تبریک بگوید. با دیدن او، خودم را در حمام پنهان کردم و در را بستم.
اما می‌شنیدم که با عمو و زن عمو صحبت می‌کرد.
پرسید: «برادر زاده‌تون کجاس؟»
زن عمویم گفت: «بیرون بازی می‌کنه.»
چاچو اعلام کرد: «اگر در امتحان نهایی اول بشه، بهش جایزه میدم.»
احساس غرور کردم و تصمیم گرفتم تا کنارشان بروم. اما وقتی چاچو را از دور دیدم، با دستپاچگی عقب‌نشینی کردم.
یک روز بعد از ظهر، داشتم نمایش یک شعبده‌باز را تماشا می‌کردم.
صدایی از پشت سرم شنیدم که پرسید: «قبرم آماده‌اس؟»
بدون نگاه کردن به عقب، از آن‌جا فرار کردم.
مطمئن بودم که چاچو روزی مرا می‌گیرد و تنبیه می‌کند.
در آزمون نیمه سال، باوجود این‌که اینکه به عمد دو سؤال را جواب ندادم، باز هم اول شدم.
یک بار دیگر، دوستانم و دیگران برای تبریک گفتن به خانه‌مان آمدند. پدر و مادرم نیز نامه تبریک برایم فرستادند.
«ممنونم خدا که چاچو این بار نیومد.»
آن شب، عمو به من گفت: «چاچو نسبت به نیازمندا خیلی بخشنده‌اس.»
پرسیدم: «واقعاً به اونا کمک می‌کنه؟»
عمو جواب داد: «بله و عاشق بچه‌هاس.»
مات و مبهوت بودم، پرسیدم: «پس چرا ما رو می‌ترسونه؟»
«شاید شوخی می‌کنه.»
«چاچو بچه‌هایی که درس نمی‌خوننو، کتک میزنه؟»
عمو لبخندی زد و سرش را تکان داد. اما زن عمو با عجله گفت: «چاچو هیچ‌وقت اونایی که به حرف بزرگتراشون گوش نمیدنو، نمی‌بخشه.»
امتحاناتم به پایان رسید، پیش پدر و مادرم بازگشتم. می‌دانستم که باید ترک تحصیل کنم چون در روستای ما دبیرستانی وجود نداشت. علاوه بر این، پدرم درآمد کمی داشت و به‌خاطر چاچو نمی‌خواستم به آن روستا برگردم. در قلبم، عمیقاً به او احترام می‌گذاشتم و برای ترسی که از او داشتم، خودم را نفرین می‌کردم.
نتایج امتحانات آمد. عمو خبر خوب را برایمان آورد؛ «رکورد مدرسه‌رو شکستی و بهترین نمره‌هارو آوردی.»
هیجان‌زده شدم اما وقتی گفت: «چاچو قولشو فراموش نکرده.»
رنگم پرید. گفتم: «به‌خاطر چن تا دفتر و مدادی که چاچو به عنوان جایزه می‌خواد بهم بده، نمیام روستا.»
عمو گفت: «چاچو تو رو نمی‌خوره.»
پدر گفت: «هدیه، هدیه‌اس حتی اگه کوچیک باشه.»
مادرم گفت: «الان نمی‌خواد بره ولی بعد با من میره اون‌جا. من می‌دونم که چاچو بچه‌هارو دوست داره.»
هفته بعد، پیامی از روستا آمد. «چاچو بیمار است. می‌خواهد پَشو را ببیند.»
فکر کردم فقط بهانه است. نرفتم اما به چاچو فکر کردم و برای بهبودی‌اش دعا کردم.
سه روز بعد، شخص دیگری از روستا آمد. چند سکه در دستم گذاشت و گفت: «اینارو چاچو فرستاده تا بتونی درستو بخونی.»
«چرا پول فرستاده؟ نکنه حالش خوب نیس!»
سوال‌هایی بودند که از ذهنم عبور کردند و اشک در چشمانم جمع شد.
گریه می‌کردم و از آن شخص پرسیدم: «حال چاچو چطوره؟ پیشش میرم و دیگه ازش نمی‌ترسم.»
مادرم پول را شمرد. پانصد روپیه!
مردی که آمده‌بود، گفت: «چاچو بچه نداره و احساس تنهایی می‌کنه.»
گفتم: «میرم اون‌جا و درسمو می‌خونم.» ■



داستان «پیش از طلوع تاریکی»

نویسنده «آنتونیو لوبو آنتونِش»؛ مترجم «سیاوش ملکی»

بِنا به دلایلی حالا حال و حوصلهٔ توضیح دادن ندارم، چند هفتهٔ دشواری که پشتِ سر گذاشته‌ام وادارم کرد که به گذشته‌ها و به حالِ حاضر فکرکنم و آینده را به کُل نادیده بگیرم. بویژه گذشته: این مدت با بوی خاصِ بیمارستان و پژواکِ صدای راهروهایش روبرو شدم و با آن اتمسفر و روح و حال و هوایش که حس می‌کنی چیزی است سفید و نرم که پرستارها با آن لباسهای فُرم سفیدرنگ، همانند قو از میانش سُر می‌خورند و در حال حرکتند؛ این کشفِ دوباره درست مثل زمانی که اَنترن بودم و دانشجوی پزشکی، من را بر سرِ شوق می‌آورد و ذوق‌زده‌ام می‌کند:

بی‌صدایيِ کفشهای لاستیکی، درخششِ اشیاء فلزی، آدمهایی که درِگوشی باهم حرف می‌زنند مثل مواقعی که در کلیسا هستند، اتاق‌های انتظار و جَوّ غمبارِ مشترکشان، راهروهای طولانيِ تمام‌ناشدنی، تشریفات و مراسم تکراری که من را می‌ترساند همیشه، و برای مخفی کردن این ترس لبخندی بر لبهای لرزانم می‌آورَم... به ویژه گذشته، چرا که آینده بی‌معنی و محوتر می‌شود برایم، و باز هم تکرار و تأکید می‌کنم که گذشته چون‌که همین لحظه هم حالا دیگر به گذشته پیوسته است. خاطرات...

خاطراتی از میانِ پیچاپیچِ ذهنم که حالا باز به یاد می‌آوَرَمشان بی‌آن‌که بدانم در هزارتوی ذهنم گم شده بوده‌اند:

یکشنبه بازارهای شهرِ **نِلاش**، صدای خُرناس بچه‌خوکها، انگشتری که علامت تیم فوتبال **بِنفیکا** رویش نقش بسته و وقتی پنج‌سالم بود به چشمم زیبا می‌آمد ولی والدینم می‌گفتند که خیلی هم زشت و زننده است... بگذریم از این‌که حالا که پنجاه‌سال از عمرم می‌گذرَد هنوز هم فکر می‌کنم قشنگ است و عجیب اینکه هم‌زمان هم به نظرم زشت می‌آید... با این‌وجود حس می‌کنم حالا زمانش رسیده که دوباره این انگشتر را دستم کنم باتوجه به این‌که زمان زیادی برای لذتهای بزرگ و آن‌چنانی برایم نمانده است...

من انگشترِ تیمِ بِنفیکایم را می‌خواهم... می‌خواهم مادربزرگم زنده باشد... خانه‌ام در شهرِ **بِیرا** را می‌خواهم، بِیرای موزامبیک را می‌گویم، من تمام آن چیزهایی را می‌خواهم که گذاشتم از دستم بروند اما بهشان نیاز دارم... می‌خواهم عمه‌جانم باشد تا قبل از رفتن به رختخواب پشتم را بخاراند... می‌خواهم با برادرم پینگ‌پونگ بازی کنم... می‌خواهم باز کتابهای **ژول وِرن** را بخوانم... دلم می‌خواهد به شهربازی بروم و سوار رولرکُوستر بشوم... هوس کرده‌ام باز از آن دسرهایی بخورم که با تخم‌مرغ درست می‌شود... دوست دارم کیکِ ماهيِ کاد بخورم با برنج و گوجه‌فرنگی... می‌خواهم به کتابخانهٔ مدرسه‌مان بروم و باز با خواندنِ رمانِ اِروتیکِ **موسرخه** نوشتهٔ **آلمیدا**، در خفا، مو به تنم سیخ شود... می‌خواهم از نو خاطرخواهِ زن فرعون در فیلمِ **ده فرمان** بشوم و سراسرِ سه‌ماههٔ تابستان را به او وفادار بمانم، درست مثلِ وقتی که دوازده‌سالم بود... من مادرم را می‌خواهم... من برادر کوچکم **پِدرو** را می‌خواهم...

می‌خواهم دوباره هاکیِ روی یخ بازی کنم... می‌خواهم قدبلندترین شاگرد کلاس باشم... دوست دارم روی تیله‌هایم فوت کنم چون خوش شانسی می‌آوَرد...

دوست دارم به مغازهٔ نوشت‌افزارفروشی بروم و از آن کاغذهای خط‌دار بخرم که بتوانم فارغ از لرزش انگشتانم رویش شعر بنویسم... می‌خواهم دوباره هاکیِ روی یخ بازی کنم... می‌خواهم قدبلندترین شاگرد کلاس باشم... دوست دارم روی تیله‌هایم فوت کنم چون خوش شانسی می‌آوَرد... تیله‌هایم: خونِ گاومیشی، مرجانی، چشمْ‌گربه‌ای و رنگین‌کمانی بودند... می‌خواهم به مدرسهٔ **سینیورآندره** برگردم و باز دوستم **فریاس** برایمان فیلمهایی که دیده را تعریف بکند... برایمان از پسره و دختره‌یِ فیلم حرف بزند... جوری که فریاس فیلم را مو به مو بازگو می‌کرد، آن فیلم را واضح و دقیق تصور می‌کردم...

مانوئل ماریا کاماراته فریاس، الآن کجایی؟

آن‌جوری که او فیلم را تعریف می‌کرد، کِیفش از دیدن خود فیلم بیشتر بود... حتا موزیک متنِ فیلم را هم برایمان اجرا می‌کرد... صدای اسبها و شلیکِ تفنگها را هم درمی‌آوُرد... حتا هیاهو و جار و جنجالِ داخلِ سالن سینما را هم از قلم نمی‌انداخت... یا **نوربرتو کاوالیرو** ... مردی که این خیال بَرش داشته بود من قصد دزدیدن ماشینش را دارم... مردی که سرم داد زد: تو باید دکتر کاوالیرو صدام کنی، توله‌جِن!

اولین آدم‌بزرگی بود که بهِم فحش می‌داد و من هم کم نیاوردم و در جوابش گفتم که پدر خودم هم دکتر است... این قضیه را از آن سرانه به بعد به کسی نگفتم تا این‌که یک روز در رختکنِ

بِنفیکا، دوستم **بیکو** به بقیه گفت: بابای **بلونده** هم دکتره ها! چون موهایم بلوند بود، بلونده صدام می‌زدند... و از آن روز به بعد هاله‌ای از احترام گرداگردم را گرفت... وقتی از دمِ در خانه‌مان تاکسی سوار می‌شدم که به مدرسه بروم، راننده می‌پرسید:

- این خونهٔ **ژوائو** نیست؟ همون بازیکنِ هاکی؟

و چه ذوقی در زیر پوستم زُق‌زُق می‌کرد وقتی می‌شنیدم که در مورد پدرم این‌طور حرف می‌زنند و کنجکاوی می‌کنند... دوست دارم یکی از دستهام را بشکنم... یا حتا بهتر از آن: یکی از پاهام را جوری‌که دورش را گچ بگیرند و مجبور بشوم با چوب‌زیربغل راه بروم تا دخترهای همسن و سالِ خودم را تحت تأثیر قرار بدهم... پسربچه‌ای با چوبِ زیربغل: چقدر باکلاس! آن زمان این‌جوری فکر می‌کردم و حالا هم همین‌طور... دیگر هیچ دختری پیدا نمی‌شود که بتواند جلوی خودش را بگیرد و عاشقم نشود... چه چیزی از این باکلاس‌تر که همهٔ ماشینها ترمز می‌کنند تا تو با آن چوب‌زیربغلهایت از عرض خیابان عبور کنی؟ دلم می‌خواهد مادربزرگم باز برایم اسبی نقاشی کند... و من بپرم روی پشت آن اسب و بروم... می‌خواهم روی تشک تختخواب بالا و پایین بپرم... هوس کرده‌ام جگرِ غاز بخورم... هوس سیگار کرده‌ام... سیگاری که دزدکی دود کنم... دلم می‌خواهد به باغ وحشِ سرزمین عجایب بروم... می‌خواهم آن بچهٔ کابوی توی فیلم باشم که **سیسکو کید** اسمش بود و همزمان دلم می‌خواهد **موتزارت** باشم... هوس بستنی کرده‌ام... برای کریسمس چراغ چشمک‌زن با کلی باتری می‌خواهم... دلم از آن شکلاتهایی می‌خواهد که به شکل چتر درست می‌کنند... دوست دارم عمه‌جان **گوگو** ناهارم را بدهد:

- حالا دهنتو باز کن **توینو**...

هوسِ یک بشقاب خوراک لوبیا کرده‌ام... می‌خواهم قهرمانِ آن فیلم باشم: **صادق خان، ببرِ بنگال**... دوست دارم شلوارک بپوشم... دلم می‌خواد وقتی تراموا در حال حرکت است رویِ سقفش بپرم... می‌خواهم بازرسِ بلیت باشم توی قطار... دوست دارم تمام ترومپت‌هایِ دنیا را بنوازم... دلم می‌خواهد یک جعبه‌کفش داشته باشم پُر از کرمِ ابریشم... پاسورهایم را می‌خواهم که رویش عکس فوتبالیستها بود... می‌خواهم هیچ‌کجای جهان هیچ بیمارستانی نباشد... هیچ بیماری نباشد... جراحی نباشد... دلم می‌خواهد زمانِ آن‌را داشته باشم که به خودم این جرئت و شهامت را بدهم که به پدر و مادرم بگویم که تا چه حد عاشقشان هستم...

نمی‌دانم می‌توانم یا نه، توانِ گفتنِ عشقم را به آنها دارم تا پیش از آن‌که تاریکی مرا با خود ببرد یا نه... خانم‌ها و آقایان محترم... پیش از طلوعِ تاریکیِ ابدی... پیش از آن‌که برای ابد آوارِ خاموشی بر سرم خراب شود... ■



داستان «خارج از فصل»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»



با چهار لیره‌ای که از بیل زدن باغ هتل بدست آورده بود کاملاً" مست شده بود. او یک نجیب زادهٔ جوان را که از مسیر پایین می‌آمد دید و به شکل مرموزی با او صحبت کرد. نجیب زادهٔ جوان گفت که هنوز چیزی نخورده است ولی به محض اینکه ناهارش تمام شود آمادهٔ رفتن است یعنی حدوداً" بین ۴۰ دقیقه تا یک ساعت دیگر.

در کانتنیا نزدیک پل به او اعتماد کردند تا سه گراپای دیگر هم بخرد چون او در مورد کار بعد از ظهرش بسیار مطمئن و مرموز بود. آن روز یک روز بادی بود که خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آمد و سپس به زیر نم نم باران می‌رفت، یک روز عالی برای گرفتن ماهی قزل آلا.

نجیب زادهٔ جوان از هتل بیرون آمد و از او در مورد چوب‌های ماهی‌گیری پرسید و اینکه: «آیا همسرش باید با چوب‌ها به دنبال آن‌ها بیاید؟» پدوزی گفت: «بله اجازه بده دنبالمان کند.» نجیب زادهٔ جوان به هتل برگشت و با همسرش صحبت کرد. او و پدوزی براه افتادند. نجیب زادهٔ جوان یک ساز میوزت روی شانه‌اش داشت پدوزی همسر نجیب زادهٔ جوان را دید که به جوانی آن نجیب زادهٔ جوان بود و چکمه‌های کوهستانی و یک کلاه برهٔ آبی بر سرش گذاشته بود. همان طور که چوب‌های ماهی‌گیری را بدون اینکه با دستش گرفته باشد حمل می‌کرد به دنبال آنها به راه افتاده بود.

نجیب زادهٔ جوان از هتل بیرون آمد و از او در مورد چوب‌های ماهی‌گیری پرسید و اینکه: «آیا همسرش باید با چوب‌ها به دنبال آن‌ها بیاید؟»

پدوزی دوست نداشت که او در پشت سرشان بماند، او سینیورینا [i] را صدا زد و چشمکی به نجیب زادهٔ جوان زد: «بیا اینجا و با ما قدم بزن سینیورا [ii] بیا اینجا تا باهم قدم بزنیم.» پدوزی می‌خواست که هرسه باهم در خیابان کورتینا قدم بزنند.

زن در پشت سرشان ماند، مقداری ترشرویانه رفتار می‌کرد. پدوزی با مهربانی صدایش زد: «سینیورینا بیا اینجا پیش ما.» نجیب زادهٔ جوان به عقب نگاه کرد و چیزی فریاد زد. زن از عقب ماندن دست کشید و بالا رفت.

همهٔ کسانی که آنها در خیابان اصلی شهر ملاقات کردند به شکل بسیار گرمی با پدوزی احوالپرسی کردند. بوان دی آرتورو [iii] کلاهش را برمی‌داشت. کارمند بانک از در کافهٔ فاشیست به او خیره شد. کارگرانی که در جلیقه‌های پودر سنگی خود بر روی پی‌های هتل‌های جدید کار می‌کردند در هنگام عبور آنها به بالا نگاه کردند. هیچ کس با آنها صحبت نکرد و هیچ واکنشی به آنها نشان نداد بجز گدای نزار و پیر شهر با ریشی پرپشت که هنگام عبور آنها کلاهش را برداشت.

پدوزی جلوی فروشگاهی با ویترین پر از بطری ایستاد و بطری خالی گراپای خود را از داخل جیب کت نظامی قدیمی خود درآورد، کمی نوشیدنی، کمی مارسالا برای سینیورا، چیزی برای نوشیدن. به بطری اشاره کرد. روز فوق‌العاده‌ای بود. «مارسالا، شما مارسالا دوست دارید سینیورینا؟ کمی مارسالا می‌خواهید؟»

زن با ترشرویی ایستاده بود. او گفت: «شما باید تا این حد بازی کنید، من یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم اون مسته درسته؟»

بنظر می‌رسید نجیب زادهٔ جوان صدای پدوزی را نمی‌شنود. او به این فکر می‌کرد که چه چیزی او را ناچار می‌کند تا مارسالا بگوید. این چیزی است که ماکس بیربوهم می‌نوشد.

پدوزی سرانجام گفت: «گِلد [iv]» و آستین نجیب زادهٔ جوان را گرفت و ادامه داد: «لیره.» سپس با اکراه برای اصرار به موضوع لبخند زد ولی نیاز داشت تا نجیب زادهٔ جوان را وارد عمل کند

نجیب زادهٔ جوان کتابچهٔ جیبی‌اش را بیرون آورد و یک اسکناس دو لیره‌ای به او داد. پدوزی از پله‌ها به سمت در مغازهٔ ویژه شراب‌های داخلی و خارجی بالا رفت وقتی رسید در قفل شده بود.

شخصی که از خیابان رد می‌شد با تمسخر گفت: «تا ساعت دو بسته است.»

پدوزی با حالتی که گویی آسیب دیده‌است از پله‌ها پایین آمد و گفت: «مهم نیست ما می‌تونیم از کنکوردیا بگیریمش.» آن‌ها سه نفری در کنار هم در جاده به سمت کنکوردیا به راه افتادند. در ایوان کنکوردیا جایی که سورتمه‌های فرسوده انباشته شده بودند نجیب زادهٔ جوان گفت: وولن سی؟» [v] پدوزی اسکناس ده لیره‌ای را بارها و بارها به او داد گفت: «هیچ، هیچی.» او خجالت کشید. بعد گفت: «شاید مارسالا، نمی‌دونم مارسالا؟» در کنکوردیا به روی نجیب‌زادهٔ جوان و همسرش بسته شد.

نجیب‌زادهٔ جوان به دختر پشت شیرینی فروشی گفت: «۳ تا مارسالا.» او پرسید: «منظورت دوتاست؟» او گفت: «نه یکی برای وچیو [vi].»

دخترخانم گفت: «اوه پیرمرد» و در حین پایین آوردن بطری خندید او سه نوشیدنی تیره درون سه لیوان ریخت زن زیر ردیف میله‌های روزنامه نشست نجیب‌زادهٔ جوان یکی از مارسالاها را جلوی خودش گذاشت و گفت: «شاید شما هم آنرا بنوشید. شاید حالتون رو بهتر کنه.» او نشست و به لیوان نگاه کرد نجیب‌زادهٔ جوان با یک شیشه برای پدوزی به بیرون در رفت ولی نتوانست او را پیدا کند «نمی‌دونم کجاست.»

درحالی که لیوان را به اتاق شیرینی پزی می‌برد برگشت

زن گفت: «اون یه کوارت [vii] از اون می‌خواست»

«یه کوارت از اون چنده؟» نجیب‌زادهٔ جوان از دختر پرسید.

«سفیدش؟ یه لیره» او گفت: «نه از مارسالا، این دوتا رو هم بذار

توش». لیوان خودش را به او داد و یکی هم برای پدوزی ریخت او به اندازهٔ یک چهارم لیتر شراب با قیف پر کرد. یک بطری برای حمل کردن،

گفت: «اون رفت تا بطری گیر بیاره همهٔ اینها اون رو سرگرم کرد.»

نجیب‌زادهٔ جوان گفت: «متاسفم که حس می‌کنی داغون شده‌ای، متاسفم همونطور که موقع ناهار صحبت کردیم ما از زوایای متفاوت به یک چیز می‌رسیم.»

همسرش گفت که: «هیچ فرقی نداره، هیچ کدوم فرقی ندارن.»

نجیب‌زادهٔ جوان پرسید: «خیلی سردته؟ کاش یه ژاکت دیگه می‌پوشیدی»

«سه تا ژاکت پوشیده‌ام.»

دختر با یک بطری قهوه‌ای خیلی باریک وارد شد و مارسالا را داخل آن ریخت نجیب‌زادهٔ جوان پنج لیرهٔ دیگر پرداخت کرد. آن‌ها از در بیرون رفتند. دخترک سرگرم شد.

دختر با یک بطری قهوه‌ای خیلی باریک وارد شد و مارسالا را داخل آن ریخت نجیب‌زادهٔ جوان پنج لیرهٔ دیگر پرداخت کرد.

پدوزی در سمت دیگر پیچ بالا و پایین می‌رفت و چوبهای ماهی‌گیری را نگه می‌داشت او گفت: «بیا من چوب‌ها رو میارم چه فرقی می کنه اگه کسی اون ها رو ببینه؟ هیچکس برامون دردسر درست نمی‌کنه هیچکس تو کورتینا برای من دردسر درست نمی‌کنه. من اون ها رو از شهرداری می‌شناسم من اونجا سرباز بودم تو این شهر همه من رو دوست دارن، قورباغه می‌فروشم.»

«اگه ماهی‌گیری ممنوع باشه چی میشه؟»

«بهتون میگم چیزی نیست. هیچ مشکلی نیست. ماهی قزل آلای بزرگ گرفتم. خیلی زیاد.»

آن‌ها از تپه به سمت رودخانه می‌رفتند شهر پشت سرشان بود آفتاب غروب کرده بود و باران می‌بارید. در آنجا پدوزی به دختری در جلوی در خانه‌ای که آنها از آنجا می‌گذشتند اشاره کرد و گفت: «دختر منه.»

زنش گفت: «دکترش؟ دکترش رو باید بهمون نشون بده»

نجیب‌زادهٔ جوان گفت: «اون گفت دخترش»

دختری که پدوزی به او اشاره کرد وارد خانه شد.

آن‌ها از تپه از میان مزارع رفتند و سپس به سمت ساحل رودخانه چرخیدند. پدوزی با سرعت با چشمک زدن زیاد و آگاهانه صحبت می‌کرد. همانطور که آن سه نفر پهلو به پهلو راه می‌رفتند زن نفسش را در برابر باد حبس کرد. یک بار او به دنده‌هایش اشاره کرد. بخشی از اوقات او با لهجهٔ آمپزو و گاهی به لهجهٔ تیرولی آلمانی صحبت می‌کرد. او نمی‌توانست تشخیص دهد که نجیب زادهٔ جوان و همسرش کدام را بهتر می‌فهمند بنابراین او دو زبانه صحبت می‌کرد ولی از آنجایی که نجیب زادهٔ جوان یا یا[viii] می‌گفت پدوزی تصمیم گرفت تا به تیرولی صحبت کنند نجیب زادهٔ جوان و همسرش چیزی متوجه نشدند. «همه در شهر دیدند که ما با این چوب‌های ماهیگیری رفتیم ما شاید توسط پلیس بازنی تحت نعقیب باشیم. ای کاش در این کار لعنتی نبودیم این احمق پیر لعنتی خیلی سسته.»

همسرش گفت: «البته تو جرئتش رو نداری که به عقب برگردی، البته که باید ادامه بدی»

«چرا برنمی‌گردی؟ برو به عقب تینی.»

«من با تو می‌مونم اگر بری زندون شاید هر دومون باهم بریم.»

آن‌ها بسرعت به سمت ساحل چرخیدند، پدوزی کتش در باد بلند شده بود و به رودخانه اشاره می‌کرد. قهوه‌ای و گل آلود بود و در سمت راست یک تپهٔ زباله وجود داشت.

نجیب زادهٔ جوان گفت: «به ایتالیایی بگو: *اون متزو اورا، پیو دو متزو اورا*[ix]»

«اون میگه حداقل نیم ساعت بیشتره، تینی برو عقب. بهرحال تو این باد سردت میشه. امروز یه روز مزخرفه و قرار نیست خوش بگذرونیم.»

اون گفت: «خیلی خب» و از ساحل علفی بالا رفت پدوزی کنار رودخانه بود و تا وقتی که او تقریباً" از نوک دید او خارج شد متوجه او نشد. او فریاد زد: «فرو، فرو، فرولین! تو نمیری» او بر فراز نوک تپه ادامه داد

پدوزی گفت: «اون رفته.»

او شوکه شد

او نوارهای لاستیکی را که قسمت‌های چوب ماهی‌گیری را بهم وصل می‌کرد برداشت و شروع به وصل کردن یکی از چوب‌ها کرد.

«ولی تو گفتی نیم ساعت بیشتره.»

«خب بله نیم ساعت کمتر، خوبه اینجا هم خوبه»

«واقعاً"»

«البته. اینجا خوبه و اونجا هم خوبه.»

نجیب زادهٔ جوان روی ساحل نشست و یک چوب ماهیگیری را بهم وصل کرد. قرقره را گذاشت و با کمک راهنماها نخ را کشید. او احساس ناراحتی می‌کرد و می‌ترسید که هر لحظه یک شکارچی یا گروهی از شهروندان از شهر به ساحل بیایند او می‌توانست خانه‌های شهر و برج کلیسا را در بالای لبهٔ تپه ببیند. او جعبهٔ سرب‌هایش را باز کرد.

پدوزی خم شد و انگشت شست و سبابه‌اش را در جعبه فرو برد و سرب‌های خیس را چرخاند.

«سرب دارید؟»

«نه.»

«شما باید مقداری سرب داشته باشید.» پدوزی هیجان زده شده بود.

«شما باید پیومبو[x] داشته باشید پیومبو، یه کم پیومبو، درست اینجا، درست روی قلاب یا طعمهٔ شما روی آب شناور می‌شود شما باید اون رو داشته باشی فقط یکم پیومبو.»

«یه خرده داری؟»

«نه.»

او ناامیدانه همهٔ جیب‌هایش را گشت. همهٔ خاک لباسش را در آستر درون جیب‌های نظامی‌اش بررسی کرد.

«من هیچی ندارم، ما باید پیومبو داشته باشیم.»
نجیب زادهٔ جوان گفت: «پس ما نمی‌تونیم ماهی بگیریم.» و با کمک راهنماها میله‌ها را از هم جدا کرد و نخ را به عقب برگرداند.
«ما یه کم پیومبو پیدا می‌کنیم و فردا ماهی می‌گیریم.»
«ولی کارو گوش کن تو باید پیومبو داشته باشی. نخ صاف روی آب می‌مونه.»
روز پدوزی درست جلوی چشمانش داشت خراب می‌شد.
«تو باید پیومبو داشته باشی یه کم کافیه، وسایل شما کاملاً" تمیز و نو هستند ولی شما سرب ندارید، من باید یکم میاوردم، تو گفتی همه چی داری.»
نجیب زادهٔ جوان به جویباری که بخاطر ذوب شدن برف تغییر رنگ داده بود نگاهی کرد.
او گفت: «من می‌دونم، ما فردا یکم پیومبو میاریم و ماهی‌گیری می‌کنیم.»
«صبح چه ساعتی؟ اون رو بهم بگو.»
«تو ساعت هفت.»
خورشید بیرون آمد. گرم و دلچسب بود، نجیب زادهٔ جوان احساس آرامش می‌کرد. او دیگر قانون را زیرپا نمی‌گذاشت. روی ساحل نشسته بود و بطری مارسالا را از جیبش بیرون آورد و به پدوزی داد پدوزی آن را پس داد. نجیب زادهٔ جوان یک جرعه از آن نوشید و دوباره آن را به پدوزی داد. پدوزی دوباره آن را پشت سرش گذاشت. او گفت: «بنوش.»
«مارسالای شماست.» سپس بعد از نوشیدن جرعه‌ای به نجیب زادهٔ جوان بطری را تحویل داد. پدوزی از نزدیک آن را تماشا کرد. بطری را با عجله گرفت و بالای سرش گذاشت. در هنگام نوشیدن موهای خاکستری چین‌های گردنش تکان می‌خورد، چشمانش در انتهای بطری قهوه‌ای باریک خیره شده بود او همه را نوشید. خورشید در حال نوشیدن بود. فوق‌العاده بود به هرحال این یک روزعالی بود یک روز فوق‌العاده.

سنتاکارو [xi] در صبح ساعت هفت او چندین بار با نجیب زادهٔ جوان عزیز تماس گرفت و هیچ اتفاقی نیفتاد. مارسالای خوبی بود چشمانش برق زد روزهایی مانند این در پیش است این در ساعت هفت صبح دوباره شروع می‌شد.
آن‌ها دوباره از سمت تپه به سمت شهر شروع به پیاده روی کردند نجیب زادهٔ جوان جلوتر رفت او کاملاً" از تپه بالاتر رفته بود پدوزی او را صدا کرد: «گوش کن کارو، می‌تونی بهم اجازه بدی برای یه لطفی پنج لیره بگیرم؟»
نجیب زادهٔ جوان با اخم پرسید: «برای امروز؟»
«نه امروز نه، امروز بده برای فردا. همه چیز رو برای فردا فراهم می‌کنم. پانه [xii]، سالامی [xiii]، فورماحو [xiv]. چیزهای خوب برای همه‌مون. شما، من و سینیورا، طعمه برای ماهی‌گیری، ماهی‌های کپور، نه فقط کرم، حتی شاید بتونم کمی مارسالا بگیرم، همه با پنج لیره، پنج لیره برای یک لطف.»
نجیب زادهٔ جوان نگاهی به کتابچه‌اش انداخت و یک اسکناس دو لیره‌ای و یک اسکناس یک لیره‌ای بیرون آورد.
پدوزی با لحن یکی از اعضای باشگاه کارلتون که مورنینگ پست را از دیگری پذیرفته، گفت: «ممنونم کارو ممنونم.» این زندگی بود. او در میان باغ هتل بود، کودهای یخ زده را با چنگال سرگین خرد می‌کرد، زندگی در حال باز شدن بود.
او گفت: «پس تا ساعت ۷ کارو.»
به پشت نجیب زادهٔ جوان زد: «سر ساعت هفت.»
نجیب زادهٔ جوان حین اینکه کیفش را در جیبش می‌گذاشت گفت: «شاید من نیام.»
پدوزی گفت: «چی؟ سینیور [xv] من ماهی کپور می‌گیرم، سالامی، همه چیز، شما و من و سینیورا، هرسهٔ ما.»
نجیب زادهٔ جوان گفت: «من ممکنه نرم، به احتمال زیاد من در دفتر هتل با صاحب هتل صحبت خواهم کرد.»

---

i به ایتالیایی یعنی دوشیزه

ii به ایتالیایی یعنی بانو

iii به ایتالیایی یعنی مبارک باشه آرتور

iv به ایتالیایی یعنی پول

v به ایتالیایی یعنی می‌خواهید؟

vi به ایتالیایی یعنی پیرمرد

vii پیمانه‌ای در حدود یک لیتر

viii به آلمانی یعنی بله بله

ix به ایتالیایی یعنی نیم ساعت. بیش از نیم ساعت

x به ایتالیایی یعنی سرب

xi به ایتالیایی یعنی گوش کن عزیزم

xii به ایتالیایی یعنی نان

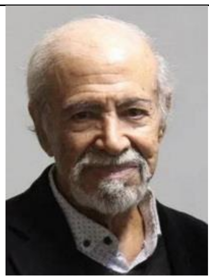
xiii به ایتالیایی یعنی سوسیس گوشت خوک

xiv به ایتالیایی یعنی پنیر

xv به ایتالیایی یعنی آقا

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

 استاد محمود خداوردی	 استاد ر. اعتمادی	 علی شاه‌علی
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 ژیلا تقی‌زاده
 لیدا نیک‌فرید		

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.